

## توضیح مؤلف

در چاپ فعلی خطاهای متعدد جزئی را که غالباً خوانندگان متذکر شده بودند، اصلاح کرده‌ایم. برای مثال متن صفحه ۳۸ و ۸۵ اکنون مطابق با نوشته‌های رون در نقشه ترور است. مهم‌تر از همه موضوع فصل پنجم است. در این فصل، پایان واقعی بازی معما اینک همان‌گونه که بیل‌بو سرانجام آن را (تحت فشار) برای گندالف فاش گفت، مطابق کتاب سرخ و به‌جای روایتی که بیل‌بو نخست برای دوستان خود تعریف، و عملاً در خاطراتش ثبت کرد، نقل شده است. این فاصله گرفتن از حقیقت آن هم از جانب یک هابیت بسیار صادق، پیش‌آگهی وقایعی شوم و بسیار معنی‌دار بود. هرچند این موضوع ربطی به داستان فعلی ندارد، و کسانی که در این قسمت با معرفت هابیتی آشنا می‌شوند، لازم نیست که نگران آن باشند. توضیح این ماجرا، مطابق آنچه در وقایع‌نامه‌های کتاب سرخ سرحد غربی ثبت شده بود، و اکنون در کتاب فرمانروای حلقه‌ها بازگفته شده، در تاریخ حلقه نهفته است.

توضیح آخر را باید درباره این نکته اضافه کنم، نکته‌ای که موجب سردرگمی محققان معرفت آن دوران شده است. روی نقشه ترور

نوشته است: اینجا از دیرباز تراین شاه زیرکوه بود؛ از سویی می‌دانیم که تراین پسر ترور بود، آخرین پادشاه زیرکوه پیش از آمدن اژدها، با این حال نقشه در این مورد به خطا نرفته است. نام‌ها غالباً در سلسله‌ها تکراری است، و تبارشناسی‌ها نشان می‌دهد که این نقشه به یکی از اعقاب دور ترور به نام تراین اول اشاره کرده است، کسی که از موریا فراری شد و نخستین کسی که تنهاکوه، اربور راکشف، و پیش از کوچ مردمش به طرف کوه‌های دوردست‌تر شمال، مدتی در آنجا حکمرانی کرد.

## فصل ۱

### میهمانی غیرمنتظره

روزی روزگاری یک هابیت در سوراخی توی زمین زندگی می‌کرد. نه از آن سوراخ‌های کثیف و نمور که پر از دُم کرم است و بوی لجن می‌هد، و باز نه از آن سوراخ‌های خشک و خالی و شنی که تویش جایی برای نشستن و چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شود؛ سوراخ، از آن سوراخ‌های هابیتی بود، و این یعنی آسایش.

یک در کاملاً گرد داشت مثل پنجره کشتی، که رنگ سبز خورده بود، با یک دستگیره زرد و براق و برنجی درست در وسط. در به یک تالار لوله مانند شبیه تونل باز می‌شد: یک تونل خیلی دنج، بدون دود و دم، با دیوارهای تخته کوب و کف آجر شده و مفروش، مجهز به صندلی‌های صیقل خورده، و یک عالمه، یک عالمه گل میخ برای آویختن کت و کلاه: این هابیت ما دلش غنچ می‌زد برای دید و بازدید. تونل پیچ می‌خورد و تقریباً، اما نه کاملاً مستقیم در دامنه تپه - آن طور که همه مردم دور و اطراف به فاصله چندین و چند مایل به آن می‌گفتند تپه - پیش می‌رفت و می‌رفت و تعداد زیادی در گرد کوچک، اول از این طرف و بعد از طرف دیگرش رو به بیرون باز می‌شد. این هابیت ما بالاخانه نداشت: اتاق خواب‌ها، حمام‌ها، سردابه‌های شراب،

انباری‌ها (یک عالمه از این انباری‌ها)، جامه‌خانه‌ها (کلی از اتاق‌ها را اختصاص داده بود به لباس)، آشپزخانه، اتاق‌های نهارخوری، همه توی همان طبقه بود، و راستش را بخواهید توی همان دالان. بهترین اتاق‌ها (وقتی داخل می‌شدی) همه دست چپ بود، چون این‌ها تنها اتاق‌های پنجره‌دار بودند، پنجره‌های گرد قرنیزدار مشرف به باغ خانه و مرغزار آن سو روی شییبی که به طرف رودخانه می‌رفت.

هایبیت ما، هایبیتی بود که خیلی دستش به دهانش می‌رسید و اسمش بگینز بود. بگینزها از عهد بوق توی محله تپه زندگی می‌کردند و مردم خیلی حرمت و احترام‌شان را داشتند، نه فقط به خاطر آن‌که ثروتمند بودند، بلکه برای این‌که ماجراجو نبودند یا کارهای غیرمنتظره از شان سر نمی‌زد؛ می‌توانستی بی‌آن‌که زحمت پرسیدن به خودت بدهی، حدس بزنی که یک بگینز به سؤالت چه جوابی می‌دهد. این داستان، داستان بگینزی است که دست به ماجراجویی زد و یک دفعه دید کارهایی از او سر می‌زند و چیزهایی می‌گوید که پاک غیرمنتظره است. درست است که شاید احترامش را پیش در و همسایه از دست داد، اما در عوض، خوب، حالا بعد می‌بینیم که آخر سر در عوض چیزی نصیب‌اش شد، یا نشد.

مادر هایبیت مورد نظر ما - لابد حالا می‌پرسید هایبیت یعنی چه؟ خیال می‌کنم امروزه روز اول لازم باشد که کمی وصف هایبیت‌ها را بگوئیم، چون آنها خیلی کمیاب و به قول خودشان از مردم بزرگ که ما باشیم، گریزان شده‌اند. هایبیت‌ها مردم کوچکی هستند (یا بودند)، تقریباً نصف قد ما، و کوچک‌تر از دورف‌های ریشو. هایبیت‌ها ریش ندارند. چیزهای خارق‌العاده و جادویی در آنها کم است، یا نیست، مگر

آن چیزهای کوچک پیش پا افتاده و روزمره که وقتی مردم بزرگ و ابله‌ی مثل من و شمای دست و پا چلفتی از راه می‌رسیم و مثل فیل سر و صدا راه می‌اندازیم، طوری که آن‌ها از یک فرسخی می‌شنوند، به آنها کمک می‌کند که بی‌سر و صدا و فوری غیب‌شان بزنند. اگر اوضاع مساعد باشد شکم‌شان خیلی چربی می‌آورد؛ لباس‌هایی به رنگ روشن می‌پوشند (عمدتاً سبز و زرد)؛ کفش پا نمی‌کنند، چون پاشان به طور طبیعی کف چرم ماندنی دارد و روی آن موهای انبوه و گرم و قهوه‌ای رنگی می‌روید که خیلی شبیه موهای سرشان است (که جعد دارد)؛ انگشتان بلند و چالاک و سبزه، و صورت مهربان دارند، و موقع خنده، خنده‌شان از ته دل است (مخصوصاً بعد از شام، که هر وقت گیرشان بیاید دو بار در شب نوش جان می‌کنند). حالا این قدر می‌دانید که داستان‌مان را ادامه بدهیم. داشتیم می‌گفتم که مادر این هایبیت - منظورم مادر بیل‌بو بگینز است - همان بلادونا توک افسانه‌ای بود، یکی از سه دختر استثنایی بابا توک، رئیس هایبیت‌هایی که آن طرف آب زندگی می‌کردند، و این آب که می‌گوییم، رودخانه کوچکی بود که از پای تپه می‌گذشت. این حرف سر زبان‌ها بود (البته بین خانواده‌های دیگر) که مدت‌ها پیش یکی از اجداد توک‌ها احتمالاً یک پری را به زنی گرفته است. این حرف البته حرف مزخرفی بود، اما مسلم است که خلق و خوی آنها از یک لحاظ هایبیتی نبود، و گاه و بی‌گاه یکی از اعضای طایفه توک‌ها به سرش می‌زد که برود و ماجراجویی بکند. به طرز مرموزی غیب‌شان می‌زد و خانواده سر و صدای قضیه را در نمی‌آورد. ولی چه پنهان که توک‌ها به‌اندازه بگینزها محترم نبودند، اما در ثروتمندتر بودن‌شان شکی وجود نداشت.

بلادونا توک بعد از این که زن بانگو بگینز شد ماجراجویی را بوسید و گذاشت کنار. بانگو، یعنی پدر بیل بو، مجلل ترین سوراخ هایبیتی را برای زنش ساخت (و البته کمی هم از پول های خود او کمک گرفت) و این سوراخ، نه در زیر تپه و نه روی تپه و یا آن طرف آب، لنگه نداشت، و آن دو تا آخر عمر همان جا زندگی کردند. با این همه خوب که نگاه کنی بیل بو، تنها پسر بلادونا اگرچه حرکات و سکناتش درست مثل نسخه دوم پدر قابل اعتماد و مرفه خودش بود، در سرشتش چیزی عجیب داشت که به توک ها رفته بود، چیزی که منتظر فرصت بود تا خودش را نشان بدهد. این فرصت هیچ وقت پیش نیامد تا این که بیل بو بگینز بالغ شد و سن و سالش تقریباً به پنجاه رسید، و او همین طور در سوراخ هایبیتی قشنگی که پدرش ساخته بود و من الآن وصفش را براتان گفتم زندگی کرد، تا این که واقعاً به نظر می رسید طوری آنجا لنگر انداخته که دیگر محال است تکان بخورد.

اما دست بر قضا یک روز صبح، آن قدیم قدیم ها زمانی که جهان در صلح و آرامش بود، و زمانی که جار و جنجال کمتر بود و سبزی بیشتر، و هایبیت ها هنوز پر شمار و مرفه بودند، بیل بو بگینز بعد از صبحانه در خانه اش ایستاده بود و چپق چوبی خیلی بلندی دود می کرد، چپقی که تا دم انگشت های پای پر پشم و پیلی، و تر و تمیز برس خورده اش می رسید، که سر و کله گندالف پیدا شد. و اما گندالف! اگر شما فقط یک چهارم چیزهایی را که من از او شنیده ام، شنیده بودید - و تازه، من همه شنیدنی ها را نشنیده ام - آن وقت دل تان را برای شنیدن همه جور قصه عجیب و غریبی صابون می زدید. هر جا که پا می گذاشت سر راهش قصه و ماجرا سبز می شد، آن هم از نوع خیلی

خارق العاده اش. سال های سال بود، یعنی حقیقتش را نخواهید از زمان مرگ دوستش باباتوک، پا در جاده پایین تپه نگذاشته بود، و هایبیت ها تقریباً یادشان رفته بود که او چه ریختی است. زمانی که هنوز همگی آنها بچه هایبیت های دختر و پسری بیش نبودند، جاده تپه را پیش گرفته و از آب گذشته و دنبال کار و بار خودش رفته بود.

چیزی که بیل بو از همه جا بی خبر آن روز صبح دید، پیرمردی بود با یک چوبدست. کلاه بوقی آبی رنگی سرش گذاشته و شتل خاکستری رنگ بلندی پوشیده، و شال گردن نقره ای دور گردنش آویخته بود و ریش سفیدش از روی آن تا پایین کمر می رسید، و یک جفت چکمه سیاه خیلی بزرگ به پا داشت.

بیل بو گفت: «روز خوش!» و منظورش دقیقاً همین بود. خورشید داشت می درخشید، و علف ها سبز سبز بود. اما گندالف از زیر ابروهای پرپشتش که از لبه سایبان کلاه بیرون زده بود، نگاهی به او انداخت. گفت: «منظورت چیست؟ روز خوشی برایم آرزو می کنی، یا منظورت این است که امروز روز خوشی است، چه من دلم بخواند و چه نخواهد؛ یا این که امروز حالت خوش است؛ یا این که روزی است که می شود در آن خوش بود؟»

بیل بو گفت: «همه این ها با هم. و روز خوشی برای این که بیرون از خانه یک چپق چاق کنی و گپ بزنی. اگر چپق داری بشین و با تنباکوی من پر کن! عجله ای که نداریم، تازه اول صبح است!» آن وقت بیل بو کنار در خانه اش روی یک صندلی نشست و پاهایش را روی هم انداخت و یک حلقه دود خاکستری و زیبا از دهنش بیرون داد که بی آن که بگسلد آرام به هوا بلند شد و پروازکنان از روی تپه گذشت.

گندالف گفت: «دست مریزادا! اما من امروز صبح وقت ندارم حلقه دود توی هوا فوت کنم. دنبال یک نفر می‌گردم که بیاید و توی ماجرای که دارم می‌پزم رفیق‌مان باشد، ولی مگر به این راحتی‌ها گیر می‌آید!»

«خیال می‌کنم همین طور باشد - یعنی این دور و اطراف را می‌گوییم! ما سرمان توی لاک خودمان است، ماجرا می‌خواهیم چه کنیم؟ ماجرا یعنی دردسر و اضطراب و اذیت و آزار. باعث می‌شود سر موقع به نهار نرسی! اصلاً نمی‌فهمم چرا بعضی‌ها کشته و مرده‌اش هستند.» آقای بگینز ما این را گفت و انگشت شست دستش را پشت بند شلوارش انداخت و یک حلقه دود، حتی بزرگ‌تر از قبلی از دهن بیرون داد. بعد نامه‌های صبح‌را درآورد و شروع کرد به خواندن و وانمود کرد که دیگر به پیرمرد محل نمی‌گذارد. به این نتیجه رسیده بود که آبش با او توی یک جوب نمی‌رود و می‌خواست شرش کم شود. اما پیرمرد تکان نخورد. تکیه داده به چوبدست‌اش ایستاده بود و بدون آن که چیزی بگوید چشم دوخته بود به هابیت، تا آن که بیل‌بو کاملاً معذب شد طوری که خون خونش را می‌خورد.

دست آخر گفت: «روز خوش! ما اینجا ماجرا لازم‌مان نیست، متشکرم! می‌توانی آن طرف تپه یا آن ور آب بخت خودت را امتحان بکنی.» و از این حرف منظورش این بود که بحث را خاتمه یافته تلقی می‌کند.

گندالف گفت: «روزش خوش تو چقدر معنی‌های زیادی دارد! حالا منظورت این است که می‌خواهی از شر من خلاص بشوی، و تا من راه نیاقتم حالت خوش نمی‌شود.»

«نه اصلاً، ابدأ حضرت آقا! اجازه بدهید ببینم، تصور نمی‌کنم شما را به اسم بشناسم؟»

«بله، بله، حضرت آقا - ولی من شما را به اسم می‌شناسم، آقای بیل‌بو بگینز. جنابعالی هم اسم بنده را می‌دانید، اما به جا نمی‌آورید که من مال این اسم هستم. من گندالفام و گندالف یعنی من! فکرش را بکن، آن قدر زنده ماندم و دیدم که پسر بلادونا توک چپ و راست روز خوش می‌بندد به نافم، انگار که من آمده‌ام جلوی در خانه‌اش دکمه بفروشم!»

«گندالف، گندالف! ای داد بی داد! شما همان ساحر خانه به دوش نیستی که به بابا توک یک جفت دکمه سردست الماس جادویی داد که خودبه‌خود بسته می‌شد و تا امر نمی‌کردی هیچ وقت باز نمی‌شد؟ همان نیستی که توی میهمانی‌ها از ازدها و اجنه و غول قصه می‌گفتی، قصه‌هایی که لنگه نداشت، قصه نجات دادن شاهزاده‌خانم‌ها، و پسرچه‌های یتیمی که بخت در خانه‌شان را می‌زند؟ همان آدمی که آتش بازی‌های ناب و عالی راه می‌انداخت! این آتش بازی‌ها یادم است! بابا توک همیشه شب‌های نیمه تابستان جشن می‌گرفت. چقدر معرکه بود! مثل گل سوسن و گل میمون و مثل درخت آبنوسی که از آتش باشد، بالا می‌رفت و توی گرگ و میش، همه غروب آن بالا می‌ماند!» لاید از همین الآن متوجه شده‌اید که آقای بگینز آن قدرها هم آدم ملال‌آوری نبود که خیال می‌کرد هست، و در ضمن عاشق گل هم بود. این بود که ادامه داد. «ای وای! همان گندالف که باعث شد آن همه پسرچه‌ها و دختر بچه‌های سر به راه سر به بیابان بگذارند و بروند دنبال ماجراهای جنون‌آمیز - از بالا رفتن از درخت بگیر تا

دیدن الف‌ها - یا سفر کردن با کشتی، سفر به سواحل دیگر! جانمی جان، آن زمان‌ها زندگی خیلی خیلی جال - منظوم این است که روزی روزگاری بدجوری این دور و اطراف را به هم می‌ریختید. لطف بفرمایید ببخشید، ولی اصلاً خبر نداشتیم که هنوز توی کار و کاسبی خودتانید.»

ساحر گفت: «پس باید کجا می‌بودم؟ با همه این‌ها خوشحالم که می‌بینم هنوز چیزهایی از من یاد است. به هر حال این طور که پیداست آتش بازی‌های من خوب یاد مانده؛ پس هنوز جای امیدواری هست. راستش محض رضای خاطر پدر بزرگت توک و باز محض رضای خاطر طفلک بلادونا چیزی را که خواستی به تو می‌بخشم.»

«لطف می‌کنید، ولی من که چیزی نخواستم!»

«چرا، خواستی! با الآن شد دوبار. لطف من را. من هم مضایقه نمی‌کنم. راستش را بخواهی تا آنجا پیش می‌روم که تو را دنبال این ماجرا می‌فرستم. هم برای خود من بامزه است، و هم برای خود تو خوب است - و شاید پرمفعت هم باشد، البته اگر از عهده‌اش بریایی.»

«متأسفم! من یکی ماجرا نمی‌خواهم، متشکرم. امروز نه. روز خوش! اما خواهش می‌کنم برای صرف چای تشریف بیاورید - هر وقت که مایل اید! چرا فردا نمی‌آیید؟ فردا تشریف بیاورید! مرحمت عالی زیاد!»

هابیت با گفتن این حرف، چرخید و تند از در سبز و گرد خانه‌اش داخل رفت و به خودش جرأت داد و با آخرین سرعتی که توهین‌آمیز

به نظر نرسد، در را بست. هرچه باشد با ساحرها نمی‌شد در افتاد. همان طور که داشت می‌رفت طرف انبار آذوقه با خودش گفت: «هیچ معلوم است چرا خواستم برای صرف چای بیاید؟» تازه صبحانه‌اش را خورده بود، ولی فکر کرد یکی دو تا کیک و یک نوشیدنی بعد از این همه هول و هراس شاید حالش را جا بیاورد. گندالف در این ضمن هنوز بیرون در ایستاده بود و زمانی دراز، اما بی‌سروصدا می‌خندید. کمی بعد پا روی پله بالایی گذاشت و با نوک تیز چوبدست‌اش علامت عجیبی روی در سبز و زیبای هابیت گذاشت. بعد به سرعت دور شد، و درست در همین زمان بیل‌بو داشت خوردن دومین کیک را تمام می‌کرد و یواش یواش به این فکر افتاده بود که خوب خودش را از شر ماجراجویی خلاص کرده است.

روز بعد، قضیه گندالف را تقریباً فراموش کرده بود. قرار و مدارها خوب یادش نمی‌ماند، مگر آن‌که آنها را در تابلوی یادداشت روزانه‌اش ثبت می‌کرد. مثلاً مثل این: چای با گندالف چهارشنبه. دیروز دستپاچه‌تر از آن بود که کاری مثل این بکند.

درست قبل از وقت چای عصرانه صدای مهیبی از زنگ در جلوی خانه بلند شد، و تازه آن وقت بود که یادش آمد! با هول و ولا کتری را گذاشت سر اجاق و یک فنجان و نعلبکی و یکی دو تا کیک اضافی بیرون آورد و دوید طرف در.

داشت می‌گفت: «می‌بخشید که منتظران گذاشتم!» که دید طرف اصلاً گندالف نیست. یک دورف بود با ریش آبی که آن را چپانده بود توی کمر بند زرنشان‌اش و برق چشم‌های خیلی درخشان او از زیر باشلق سبز تیره دیده می‌شد. به محض آن‌که در باز شد، انگار که

منتظرش باشند، چپید تو.

شنل باشلق‌دارش را از دم دست‌ترین گل میخ آویخت و تعظیمی بلند بالا کرد و گفت: «دوالین هستم، چاکر شما!»

هایبیت گفت: «بیل‌بو بگینز هستم، به همچنین!» متعجب‌تر از آن بود که فعلاً چیزی بی‌رسد. وقتی سکوتی که از پی درگرفت آزاردهنده شد، اضافه کرد. «داشتم برای خوردن چای آماده می‌شدم؛ خواهش می‌کنم تشریف بیاورید و شما هم میل کنید.» شاید کمی رسمی به نظر برسد، اما قصد داشت صمیمی باشد. حالا بیل‌بو نه، شما، اگر یک دورف سرزده بیاید و رخت و پخت‌اش را بدون یک کلمه توضیح روی جالباسی راهرو شما آویزان بکند، چه می‌کنید؟

نشستن سر میز زیاد به درازا نکشید، یا واقعیت‌اش را بخواهید به خوردن سومین کیک نرسیده بودند که یک بار دیگر صدای زنگ در، حتی بلندتر از قبل شنیده شد.

هایبیت گفت: «عذر می‌خواهم!» و راه افتاد و رفت طرف در. داشت آماده می‌شد که این بار به گندالف بگوید که «بالاخره رسیدید اینجا!» ولی طرف گندالف نبود. در عوض یک دورف که خیلی پیر به نظر می‌رسید، با ریش سفید و باشلق سرخ روی پله ایستاده بود؛ این دورف هم تا در باز شد درست مثل این‌که از او دعوت کرده باشند جستی زد و داخل شد.

وقتی چشمش به باشلق سبز دوالین افتاد که از گل میخ آویزان بود، گفت: «معلوم است که یواش یواش دارند می‌رسند.» باشلق سرخ خودش را کنار آن آویزان کرد و دست روی سینه گذاشت و گفت: «بالین هستم، چاکر شما!»

بیل‌بو نفس نفس زنان گفت: «متشکرم!» البته این جواب مناسبی نبود، ولی یواش یواش دارند می‌رسند بدجوری دست پاچه‌اش کرده بود. از مهمان خوشش می‌آمد، اما دوست داشت از قبل بداند که دارند می‌آیند، و ترجیح می‌داد که خودش آنها را دعوت کند. وحشت برش داشته بود که نکند کیک کم بیاورد، و بعد خودش - به عنوان میزبانی که وظیفه‌اش را خوب بلد است، هرچند وظیفه‌ای دردناک - سرش بی‌کلاه بماند.

بعد از آن که نفس عمیقی کشید، موفق شد بگوید: «تشریف بیاورید داخل چای میل کنید!» بالین ریش سفید گفت: «اگر براتان فرقی نمی‌کند، کمی آبجو بیشتر به من می‌سازد، حضرت آقا. ولی راستش از کیک بدم نمی‌آید - کیک زیره، اگر توی بساطتان پیدا می‌شود.»

بیل‌بو در کمال تعجب دید که دارد جواب می‌دهد: «تا دلتان بخواهد!» و یک دفعه دید که راه افتاده است که برود سردابه و یک پیمانه آبجو بریزد داخل لیوان دسته‌دار و برود انبار آذوقه و دو تا کیک زیره‌گرد و قشنگ بیاورد که همان بعد از ظهر برای دسر بعد از شامش پخته بود.

وقتی برگشت بالین و دوالین مثل دوست‌های قدیمی پشت میز شروع کرده بودند به گپ زدن (راستش این دو با هم برادر بودند). بیل‌بو آبجو و کیک را تالایی جلوی آنها روی میز انداخته بود که باز صدای زنگ در بلند شد، و بعد صدای یک زنگ دیگر.

همین طور که هن و هن کنان در طول راهرو راه افتاد، با خودش فکر کرد: «این دفعه دیگر حتماً گندالف است»، ولی نبود. دو دورف دیگر بودند، هر دو با باشلق‌های آبی، کمربندهای نقره و ریش‌های

زرد؛ و هر کدام یک خورجین پر از ابزار و یک بیل دستشان بود. تا در شروع کرد به باز شدن، پریدند داخل و بیل‌بو اصلاً تعجب نکرد.

گفت: «چه خدمتی از دستم ساخته است، دورف‌های عزیز؟» یکی از آنها گفت: «کیلی هستم، چاکر شما!» و دیگری اضافه کرد: «و فیلی!» و هر دو باشلق‌های آبی را به سرعت از روی سر کنار زدند و تعظیم کردند.

بیل‌بو که این بار مراقب رفتار خود بود، جواب داد: «چاکر شما و خانواده شما!»

کیلی گفت: «معلوم است دوالین و بالین از قبل اینجا هستند. بیا برویم به جمع ملحق شویم!».

آقای بگینز فکر کرد: «جمع! اصلاً از بوی این قضیه خوشم نمی‌آید. واقعاً باید یک دقیقه بنشینم و هوش و حواسم را جمع کنم و یک نوشیدنی بخورم.» تازه یک جرعه از چایی‌اش را خورده بود - توی یک گوشهٔ دنج، و در تمام این مدت چهار دورف دور میز نشسته بودند و از معدن و طلا و جنگ و دعوا با گابلین‌ها و حملهٔ اژدها و کلی چیزهای دیگر حرف می‌زدند، چیزهایی که آقای بگینز از آنها سردر نمی‌آورد، و نمی‌خواست سردر بیاورد - چون بوی ماجراجویی از آنها بلند بود - که دینگ-دونک - آ-لینگ-لونگ زنگ در خانه‌اش دوباره به صدا درآمد. انگار یک بچه هایبیت تخس قصد کرده بود دستهٔ زنگ را از جا بکند.

پلک زد و گفت: «یک نفر در می‌زند!»

فیلی گفت: از روی صدا باید بگویم چهار نفر، بعلاوه وقتی داشتیم می‌آمدیم از دور دیدیم که پشت سر ما می‌آیند.»

بیچاره هایبیت کوچک توی تالار نشست و سرش را گذاشت روی کف دست‌هایش و مات و مبهوت ماند که چه اتفاقی افتاده است و چه اتفاقی قرار است بیافتد، و این‌که نکند همگی آنها بخواهند برای شام بمانند. آن وقت صدای زنگ شدیدتر از دفعات قبل بلند شد، طوری که مجبورش کرد بدود به طرف در. روی هم رفته چهار نفر نبودند، پنج نفر بودند. در همان زمان که توی تالار ماتش برده بود، یک دورف دیگر هم از راه رسیده بود. هنوز دستگیرهٔ در را نچرخانده همه داخل شده بودند و تعظیم‌کنان یکی پس از دیگری می‌گفتند «چاکر شما». اسم‌شان دوری و نوری و اوری و اوین و گلویین بود؛ و طولی نکشید که دو باشلق ارغوانی و یک باشلق خاکستری و یک باشلق قهوه‌ای و یک باشلق سفید از گل میخ‌ها آویزان شد، و در حالی که دست‌های پت و پهن‌شان را در کمربندهای طلایی و نقره‌ای خود فرو کرده بودند، راه افتادند تا به بقیه ملحق شوند. از همین آن شده بودند یک جمع درست و حسابی. چند نفرشان آبجو معمولی خواستند و چند نفرشان آبجوی سیاه، و یک نفرشان قهوه، و همه‌شان کیک؛ این طور شد که هایبیت مدتی سرش گرم بود.

یک آبتابهٔ بزرگ قهوه را یک دقیقه پیش گذاشته بود روی اجاق، و کیک‌های زیره همه خورده شده بود، و دورف‌ها افتاده بودند به جان کماج‌های کره‌ای، که صدای بلند در زدن شنیده شد. نه صدای زنگ در، بلکه تق تق صدای ضربه‌های محکمی که به در زیبا و سبز هایبیت می‌خورد. یک نفر داشت با عصا به در می‌کوبید!

بیل‌بو شتابان از راهرو به پیش شتافت و خون خونس را می‌خورد، و پاک مات و متحیر بود - این آزاردهنده‌ترین چهارشنبه‌ای بود که تا



امروز به یاد داشت. در را با عصبانیت کشید و باز کرد و آنها که پشت در بودند همه روی هم توی خانه ولو شدند. باز هم دورف، چهار تایی دیگر! و گندالف هم پشت سرشان، تکیه داده به عصا و خندان. در به آن قشنگی را حسابی فُر کرده بود؛ ضمناً شر آن علامت مخفی دیروز صبح را با این ضربه‌ها کنده بود.

گفت: «مواظب باش! مواظب باش! از تو بعید است بیل‌بو که دوستانت را روی پادری معطل نگه داری و بعد در را مثل شلیک چوب‌پنبه از تفنگ باز کنی! اجازه بده بیفور و بوفور و بمبور و مخصوصاً تورین را معرفی بکنم!»

بیفور و بوفور و بمبور صف کشیدند و گفتند «چاکر شما!» بعد دو باشلق زرد و یک باشلق سبز روشن را به جارختی آویزان کردند؛ همین طور هم یک باشلق آبی آسمانی را با منگوله نقره‌ای دراز. این آخری متعلق به تورین بود، یک دورف فوق‌العاده مهم، که در حقیقت کسی نبود جز خود تورین کبیر، تورین سپربلوط که از ولو شدن روی پادری بیل‌بو، در حالی که بیفور و بوفور و بمبور رویش افتاده بودند، اصلاً دل خوشی نداشت. و مهم‌ترین دلیل‌اش این‌که بمبور بی‌اندازه چاق و سنگین بود. تورین واقعاً خیلی مغرور بود و حرفی از چاکرم و این‌ها وسط نکشید؛ اما در عوض بیچاره آقای بگینز تا دل‌تان بخواهد عذرخواهی کرد تا آن‌که آخر سر تورین با غرولند گفت: «خواهش می‌کنم حرفش را نزنید،» و دست از اخم و تخم کردن برداشت.

گندالف، به ردیف سیزده باشلق - از آن باشلق‌های درجه یک مخصوص مهمانی که از شنل جدا می‌شوند - و کلاه خودش که از گل میخ آویزان بود نگاهی انداخت و گفت: «حالا همه‌مان اینجاییم! چه

جمع با نشاطی! دارید چه می‌خورید؟ چای! نه، متشکریم! فکر می‌کنم کمی شراب برایم بهتر باشد.»

تورین گفت: «من هم همین طور.»

بیفور گفت: «و مربای تمشک و تارت سیب.»

بوفور گفت: «و پیراشکی گوشت چرخ کرده و پنیر.»

بومبور گفت: «و پیراشکی گوشت خوک و سالاد.»

و دورف‌های دیگر از آن طرف گفتند: «اگر زحمتی نیست، باز هم

کیک - و آبجو - و قهوه.»

وقتی هایبیت راه افتاد برود سراغ انبارهای آذوقه، گندالف از پشت سر صدایش زد: «چند تا تخم مرغ هم آب‌پز کن. آفرین پسر خوب! راستی جوجه سرد و ترشی هم یادت نرود!»

آقای بگینز که سخت احساس سردرگمی می‌کرد و کم‌کم به این فکر افتاده بود که نکند یکی از آن ماجراهای کوفتی پا به خانه‌اش گذاشته، با خودش گفت: «انگار مثل خود من خوب خبر دارند که توی گنج‌ها چه چیزهایی هست!» دیگر همه بطری‌ها و ظرف‌ها و کاردها و چنگال‌ها و لیوان‌ها و بشقاب‌ها و قاشق‌ها و خرت و پرت‌ها را روی سینی‌های بزرگ کپه کرده بود، و کم‌کم داشت داغ می‌کرد و خون به صورتش می‌دوید و یواش یواش داشت دلخور می‌شد.

با صدای بلند گفت: «ای داد بی‌داد، امان از دست این دورف‌ها! چرا نمی‌آیند کمکم؟» که یک دفعه دید بالین و دوالین مثل شاخ شمشاد جلوی در آشپزخانه ایستاده‌اند و فیلی و کیلی هم پشت سر آن دو. و توی یک چشم به هم زدن سینی‌ها و یک جفت میز کوچک را برداشتند و بردند به اتاق پذیرایی و همه چیز را از نو چیدند.

گندالف صدر مجلس نشسته بود و سیزده دورف دور او را گرفته بودند: و بیل بو روی یک چهارپایه کنار بخاری نشسته بود و به یک بیسکویت نُک می‌زد (اشتهایش پاک از دست رفته بود) و سعی می‌کرد به خودش بقبولاند که این قضیه کاملاً عادی است و هیچ ماجرابی توی آن نیست. دورف‌ها خوردند و خوردند و حرف زدند و حرف زدند و زمان سپری شد. سرانجام صندلی‌های خود را عقب زدند و بیل بو راه افتاد تا بشقاب‌ها و لیوان‌ها را جمع کند.

با مؤدبانه‌ترین لحنی که حاکی از اصرار نباشد، گفت: «لابد برای شام می‌مانید، نه؟»

تورین گفت: «البته! همین طور هم برای بعد از شام. چون تا دیروقت قضیه حل و فصل نمی‌شود، و قبل از آن هم کمی برنامه‌ساز و آواز داریم. حالا پیش به طرف مرتب کردن میز!»

تورین را که کنار بگذاریم - چون دورف خیلی مهمی بود و ماند تا با گندالف حرف بزند - دوازده دورف بلافاصله از جا پریدند و همه چیز را کپه کپه روی هم جمع کردند. بدون آن‌که منتظر سینی بشوند، هر کدام با ستون متعادلی از بشقاب‌ها روی یک دست و یک بطری درست در بالا، راه افتادند، و در این حال هابیت دنبال‌شان می‌دوید و از ترس جیرجیرکنان می‌گفت: «خواهش می‌کنم مواظب باشید!» و «خواهش می‌کنم زحمت نکشید! خودم ترتیب‌اش را می‌دهم.» اما دورف‌ها بی‌آن‌که محل‌اش بگذارند شروع کردند به خواندن:

لیوان لب پر و بشقاب شکسته  
کارد کند شده و چنگال خمیده!

نفرت بیل بو بگیرم هم از اینه -  
بطری شکسته و چوب‌پنبه سوخته!  
لکه روغن و رومی‌زی پاره!  
شیر ریخته کف آشپزخانه!  
استخوان رو پادری اتاق خواب!  
روی در و دیوار شتک شراب!

بیانداز کوزه را توی دیگ جوشان؛  
بکن دیرک را تو و با آن بکوبان؛  
کارت تمام شد، چیزی ماند اگر  
بیانداز توی سرسرا و بغلتان

نفرت بیل بو بگیرم هم از اینه!  
بپا، بپا! بشقاب‌هارو که همینه!

و البته هیچ کدام از این کارهای وحشتناک را انجام ندادند و مثل برق همه چیز را تمیز کردند و صحیح و سالم کنار گذاشتند، و در تمام این مدت هابیت ما وسط آشپزخانه دور خودش می‌چرخید و سعی می‌کرد ببیند که آنها دارند چه می‌کنند. وقتی برگشتند، دیدند که تورین پایش را روی لبه پایین شومینه گذاشته و چپق دود می‌کند. بزرگ‌ترین حلقه‌های دود ممکن را بیرون می‌دمید، و این حلقه‌ها به طرفی می‌رفت که او اراده کرده بود: بالای دودکش، یا پشت ساعت روی رف شومینه، یا زیر میز یا دور تادور سقف؛ اما این حلقه‌های دود هر کجا که

می‌رفتند آن قدر چالاک نبودند که از دست گندالف فرار کنند. پوف! حلقه‌های دود کوچک‌تر را از چپق کوتاه سفالی‌اش صاف به وسط حلقه‌های تورین می‌فرستاد. آن وقت حلقهٔ دود گندالف به رنگ سبز درمی‌آمد و پروازکنان برمی‌گشت و بالای سر ساحر معلق می‌ماند. از همین آن ابری از دود دورش را گرفته بود، و در این روشنایی تیره باعث می‌شد که عجیب و جادویی به نظر برسد. بیل‌بو بی‌حرکت ایستاد و نگاه کرد - عاشق حلقه‌های دود بود - و از فکر این‌که دیروز صبح چقدر به آن حلقه‌های دود خودش می‌نازید، همان حلقه‌هایی که با کمک باد فرستاده بود بالای تپه، از خجالت سرخ شد.

تورین گفت: «حالا نوبت موسیقی است! سازها را بیاورید!»

کیلی و فیلی به طرف خورجین‌های خود دویدند با دو ویولن کوچک برگشتند؛ دوری و نوری و اوری نمی‌دانم از کجای ردای خود فلوت بیرون آوردند؛ بومبور رفت و از تالار یک طبل آورد؛ بیفور و بوفور هم رفتند بیرون و با قره‌نی‌هایی که وسط عصاها جا گذاشته بودند، برگشتند. دوالین و بالین گفتند: «می‌بخشید ما ساز خودمان را توی هشتی جا گذاشته‌ایم!» تورین گفت: «پس مال مرا هم بیاورید.» با کمانچه‌هایی بزرگ به قد و قواره خودشان برگشتند. و چنگ تورین هم پیچیده در یک پارچهٔ سبز همراه‌شان بود. چنگ زرین زیبایی بود و وقتی تورین زخمه‌ای به این ساز زد، موسیقی یک‌باره شروع شد، چنان ناگهانی و دلنشین که بیل‌بو هر چیز دیگری را فراموش کرد، و موسیقی او را با خود برداشت و به سرزمین‌های تاریک بُرد، سرزمین مهتاب‌های عجیب، به دوردست‌ها در آن سوی آب، بسیار دورتر از سوراخ هابیتی‌اش در زیر تپه.

تاریکی از پنجرهٔ کوچکی که روی دامنهٔ تپه قرار داشت، وارد اتاق شد؛ آتش بخاری به پت پت افتاد - ماه آوریل بود - و دورف‌ها همچنان نواختند، تا آن‌که سایهٔ ریش گندالف روی دیوار به جنبش درآمد.

تاریکی تمام اتاق را پر کرد، و آتش خاموش شد و سایه‌ها گم شدند، و آنها همچنان به نواختن ادامه دادند. و یک‌دفعه یکی پس از دیگری در حال نواختن شروع به خواندن کردند، و با صدای بم از دورف‌هایی خواندند که در خانه‌های باستانی‌شان در جاهای ژرف زمین خانه کرده بودند؛ این شعر شبیه قسمتی از ترانهٔ آنهاست، اگر شعر بدون موسیقی را واقعاً بشود گفت ترانه.

در آن سوی سرمای کوه‌های مه‌آلود  
به سوی دخمه‌های عمیق و مغاره‌های کهن  
رهسپاریم پیش از دمیدن صبح  
به جست‌وجوی زرافسون‌شده و پریده‌رنگ.

کهن دورف‌ها، افسون‌هایی شگرف پرداختند،  
در آن هنگام که چکش به سان ناقوس طنین‌افکن می‌شد  
در جاهای ژرف، آنجا که موجوداتی پلید ماوا گرفته‌اند،  
در تالارهای گود زیر تپه ماهورها.

چه، شاه باستانی و فرمانروای الف  
گنجینه‌های درخشندهٔ بسیار

از طلا بساختند و پرداختند  
و روشنایی را برای پنهان کردن  
درگوهرهای قبضه شمشیر به دام انداختند.

برگردن آویز نقره  
ستارگان شکوفان را به رشته کشیدند  
و آتش اژدها را بر تاج نشانند  
و با تور بافته  
به صید روشنایی ماه و خورشید رفتند.

در آن سوی سرمای کوه‌های مه‌آلود  
به سوی دخمه‌های عمیق و مغاره‌های کهن  
رهسپاریم پیش از دمیدن صبح  
در طلب زری که از آن ماست،  
و دیری است فراموشش کرده‌ایم.

آنجا از برای خود ساغرهایی ساختند  
و چنگ‌هایی از طلا؛ آنجا که هیچ آدمیزادی مسکن نمی‌کند  
دیری زیستند، و سرودهای بسیار  
به آواز خواندند، که آدمیزادگان و الف‌ها هرگز نشنیده‌اند.

درختان کاج بر بلندی زار می‌زدند،  
باد شبانه زوزه می‌کشید،

آتش سرخ بود، و شعله‌کشان گسترش می‌یافت؛  
و درختان به سان مشعل‌های فروزان بودند.

زنگ ناقوس‌ها از دره بلند بود  
و آدم‌ها رنگ از رخسار پریده  
چشم به آسمان دوخته بودند  
و آتش خشم اژدها سوزنده‌تر از هر آتشی  
برج‌ها و خانه‌هاشان را به زیر می‌کشید.

از کوه در زیر ماه دود برخاست؛  
دورف‌ها صدای گام‌های سرنوشت را شنیدند.  
از تالارهای خویش گریختند  
تا در زیر پاهای او، زیر ماه به خاک افتند.

در آن سوی سرمای کوه‌های مه‌آلود  
به سوی دخمه‌ها عمیق و مغاره‌های تاریک  
رهسپاریم پیش از دمیدن صبح  
برای بازپس گرفتن چنگ‌ها و طلا از او.

هابیت با ترانه آنها احساس کرد که عشق به چیزهای زیبای ساخته  
دست، چیزهای بدیع و چیزهای جادویی توی دلش به جنبش  
درمی‌آید، یک‌جور عشق بی‌امان و ناشی از حسادت، شور و اشتیاقی که  
دل دورف‌ها را ربوده است. آنگاه چیزی توک‌وار توی دل او بیدار شد و

هوس کرد که برود و کوه‌های بزرگ را ببیند و صدای درختان کاج و آبشارها را بشنود، و در غارها کند و کاو کند و به جای عصا، شمشیر دست بگیرد. از پنجره بیرون را نگاه کرد. در آسمان تاریک بالای درختان، ستاره‌ها دمیده بودند. درخشش جواهرات دورف‌ها در مغاره‌های تاریک را در نظر مجسم کرد. ناگهان در بیشه آن طرف آب، شعله‌ای بالا جست - شاید یک نفر داشت آتش روشن می‌کرد - و از دهان یغماگر را در نظر مجسم کرد که در تپه آرام و بی‌سروصدای او مسکن کرده‌اند و آن را یکسره به آتش کشیده‌اند. لرزید؛ و خیلی زود دوباره شد همان آقای بگینز ساده‌دل اهل بگ‌اند، ساکن زیر تپه.

لرزان از جا بلند شد. کمی دو دل بود که برود و یک چراغ بیاورد، و بیشتر یک دل بود که وانمود کند می‌خواهد این کار را بکند و برود و پشت بشکه‌های آبجو در سردابه قایم شود، و تا همه دورف‌ها گورشان را گم نکرده‌اند، بیرون نیاید. یک دفعه دید که از موسیقی خبری نیست و همه آنها با چشم‌هایی که توی تاریکی برق می‌زد به او نگاه می‌کنند. تورین گفت «داری کجا می‌روی» لحن صدایش طوری بود که انگار هر دو نصفه دل هایبیت را به حدس و گمان دریافته بود.

بیل‌بو پوزش خواهانه گفت: «با کمی روشنایی موافق‌اید؟»

دورف‌ها گفتند: «ما تاریکی را دوست داریم. تاریکی جان می‌دهد برای کارهای مرموز و تاریک! حالا کو تا سپیده صبح.»

بیل‌بو گفت: «البته!» و با عجله نشست. اشتهاها به جای آن که بنشینند روی چهارپایه، نشست روی لبه پایین شومینه و انبر و خاک‌انداز را با صدای دنگ چپه کرد.

گندالف گفت: «هیس! اجازه بده تورین حرف بزند!» و تورین این

طور شروع کرد.

«جناب گندالف، دورف‌های عزیز و آقای بگینز! ما اینجا در خانه دوست و همکار توطئه‌گرمان، این هایبیت بسیار عالی‌مقام و شهیر - بادا که هرگز مویی از انگشتان پایش کم نشود! و درود بر آبجو و شراب خانه‌اش!» - «دمی برای نفس گرفتن و شنیدن تأیید مؤدبانه از جانب هایبیت مکث کرد. اما این خوشگویی اصلاً در بیل‌بو بگینز بیچاره نگرفته بود که داشت دهنش را در اعتراض به این‌که او را متهور، و بدتر از آن همکار توطئه‌گر خوانده بودند، می‌جنیاند، ولی از بس مات و مبهوت بود که صدایی از دهنش بیرون نمی‌آمد. بنابراین تورین ادامه داد:

«ما دور هم جمع شده‌ایم تا درباره نقشه‌ها و روش‌ها و ابزارها و سیاست و تمهیدات خودمان به بحث بنشینیم. پیش از دمیدن صبح سفر طولانی خود را آغاز خواهیم کرد، سفری که ممکن است برخی از ما، و یا شاید همه ما جز دوست و مشاور عزیزمان، ساحر هوشمند، جناب گندالف هرگز از آن بازنگردیم. این لحظه‌ای است خطیر. فرض را بر این می‌گذارم که هدف بر همه ما معلوم است. اوضاع و احوال دقیق ما برای جناب بگینز معزز، و شاید یکی دو نفر از دورف‌های جوان‌تر (فکر می‌کنم پر بی‌راه نباشد که برای نمونه نام فیلی و کیلی را متذکر شوم) در حال حاضر شاید نیاز به توضیحی کوتاه و مختصر داشته باشد»

روش تورین این طور بود. او دورف مهمی بود. اگر به او اجازه می‌دادند احتمالاً همین طور ادامه می‌داد تا از نفس بیافتد، بی‌آن‌که چیزی بگوید که کسی از قبل نداند. اما رشته کلامش بی‌مه‌بابا بریده

شد. بیچاره بیل‌بو دیگر بیشتر از این تاب تحمل نداشت. با شنیدن ممکن است هرگز بازنگردیم احساس کرد که یک جیغ کم‌کم از اعماق وجودش بالا می‌آید، و طولی نکشید که این جیغ مثل صدای سوت قطاری که از تونل خارج می‌شود، یک دفعه بیرون زد. همه دورف‌ها چنان از جا پریدند که میز چپه شد. گندالف آتش آبی‌رنگی را سر چوبدست جادویی‌اش روشن کرد و در پرتو این آتش‌بازی، بیچاره هایبیت کوچک را دیدند که روی فرش جلوی بخاری زانو زده و مثل ژله‌ای که در حال آب شدن است، می‌لرزد. آن وقت دراز به دراز روی کف اتاق افتاد و یک بند فریاد برداشت که «صاعقه زد، صاعقه زد!» و مدام همین را تکرار می‌کرد؛ و مدت درازی نتوانستند به جز این، حرف دیگری از او دریاورند. برای همین هایبیت را از زیر پا برداشتند و روی کاناپه اتاق پذیرایی دراز کردند و یک نوشیدنی دم دستش گذاشتند و سر کار و بار مرموز و تاریک‌شان برگشتند.

وقتی دوباره نشستند، گندالف گفت: «این یارو هایبیت کوچولوی ما خیلی زود هیجان زده می‌شود. یک دفعه می‌بینی این طور بامزه و عجیب غش می‌کند، ولی یکی از بهترین‌هاست، یکی از بهترین‌ها - در تنگنا درنده مثل ازدها.»

اگر ازدها را در تنگنا دیده باشید، آن وقت پی می‌برید که این حرف در مورد هایبیت‌ها فقط نوعی مبالغه شاعرانه است، حتی در مورد عمو بزرگ پدری باباتوک، یعنی بال‌روثر، که آن قدر عظیم الجثه بود (البته در مقایسه با هایبیت‌های دیگر) که می‌توانست سوار اسب شود. بال‌روثر بود که به صفوف گابلین‌های کوه‌گرام در نبرد دشت‌های سبز حمله برد و سر شاه آنها گلفیم بال را با ضربه یک گرز چوبی کاملاً از

تن جدا کرد. این سر صد متری توی هوا پرواز کرد و داخل یک لانه خرگوش افتاد، و به این ترتیب پیروزی در نبرد به دست آمد و درست هم زمان با آن بازی گلف اختراع شد.

در این حیص و بیص خلف ابرومندتر بال‌روثر کم‌کم حالش داشت در اتاق پذیرایی جا می‌آمد. پس از چند دقیقه و بعد از خوردن یک نوشیدنی با حالتی عصبی به طرف در اتاق پذیرایی خزید. شنید که گلوی می‌گوید: «هومف!» (یا صدای فین‌فین‌ای تقریباً شبیه این). «یعنی فکر می‌کنید به دردمان بخورد؟ حرف گندالف قبول که می‌گوید این هایبیت درنده است، ولی یک جیغ مثل این درست در لحظه هیجان کافی است که ازدها و همه فک و فامیل او را بیدار کند و کلی از ماها را به کشتن بدهد. خیال می‌کنم بیشتر شبیه جیغ ترس بود تا هیجان! راستش را بخواهید اگر به خاطر علامت روی در نبود، خاطر جمع می‌شدم که خانه را عوضی گرفته‌ام. تا چشمم به این یاروی کوچولو افتاد که داشت روی فرش ووجه ووجه می‌کرد و نفس نفس می‌زد، به شک افتادم. بیشتر شبیه بقال است تا عیّار!»

آن وقت آقای بگینز دستگیره را چرخاند و داخل شد. خلق و خوی توکی‌اش برنده شده بود. یک دفعه احساس کرد حاضر است برای این‌که او را درنده فرض کنند بدون رختخواب و صبحانه سر کند. اما این حرف دورف، یاروی کوچولو که داشت روی فرش ووجه ووجه می‌کرد، حسابی او را از کوره در برده و درنده کرده بود. بعدها خلق و خوی بگینزی‌اش از این کاری که کرد بارها و بارها پشیمان شد و به خودش گفت: «بیل‌بو، تو احمقی؛ صاف آمدی تو و پایت را گذاشتی وسط معرکه.»

گفت: «اگر تصادفاً حرف‌های شما را شنیدم، می‌بخشید. وانمود نمی‌کنم که از حرف‌های شما یا این اشاره‌ای که به عیارها کردید، سردرآوردم، ولی خیال می‌کنم پربی‌راه نیست که فکر می‌کنم» (این چیزی است که او آن را اعادهٔ حیثیت می‌نامید) «شما خیال می‌کنید من به درد بخور نیستم. باشید تا نشان‌تان بدهم. من علامت روی در خانه‌ام ندارم - یک هفته پیش تازه رنگش زده‌ام - و مطمئن‌ام که عوضی در خانهٔ من آمده‌اید. وقتی چشمم به قیافه‌های مسخرهٔ شما روی پلکان جلوی در افتاد، شک برم داشت. حالا فرض کنید درست آمده‌اید، بگویید می‌خواهید چه کار کنید، آن وقت من هم سعی خودم را می‌کنم، حتی اگر قرار باشد از اینجا تا شرق مشرق بروم و با ازدها جماعت در آخر بیابان بجنگم، حتماً این کار را می‌کنم. عمومی جدِ جدِ من بال روئر توک بود که -»

گلورین گفت: «بله، البته، ولی این قضیه مربوط است به سال‌ها پیش. من داشتم از تو حرف می‌زدم. در ضمن خاطر جمع باش که یک علامت روی این در بود - همان علامت مرسوم این حرفه، یا همان که زمانی مرسوم بود. عیارِ جویای کارِ شرافتمندانه، با هیجان فراوان و دستمزد عادلانه. این علامت را معمولاً این طور تفسیر می‌کنند. اگر دوست داری می‌توانی به جای عیارِ بگویی متخصص شکار گنج. بعضی‌ها این طور می‌گویند. برای ما فرقی نمی‌کند. گندالف به ما گفت که یک آقای با این مشخصات توی این حوالی دنبال کار فوری می‌گردد، و چهارشنبه وقت چای عصرانه ترتیب این قرار ملاقات را اینجا داد.»

گندالف گفت: «البته که علامت آنجاست. خودم علامت را آنجا

گذاشتم. و تا بخواهید برای این کار دلیل داشته‌م. از من خواستید که چهاردهمین نفر را برای سفرتان پیدا کنم، و من هم آقای بگینز را انتخاب کردم. حالا اگر دلتان خواست بگویید که آدم اشتباه و خانهٔ عوضی را انتخاب کرده‌ام، و همان سیزده نفر بمانید و خطر بزآوردن را به جان بخرید، یا این‌که برگردید سر کار خودتان توی معدن زغال سنگ.»

چنان با عصبانیت به گلورین رو ترش کرد که دورف سر جای خودش روی صندلی مچاله شد؛ و وقتی بیل‌بو خواست دهانش را باز کند تا چیزی بپرسد، برگشت و به او چشم‌غره رفت و ابروان پرپشتش را به رخ کشید، تا آن‌که بیل‌بو تق دهانش را سفت بست. گندالف گفت: «تمام شد! دیگر دعوا و مرافعه بس است. من آقای بگینز را انتخاب کرده‌ام، و این از سرتان هم زیاد است. عیار می‌خواهید، این هم عیار، یا وقتی موقع‌اش رسید، می‌شود عیار. چربزه‌اش خیلی بیشتر از آن است که فکر می‌کنید، و خیلی بیشتر از آن است که خودش خیال می‌کند. احتمالاً (شاید) همهٔ شما آن قدر زنده می‌مانید که از من تشکر بکنید. حالا بیل‌بو پسر یک چراغ بیاور تا این قضیه را کمی روشن کنیم!»

زیر نور چراغ بزرگی با حباب قرمز رنگ تکه‌ای پوست نوشته را که کمابیش شباهتی به نقشه داشت روی میز پهن کرد.

در جواب پرسش دورف‌های هیجان زده گفت: «این نقشه را ترور رسم کرده، پدر بزرگت تورین. نقشهٔ کوه است.»

تورین پس از نیم‌نگاهی به آن، دلسرد گفت: «من کوه و زمین‌های دور و بر آن را خوب یادم است. و خوب می‌دانم که

سیاه‌بیشه کجاست، و همین طور هم خلنگ‌زار پژمرده جایی که اژدهایان بزرگ زاد و ولد می‌کردند.»

بالین گفت: «یک اژدها را با مرکب قرمز روی کوه نشان کرده‌اند، اما اگر روزی روزگاری پامان رسید آنجا، پیدا کردنش بدون این علامت هم کاری ندارد.»

ساحر گفت: «یک نکته هست که از چشم تان دور مانده، و آن ورودی مخفی است. آن نوشته‌های رون را طرف غرب می‌بینید، و همین طور آن دستی که از بالای نوشته‌های رون طرف دیگر به آن اشاره می‌کند؟ گذرگاه مخفی به تالارهای تحتانی را نشان می‌دهد.»

تورین گفت: «شاید یک زمانی مخفی بوده، ولی از کجا بدانیم که هنوز هم مخفی است؟ اسم‌ها پیر الان سال‌های سال است که دارد آنجا زندگی می‌کند و لابد تا حالا چم و خم همه آن غارها را یاد گرفته.»

«ممکن است بلد باشد - ولی مطمئناً نمی‌توانسته سال‌های سال از آن استفاده کند.»

«چرا؟»

«چون این گذرگاه خیلی کوچک است. ارتفاع در یک و نیم متر و سه نفر پهلو به پهلو از آن می‌گذرند» این را نوشته‌های رون می‌گوید، ولی اسم‌ها نمی‌توانسته بخزد توی سوراخی با این ابعاد و اندازه، حتی وقتی که اژدهای جوانی بوده، بعد از بلعیدن آن همه دورف و آدم‌های دیل هم که دیگر تکلیفش معلوم است.»

نگاه کنید به نقشه اول این کتاب و این نوشته‌های رون را آنجا می‌بینید.

بیل‌بو (که هیچ تصویری از سوراخ اژدها نداشت و فقط سوراخ هابیتی دیده بود) جیرجیر کنان گفت: «به نظرم اندازه‌اش خیلی هم بزرگ است.» داشت به هیجان می‌آمد و دوباره علاقه‌اش جلب شده بود، طوری که فراموش کرد قرار است جلوی زبانش را بگیرد. عاشق نقشه بود، و توی تالار خانه‌اش یک نقشه بزرگ از ولایت اطراف را به دیوار زده و روی آن همه جاهای مورد علاقه‌اش را برای پیاده روی با مرکب قرمز علامت گذاشته بود. پرسید: «چطور می‌شود در به این بزرگی را از چشم کسانی که بیرون‌اند مخفی نگه داشت، حالا بگذریم از اژدها؟» فراموش نکنید که او فقط یک هابیت کوچولو بود.

گندالف گفت: «روش زیاد دارد. اما این که این یکی را چطور مخفی کرده‌اند، تا نرویم و نبینیم، معلوم نمی‌شود. از چیزی که روی نقشه نوشته حدس می‌زنم که یک در بسته است و طوری آن را ساخته‌اند که مثل دیواره کوه به نظر برسد. این روش معمول دورف‌هاست - حق با من است، این طور نیست؟»

تورین گفت: «بله، کاملاً.»

گندالف ادامه داد: «در ضمن یادم رفت بگویم که همراه این نقشه یک کلید هم هست، یک کلید کوچک و عجیب. بفرما!» گفت و کلیدی از جنس نقره را با استوانه دراز و زبانه‌های پیچیده به تورین تسلیم کرد. «مواظبش باش!»

تورین گفت: «حتماً، و آن را به زنجیر ظریفی که از زیر کت‌اش به گردن آویخته بود، متصل کرد. «حالا انگار جای امیدواری بیشتر می‌شود. این خبرهای جدید اوضاع را خیلی بهتر می‌کند. تا اینجا درست نمی‌دانستیم که می‌خواهیم چه کار کنیم. خیال داشتیم تا



می‌شود بی‌سروصدا و با احتیاط برویم طرف شرق تا برسیم به دریاچه لانگ. بعد از آن تازه دردسر ما شروع می‌شد.»

گندالف حرف او را برید: «با این شناختی که من راجع به جاده‌های شرق دارم، خیلی قبل از آن...»

تورین بی‌اعتنا به حرف گندالف ادامه داد: «از آنجا راهمان را از کنار رودخانه روان ادامه می‌دادیم تا برسیم به ویرانه‌های دیل - شهر قدیمی دره زیر سایه کوه. اما رسیدن به آنجا از دروازه جلویی هیچ چنگی به دل نمی‌زد. رودخانه درست از وسط دیواره عظیم جنوبی کوه می‌زند بیرون، ازدها هم همین‌طور - بیشتر وقت‌ها که این‌طور بود، مگر این‌که عادتش عوض شده باشد.»

ساحر گفت: «این‌طور به جایی نمی‌رسید، مگر این‌که یک جنگجوی قوی همراه‌تان ببرید، شاید هم یک قهرمان. زور خودم را زدم که یکی پیدا کنم؛ ولی آنها توی سرزمین‌های دوردست سرشان به جنگ با هم گرم است، و توی این حوالی قهرمان خیلی کم پیدا می‌شود، یا راحت‌تان کنم اصلاً پیدا نمی‌شود. شمشیرهای این دور و اطراف بیشترشان کند است و تبر چیزی است که با آن هیزم خرد می‌کنند، و از سپر به جای گهواره یا سرپوش بشقاب استفاده می‌شود؛ ازدها جماعت هم که آرام و بی‌دردسر آن دورها هستند (و بنابراین شده‌اند موجودات افسانه‌ای). این شد که بنا را گذاشتم بر عیاری - مخصوصاً وقتی که یادم افتاد یک در جانی هم وجود دارد. و این هم آقای بیل‌بو بگینز کوچولو خودمان، عیار برگزیده و مخصوص. پس بیاید بچسبیم به کار و چندتایی نقشه جفت و جور کنیم.»

تورین گفت: «خیلی خوب، پس بنا را بر این می‌گذاریم که

متخصص عیاری فکر بکر یا پیشنهادی بدهد.» با نزاکتی ریشخندآمیز رو کرد به هابیت.

هابیت گفت: «اول از همه دلم می‌خواهد کمی بیشتر از قضیه سردبیاورم، احساس کرد که پاک سراسیمه است و کمی ته دلش می‌لرزد، اما حالا که تا اینجا پیش رفته بود، توک‌وار عزم جزم کرد که ادامه بدهد. «یعنی از قضیه طلا و ازدها و چیزهایی از این قبیل، و این‌که چطور شد طلا از آنجا سردرآورد، و این طلا مال کیست، و قس علیهذا.»

تورین گفت: «ای داد بی‌داد! توی باغ نیستی؟ مگر ترانه‌ای را که خواندیم نشنیدی؟ این همه ساعت داشتیم راجع به چه حرف می‌زدیم؟»

بیل‌بو با لجاجت گفت: «ولی با این حال دلم می‌خواهد سراسر است و واضح بدانم» و قیافه کاسبکارانه به خود گرفت (معمولاً برای کسانی که سعی می‌کردند از او پول قرض کنند این قیافه را توی چپته داشت) و نهایت تلاش خود را کرد تا عاقل و حسابگر و کارگشته و شایسته تعریف و تمجیدهای گندالف به نظر برسد. «همین‌طور دلم می‌خواهد از خطرات و ضرر و زیان، وقتی که باید صرف کار کرد و اجرت و پاداش خبر داشته باشم، و الی آخر» - و از این حرف‌ها منظورش این بود: «از این نم‌د چه کلاهی نصیب من می‌شود؟ و این‌که زنده و سالم برمی‌گردم یا نه؟»

تورین گفت: «باشد، خیلی خوب. مدت‌ها پیش در زمان پدربزرگم ترور، خانواده من از نواحی دوردست شمال بیرون رانده شدند و با همه ثروت و لوازم خودشان برگشتند به این کوهی که روی نقشه دیدی.»

این کوه را یکی از اجداد دورم به اسم تراین پیر پیدا کرده بود، اما این بار آنها دست به حفاری معدن و کندن نقب زدند و تالارهای بزرگ‌تر و کارگاه‌های عظیم‌تر به وجود آوردند - بعلاوه، خیال می‌کنم کلی هم طلا پیدا کردند و همین طور مقدار زیادی جواهر. به هر حال بیش از حد و حساب ثروتمند و مشهور شدند و پدربزرگ من دوباره پادشاه زیر کوه شد و آدم‌های فانی او را حرمت و تکریم می‌کردند، آدم‌هایی که اهل جنوب بودند و کم‌کم در مسیر رودخانه روان تا سرحد دره زیرسایه کوه یعنی تا قسمت‌های بالای این رودخانه بالا آمده بودند. آدم‌ها در آن روزگار شهر با نشاط دیل را آنجا بنا کردند. پادشاهان دنبال فلزکاران ما می‌فرستادند، و کسانی را که حتی مهارت‌شان خیلی زیاد نبود، سخاوتمندانه پاداش می‌دادند. پدران با خواهش و تمنا از ما می‌خواستند که پسران‌شان را به شاگردی قبول کنیم و اجرت‌مان را با دست و دلبازی می‌پرداختند. مخصوصاً از لحاظ آذوقه وضع‌مان روبه‌راه بود و مجبور نبودیم خودمان را برای کاشتن یا پیدا کردن آن به دردسر بیاندازیم. روی هم رفته روزگار خوبی برای ما بود، فقیرترین ما آن قدر پول توی دست و بالش بود که خرج کند و قرض بدهد، و فراغت این‌که فقط برای سرگرمی چیزهای زیبا بسازد، حالا سوای آن بازیچه‌های قشنگ و جادویی که لنگه آنها در این روز و روزگار توی دنیا پیدا نمی‌شود. این طور شد که تالارهای پدربزرگ من پر شد از نشان‌های خانوادگی و جواهر و بیکره‌های ساخته از سنگ، و ساغر؛ و بازار اسباب‌بازی‌های دیل در شمال مایه اعجاز بود.

«شکی نیست که همین موضوع اژدها را کشاند آنجا. می‌دانی که اژدها جماعت از آدم‌ها و الف‌ها و دورف‌ها، یعنی از هر جا که دست‌شان

برسد، طلا و جواهر می‌دزدند؛ و تا زنده‌اند (یعنی عملاً تا ابد، مگر این‌که کشته شوند) مشغول پاییدن غنایم خودشانند، و هیچ وقت راه لذت بردن از یک حلقه برنجی این گنجینه را هم بلد نیستند. راستش را بخواهی اصلاً کار هنری خوب را از کار بد تشخیص نمی‌دهد، هرچند معمولاً خوب در جریان قیمت بازار هستند؛ و اژدها جماعت عرصه درست کردن هیچ چیز را ندارند، حتی تعمیر فلس لُق زره خودشان. در آن روزگار یک عالمه اژدها توی شمال زندگی می‌کردند و با فرار دورف‌ها به جنوب یا کشته شدن آنها، با آن همه ویرانی و خرابی که اژدها جماعت راه می‌اندازند، طوری که وضع روز به روز بدتر می‌شود، احتمالاً طلا داشت آن بالاها کمیاب می‌شد. در آن روزگار مخصوصاً یک اژدهای خیلی خیلی حریص و قوی و شریر بود به اسم اسماگ. یک روز اسماگ پر گرفت و پرواز کرد و آمد جنوب. اولین چیزی که ما از او شنیدیم صدایی بود شبیه صدای تندباد که از شمال می‌آمد، و درخت‌های کاج روی کوه صدای ترق و تروق‌شان توی باد درآمد. بعضی از دورف‌ها که تصادفاً بیرون بودند (و از جمله خوشبختانه خود من - که در آن روزگار پسر بچه ماجراجویی بودم، و همیشه این طرف و آن طرف پرسه می‌زدم و همین‌جا را نجات داد) - بعلاوه، از فاصله دور اژدها را دیدیم که همین طور که روی کوه ما فرود می‌آمد، آتش از او فواره می‌زد. آن وقت به طرف پایین سرازیر شد و وقتی رسید به بیسه‌ها یک دفعه همه جا آتش گرفت و سوخت. تا آن موقع، همه ناقوس‌های توی دره در حال نواختن بودند، و همه جنگجوها داشتند سلاح دست می‌گرفتند، دورف‌ها با عجله از دروازه بیرون زدند؛ ولی اژدها همانجا منتظرشان بود. هیچ کس از آن دروازه

جان سالم در نبرد. آب رودخانه بخار شد و به هوا رفت و مه روی دره را پوشاند، و اژدها توی مه سرشان نازل شد و بیشتر جنگجوها را کشت - همان قصه غم‌انگیز همیشگی، ولی با این فرق که توی آن روزگار از این ماجراها خیلی اتفاق می‌افتاد. آن وقت اژدها برگشت و از دروازه جلویی خزید داخل و تمام تالارها و راه‌ها و تونل‌ها و کوچه‌ها و سردابه‌ها و خانه‌ها و دالان‌ها را از پاشنه در کرد. بعد از آن هیچ دورفی آن داخل زنده نماند، و او همه دار و ندار آنها را صاحب شد. احتمالاً، از آنجا که عادت اژدها جماعت همین است، همه آنها را آن داخل یک جا کپه کرده و به جای رختخواب رویش لمیده. بعدها هر از گاهی از دروازه جلویی بیرون می‌خزید و شبانه به دیل می‌آمد و مردم، و مخصوصاً دخترها را برای خوردن می‌دزدید، تا آن که دیل ویران شد و همه مردم یا کشته شدند و یا پا گذاشتند به فرار. این که الآن اوضاع آنجا چطور است خبر موثقی ندارم، ولی گمان نمی‌کنم که امروزه روز از آخر حاشیه شمالی دریاچه لانگ نزدیک‌تر به کوه کسی زندگی بکند.

«عده کمی از ما که از بخت خوش بیرون بودیم، نشستیم و توی پناهگاه گریه کردیم، و اسماگ را لعنت و نفرین کردیم، و آنجا بودیم که پدر و پدربزرگم با ریش‌های کز خورده درحالی که اصلاً انتظارشان را نداشتیم آمدند پیش ما. خیلی غم زده به نظر می‌رسیدند، اما حرف زیادی نزدند. وقتی پرسیدم که چطور موفق به فرار شدید، گفتند ساکت باش، و گفتند که یک روز که وقت‌اش برسد خودم می‌فهمم. بعد از آنجا رفتیم، و مجبور شدیم که معاش خودمان را در گوشه و کنار دنیا در حد مقدرات تأمین بکنیم، و غالباً مجبور بودیم به کارهای پستی مثل نعلبندی یا حتی استخراج زغال سنگ از معدن مشغول باشیم. اما هیچ

وقت گنج به سرقت رفته خودمان را فراموش نکردیم. و حتی همین الآن، با این که باید اعتراف کنم وضع پس‌اندازمان خوب است و زیاد دست تنگ نیستیم» - در اینجا دستی به زنجیر طلای دور گردنش کشید - «هنوز تصمیم داریم آن را پس بگیریم و در صورت امکان معنی ناله و نفرین‌هامان را به او شیرفهم کنیم.

«خیلی وقت‌ها تعجب می‌کردم که پدر و پدربزرگم چطور موفق به فرار شدند. حالا می‌فهمم لابد یک در مخفی جانی در کار بوده که فقط خودشان از آن خبر داشتند. ولی این طور که پیداست نقشه آن را تهیه کرده بودند، و من دلم می‌خواهد بدانم که این نقشه چطور افتاده دست گندالف، و به من که وارث برحق آنها هستم تحویل نشده.»

ساحر گفت: «دست من نیافتاده، بلکه آن را به من داده‌اند. فراموش نکرده‌ای که پدربزرگت ترور در معادن موریا به دست آزوگ گابلین کشته شد -»

تورین گفت: «لعنت به اسم او، بله.»

«و تراین پدرت در بیست و یکم آوریل که پنجشنبه گذشته مصادف با یکصدمین سالگرد این واقعه بود، گذاشت و رفت و از آن موقع به بعد دیگر او را ندیدی -»

تورین گفت: «درست است، درست است.»

«خوب، پدرت این را به من داد تا بدهم به تو؛ اما اگر زمان و روش خاص خودم را برای تحویل انتخاب کرده‌ام، با توجه به درس‌هایی که سر پیدا کردند کشیدم، نمی‌توانی گنااهش را بیاندازی گردن من. پدر تو وقتی این کاغذ را داد به من، اسم خودش را فراموش کرده بود، و هیچ حرفی هم از تو نزد؛ پس روی هم رفته فکر می‌کنم که باید از من

تشکر و تقدیر بشود. بفرمایید این هم از این،» گفت و نقشه را داد به تورین.

تورین گفت: «متوجه نشدم،» و بیل یو احساس کرد که حرف دل او را زدند. ظاهراً توضیح، واضح نبود.

ساحر افسرده و عبوس گفت: «پدربزرگت قبل از سفر به معادن موریای برای آن که نقشه در امان باشد آن را به پسرش داد. پدرت بعد از کشته شدن پدربزرگت با نقشه راه افتاد تا بخت خودش را محک بزند؛ و کلی ماجرا سرش آمد که بیشترش از نوع ماجراهای ناخوشایند بود، ولی هیچ وقت حتی به نزدیکی کوه هم نرسید. چطور از آنجا سردرآورده بود، نمی‌دانم، ولی او را توی دخمه‌های جادویش پیدا کردم.»

تورین لرزان پرسید: «آنجا چه کار داشتی؟» و تمام دورف‌ها به خود لرزیدند.

«چه کار داشتم! مطابق معمول دنبال کشفیات خودم بودم؛ و کار خطرناک و پردردسری بود. حتی من که گندالف باشم فقط توانستم جان خودم را در ببرم. سعی کردم پدرت را نجات بدهم، ولی خیلی دیر شده بود. هوش و حواس‌اش را از دست داده بود و تقریباً همه چیز را جز نقشه و کلید فراموش کرده بود.»

تورین گفت: «ما مدت‌ها قبل حق گابلین‌های موریای را کف دست‌شان گذاشتیم. حالا باید فکری هم به حال آن جادویشه بکنیم.»

«مزخرف نگوی! او دشمنی است که اگر بشود قدرت همه دورف‌ها را دوباره از گوشه و کنار دنیا دور هم جمع کرد، حریف قدرت او نمی‌شود.

تنها آرزویی که پدرت برای تو داشت این بود که نقشه را بخوانی و از کلید استفاده کنی. اگر بتوانی ازدها و کوه را حریف بشوی، شاهکار کرده‌ای!»

بیل یو گفت: «عرض نکردم!» و بر حسب تصادف این را به صدای بلند گفت.

آنها همه یک دفعه به طرف او برگشتند و گفتند: «چه چیز را؟» و او آن قدر دست و پایش را گم کرد که جواب داد: «همین چیزی را که می‌خواستم عرض کنم!»

پرسیدند: «چه می‌خواهی بگویی؟»

«راستش می‌خواستم عرض کنم که باید بروید طرف شرق و سر و گوشی آب بدهید. هرچه باشد یک در جانیی آنجا هست و خیال می‌کنم بالاخره ازدها جماعت هم بعضی وقت‌ها خواب‌شان می‌برد. ضمانت می‌دهم اگر به اندازه کافی آنجا روی پله در بنشینید بالاخره یک فکر بکری به مغزتان خطور می‌کند. راستش ببینید، این همه حرف که زدیم برای یک شب خیلی زیاد است، می‌فهمید که منظورم چیست. با خواب چطورید، و صبح اول وقت راه افتادن و از این حرف‌ها؟ قبل از این که بروید یک صبحانه عالی می‌دهم که نوش جان کنید.»

تورین گفت: «لابد می‌خواهی بگویی قبل از این که برویم. مگر عیار ما تو نیستی؟ مگر قرار نیست رفتن و روی پلکان جلوی در نشستن - حالا وارد شدن از در پیشکش - به عهده تو باشد؟ اما با خواب و صبحانه موافقم. من هر وقت می‌خواهم راهی سفر بشوم، دوست دارم همراه زامیون صبحانه‌ام تخم مرغ بخورم: نیم‌رو، نه

آب‌پز، در ضمن یاد باشد که زرده‌اش را هم نزنی.»

بعد از آن که بقیه تک تک سفارش صبحانه‌شان را دادند، سفارشی که حتی نکردند یک خواهش می‌کنم چاشنی آن بکنند (و این موضوع خیلی به بیل‌بو برخورد) و بلند شدند. هابیت مجبور بود برای همه جا پیدا کند و تمام اتاق‌های اضافی‌اش پر شد و روی صندلی‌ها و کاناپه‌ها رختخواب پهن کرد، تا آن که همه جابجا شدند، و او خسته و کوفته در حالی که اصلاً احساس خوشبختی نمی‌کرد، به رختخواب کوچکش رفت. عزم جزم کرده بود که صبح زحمت زود بیدار شدن و درست کردن صبحانه کوفتی دیگران را به خودش ندهد. خلق و خوی توک‌وارش پاک رنگ باخته بود، و الآن دیگر به هیچ وجه اطمینان نداشت که دلش بخواهد صبح زود راهی سفر شود.

همان طور که توی رختخواب دراز کشیده بود هنوز صدای زمزمه تورین را از بهترین اتاق خواب بغلی می‌شنید:  
در آن سوی سرمای کوه‌های مه‌آلود  
به سوی دخمه‌های عمیق و مغاره‌های کهن  
رهسپاریم پیش از دمیدن صبح  
در طلب زری که از آن ماست،  
و دیری است فراموش‌اش کرده‌ایم.

بیل‌بو همین طور که این صدا توی گوشش طنین می‌انداخت به خواب رفت، و باعث شد که خواب‌های آشفته ببیند. مدت زیادی از سپیده صبح گذشته بود که بیدار شد.

## فصل ۲

### بره‌برسانی

بیل‌بو از جا پرید و لباس خانه‌اش را تن کرد و وارد اتاق پذیرایی شد. آنجا جز آثار و بقایای صبحانه‌ای مفصل که با عجله صرف شده باشد، اثری از کسی به چشم نمی‌خورد. بلبشوی عجیبی توی اتاق حاکم بود و کوه ظرف‌های سفالی نشسته توی آشپزخانه دیده می‌شد. انگار از هر چه دیگر ماهیتابه داشت، استفاده کرده بودند. شست‌وشو واقعی چنان نومید کننده بود که بیل‌بو مجبور شد باور کند میهمانی دیشب آن طور که دلش می‌خواست بخشی از خواب‌های بد دیشب نبوده است. در واقع فکر این که بدون او گذاشته و رفته‌اند، بی‌آن که با بیدار کردنش اسباب مزاحمت را فراهم بکنند (در ضمن فکر کرد «ولی یک تشکر خشک و خالی هم نکردند») روی هم رفته مایه‌آسایش خاطرش شد؛ اما به نحوی این احساس سرخوردگی جزیی را نمی‌توانست کاریش بکند. این احساس شگفت زده‌اش کرد.

به خودش گفت: «احمق نشو بیل‌بو بگینز! اژدها و این همه مزخرفات عجیب و غریب، آن هم در سال تو!» این طور شد که پیش بندش را بست و آتش روشن کرد و آب جوشاند و ظرف‌ها را شست. بعد قبل از این که شروع به رفت و روب اتاق نهارخوری کند، یک

صبحانه مختصر دلچسب توی آشپزخانه صرف کرد. آن موقع خورشید داشت می درخشید؛ و در جلو باز بود طوری که نسیم گرم بهاری داخل می شد. بیل بو با صدای بلند شروع کرد به سوت زدن و اتفاقات دیشب کم کم داشت فراموشش می شد. راستش را بخواهید تازه توی اتاق نهارخوری با پنجره باز نشسته بود سر صبحانه مختصر و دلچسب دوم که گندالف پا گذاشت داخل.

گفت: «حضرت آقا، پس تو کی قرار است راه بیافتی؟ پس صبح زود راه افتادن چه شد؟ - نشسته‌ای اینجا و داری صبحانه، یا نمی دانم چه می خوری، آن هم ساعت ده و نیم! چون نمی شد منتظرت بشوند برایت پیغام گذاشتند.»

طفلک آقای بیل بو بگینز دست پاچه گفت: «چه پیغامی؟»

گندالف گفت: «اوغور بخیر! امروز صبح مثل این که هیچ هوش و حواست سر جا نیست - رف روی شومیه را اصلاً گردگیری نکرده‌ای!»  
«چه ربطی دارد؟ انگار شستن ظرف‌های چهارده نفر بسم نبود!»  
«اگر رف روی شومینه را گردگیری می کردی این را درست زیر ساعت پیدا می کردی.» گندالف این را گفت و یادداشتی به بیل بو داد (که البته روی کاغذ یادداشت‌های خودش نوشته شده بود).

نوشته‌ای که خواند از این قرار بود:

«درود تورین و شرکا بر بیل بو عیار! میهمان نوازی‌اش را سپاسی بی‌ریا و مساعدت حرفه‌ای‌اش را پذیرفتن به سزا. مفاد قرارداد: پرداخت وجه به مجرد تحویل، بالغ بر یک چهاردهم سود حاصل (در صورت کسب سود) که متجاوز از این مبلغ نخواهد بود؛ پرداخت همه

هزینه‌های سفر در تمام موارد تضمین می شود؛ هزینه‌های کفن و دفن در صورت وقوع پیشامد بر عهده ما یا نمایندگان ماست و هیچ گونه ترتیب دیگری مهیا نیست.

«از آنجا که لزومی به برهم زدن آسایش وجود مبارک شما نبود، برای انجام تدارکات مورد نیاز عازم شدیم و رأس ساعت ۱۱ بامداد منتظر شخص شخیص شما در میهمان خانه اژدهای سبز واقع در بای‌واتر خواهیم بود. وقت شناسی جنابعالی موجب امتنان است.

«با احترامات فائقه

«ارادتمند شما

«تورین و شرکا.»

گندالف گفت: «فقط ده دقیقه فرصت داری. باید بدوی.»

بیل بو گفت: «ولی -»

ساحر جواب داد: «ولی بی ولی.»

بیل بو دوباره گفت: «اما -»

«اما بی اما! زودباش راه بیافت!»

بیل بو تا آخر عمر هیچ وقت یادش نیامد چطور شد بدون کلاه و چوبدست پیاده روی یا پول، یا هر چیزی که معمولاً موقع بیرون رفتن همراه برمی داشت، خودش را بیرون از خانه پیدا کرد؛ صبحانه دومش را نیمه کاره رها کرد و بی آن که ظرف‌ها را بشوید، کلیدها را گذاشت کف دست گندالف و با آخرین سرعتی که از عهده پاهای پشمالویش برمی آمد به طرف پایین کوچه دوید و آسیاب بزرگ را پشت سر گذاشت و خودش را به آن طرف آب رساند و بعد یک مایل تمام، یا

شاید هم بیشتر همین طور ادامه داد.

وقتی درست سر ساعت یازده به بای و اتر رسید، حسابی از نفس افتاده بود و متوجه شد که دستمال جیبش را فراموش کرده است! بالین که دم در میهمانخانه ایستاده و چشم به راه او بود، گفت: «آفرین!»

درست همان وقت بود که سروکلهٔ بقیه از پیچ جادهٔ دهکده پیدا شد. سوار اسبچه بودند، و از هر کدام از اسبچه‌ها انواع و اقسام بار و بنه و خورجین و بقچه و ساز و برگ آویزان بود. یک اسبچهٔ خیلی کوچک هم ظاهراً برای بیل‌بو در نظر گرفته بودند.

تورین گفت: «آهای شما دو تا هم سوار شوید تا راه بیافتیم!»

بیل‌بو گفت: «خیلی خیلی می‌بخشید، ولی من بدون کلاه آمده‌ام، در ضمن دستمالم را هم جا گذاشته‌ام، پول هم اصلاً با خودم ندارم. دقیقاً بگویم یادداشت‌های شما قبل از ۱۰:۴۵ دستم نرسید.»

دوالین گفت: «زیاد مته به خشخاش نگذار، زیاد هم نگران نباش! قبل از این‌که سفر تمام شود مجبور می‌شوی بدون دستمال و یک عالمه چیز دیگر سر کنی. اما از بابت کلاه، من یک باشلق و شنل اضافی توی بار و بندیل‌ام دارم.»

و بدین ترتیب همگی آنها یک صبح خوش بهاری با یورتمهٔ اسبچه‌های بارزده سفرشان را شروع کردند، و بیل‌بو باشلقی به رنگ سبز تیره (کمی لک و پیس برداشته از باد و باران) و شنلی به رنگ سبز تیره که از دوالین عاریه گرفته بود، به تن داشت. این لباس‌ها به تنش زار می‌زد و ریخت و قیافه مضحکی پیدا کرده بود. من یکی جرأت نمی‌کنم فکر کنم که پدرش بانگو در مورد او چه فکری می‌کرد.

تنها مایهٔ تسلی خاطرش این بود که چون ریش ندارد کسی او را با دورف‌ها عوضی نمی‌گیرد.

خیلی راه نرفته بودند که گندالف با جلال و جبروت سوار بر یک اسب سفید از راه رسید. یک عالمه دستمال، و چپق و تنباکوی بیل‌بو را با خودش آورده بود. پس گروه بعد از آن با شور و نشاط بیشتری رو به راه گذاشت، و همان طور که همهٔ روز را اسب راندند، البته به جز مواقعی که برای صرف غذا توقف می‌کردند، به گفتن داستان و خواندن ترانه مشغول شدند. البته این مواقع صرف غذا آن قدرها که بیل‌بو دوست داشت تعدادشان زیاد نبود، ولی با این حال یواش یواش احساس می‌کرد که ماجرا روی هم‌رفته چیز بدی نیست.

اول از همه از مرز و بوم هابیت‌ها گذشتند، نوعی سرزمین بیابانی قابل عبور، با ساکنین آبرومند، و جاده‌های خوب و یکی دو تا میهمانخانه. و گاه و بی‌گاه یک دورف یا زارع که سلانه سلانه پی کار و کسب خود می‌رفتند. بعد به سرزمین‌هایی رسیدند که مردم آن با لهجهٔ عجیبی حرف می‌زدند و ترانه‌هایی می‌خواندند که بیل‌بو هیچ وقت نشنیده بود. حالا در دل سرزمین‌های دور افتاده قدم گذاشته بودند، جایی که از مردم خبری نبود، و میهمانخانه‌ای وجود نداشت، و وضع جاده‌ها پیوسته بدتر و بدتر می‌شد. کمی جلوتر تپه‌های کسالت‌بار پوشیده از درختان تیره به چشم می‌خورد که ارتفاعشان بیشتر و بیشتر می‌شد. روی بعضی از آنها قلعه‌های قدیمی با ظاهر شیطانی قرار گرفته بود، طوری که انگار مردم بدطینت آنها را بنا کرده بودند. همه چیز اندوه بار به نظر می‌رسید، چون آن روز هوا تغییر نامطبوعی کرده بود. در طول سفر هوا غالباً در آن حدی که حتی از سر داستان‌های

شوخ و سنگ هم زیاد است، بهاری و خوش سپری شده بود، ولی حالا هوا سرد و مرطوب بود. در سرزمین‌های دور افتاده چاره‌ای جز این نبود که هر وقت امکانش فراهم می‌شد، اتراق کنند، ولی برای این کار لااقل جای خشک لازم داشتند.

بیل‌بو که پشت سر بقیه توی کوره‌راه خیلی گل آلود چلپ و چلوپ راه می‌رفت، غرغرکنان گفت: «انگار نه انگار که اول تابستان است.» از وقت چای عصرانه گذشته بود؛ باران سیل‌آسا از آسمان می‌ریخت و این وضع در تمام طول روز ادامه داشت: باران از باشلق توی چشمش شره می‌کرد، و شنل‌اش خیس آب شده بود؛ اسبچه خسته بود و روی سنگ‌ها سکندری می‌خورد؛ دیگران بدعق‌تر از آن بودند که سر صحبت را باز کنند. بیل‌بو با خودش فکر کرد: «مطمئنم که باران توی لباس‌های خشک هم نفوذ کرده و همین‌طور هم توی خورجین‌های آذوقه. مردشور عیاری را ببرد و همه چیزهای مربوط به آن را! ای کاش توی خانه بودم، توی سوراخ قشنگم کنار بخاری، با کتری روی آتش که تازه شروع کرده بود به سوت زدن!» و این آخرین بار نبود که این آرزو را کرد!

دورف‌ها هنوز یورتمه پیش می‌رفتند و سرشان را برنمی‌گرداندند و به هایبیت محل نمی‌گذاشتند. جایی در پشت ابرهای خاکستری خورشید احتمالاً غروب کرده بود، چون هوا کم‌کم تاریک شد. باد شروع به وزیدن کرد و درختان بید حاشیه رودخانه خم شدند و نالیدند. نمی‌دانم کدام رودخانه، ولی یک رودخانه سیلابی و سرخ بود، متورم از باران‌های چند روز اخیر که از تپه‌ها و کوه‌های مقابل‌شان پایین می‌آمد.

طولی نکشید که هوا تقریباً تاریک شد. باد ابرهای خاکستری را از هم گسست و هلال ماه رو به محاق، بر فراز تپه‌ها در لابلای پاره ابرهای شناور پدیدار شد. آنگاه گروه ایستاد و تورین زیر لب چیزی درباره شام افاضات فرمود، «حالا کجا یک جای خشک پیدا کنیم که کپه مرگ‌مان را بگذاریم؟»

تا آن وقت متوجه نشده بودند که گندالف غییش زده است. تا اینجا تمام راه را همراه‌شان آمده بود و هیچ وقت نگفته بود که می‌خواهد دستی توی این ماجرا داشته باشد و یا فقط برای مدتی کوتاه همراهی‌شان می‌کند. پرخورترین و پرحرف‌ترین و خوش‌خنده‌ترین فرد گروه او بود. ولی حالا خیلی ساده و راحت دیگر آنجا نبود!

دوری و نوری (که با هایبیت در مورد وعده‌های منظم غذا، به مقدار کافی و به کرات، اشتراک نظر داشتند) با آه و ناله گفتند: «آن هم درست وقتی که وجود یک ساحر بیشتر از همیشه به درد می‌خورد.» آخر سر تصمیم گرفتند درست همان جایی که بودند اتراق کنند. تا به اینجا توی این سفر اتراق نکرده بودند، و اگر چه می‌دانستند طولی نمی‌کشد که مجبور می‌شوند با رسیدن به کوه‌های مه‌آلود و دور شدن از مرز و بوم مردم ابرومند به طور منظم اتراق کنند، شب مرطوب بدی برای شروع این کار بود. خودشان را وسط کپه‌ای از درخت‌ها رساندند، و اگرچه زیر این درخت‌ها خشک‌تر بود، باد قطره‌های باران را از روی برگ‌ها پایین می‌ریخت و چک‌چک این قطره‌ها بیشتر آزارشان می‌داد. همین‌طور بدبختی انگار در درست کردن آتش هم گریبان‌گیرشان شده بود. دورف‌ها تقریباً در هر شرایطی و با همه چیز می‌توانند آتش روشن کنند. می‌خواهد باد بوزد یا نوزد؛ ولی امشب



موفق نمی‌شدند، حتی اوین و گلوی که مخصوصاً در روشن کردن آتش خیلی کارگشته بودند.

آن وقت یکی از اسبچه‌ها بی‌خود و بی‌جهت رم کرد و پا گذاشت به فرار. قبل از این که موفق به گرفتن‌اش شوند افتاد توی رودخانه: و باز قبل از این که اسبچه را از رودخانه دریاورند، فیلی و کیلی نزدیک بود غرق بشوند، و تمام این بار و بندیلی را که اسبچه حمل می‌کرد، آب برداشت و با خود برد. صد البته چیزهای توی بار و بندیل بیشتر آذوقه بود، و این شد که خوردنی‌های کمی برای شام و باز کمتر از آن برای صبحانه باقی ماند.

همگی افسرده و خیس غرولندکنان نشسته بودند و اوین و گلوی با جد و جهد همچنان در کار روشن کردن آتش بودند و سر آن با هم یکی بدو می‌کردند. بیل‌بو غمگین داشت فکر می‌کرد که ماجراجویی همیشه اسبچه سواری زیر آفتاب درخشان بهاری نیست، که بالین دیده‌بان همیشگی آنها گفت: «یک نور آن بالا می‌بینم!» کمی آن طرف‌تر یک تپه پوشیده از درخت قرار داشت که درخت‌هایش در بعضی جاها کاملاً انبوه بود. حالا از لابلاهی توده تیره درختان درخشش یک روشنایی را می‌دیدند، نوعی روشنایی سرخ‌فام و به ظاهر آرامش بخش که منشاء آن انگار آتش یا مشعل‌هایی بود که سوسو می‌زد.

مدتی همین‌طور به آن نگاه کردند و بعد جر و بحث شروع شد. بعضی‌ها می‌گفتند: «نه» و بعضی‌ها می‌گفتند «بله.» عده‌ای گفتند تا نرویم و نبینیم معلوم نمی‌شود، و در ضمن هرچیزی بهتر است از شام کم و صبحانه کمتر، و تمام شب با لباس‌های خیس سر کردن.

بقیه گفتند: «این نواحی را خوب نمی‌شناسیم، و خیلی نزدیک کوهستان است. و این روزها کمتر پیش می‌آید که مسافری این طرف‌ها بیاید. نقشه‌های قدیمی به درد نمی‌خورد: اوضاع رو به وخامت گذاشته و جاده‌ها بی‌محافظ رها شده. به ندرت کسی این دوروبرها اسم پادشاه به گوشش خورده، و هرچه جلوتر برویم فضولی کمتر شاید مساوی باشد با دردسر کمتر.» یک عده گفتند: «هرچه باشد ما چهارده نفریم.» یک عده دیگر گفتند: «پس گندالف کجا رفته؟» این حرف را همه تکرار کردند. آن وقت باران بدتر از قبل شروع کرد به ریختن و اوین و گلوی با هم دعواشان شد.

این حرف قیل و قال را خواباند. گفتند: «هرچه باشد یک عیار همراه خودمان آورده‌ایم.» و به این ترتیب راه افتادند و اسبچه هاشان را (با احتیاطی بایسته و شایسته) در جهت روشنایی هدایت کردند. به تپه رسیدند و طولی نکشید که خود را در بیشه یافتند. به طرف بالای تپه راه افتادند؛ اما هیچ راه درست و حسابی، از آن راه‌ها که به خانه یا مزرعه می‌رسد، به چشم نمی‌خورد؛ و همچنان که در این تاریکی ظلمانی راه خودشان را از وسط درختان بازمی‌کردند، برای رسیدن به جایی که قصد داشتند برون‌دکلی خش خش و ترق و تورق (بعلاوه یک عالمه غرولند و آه و ناله) راه انداختند.

یک دفعه روشنایی سرخ در همان نزدیکی از لابلاهی تنه درخت‌ها خیلی روشن و واضح شروع به درخشیدن کرد.

گفتند: «حالا نوبت عیار است.» و منظورشان بیل‌بو بود.

تورین رو به هابیت کرد و گفت: «برو و ته توی این روشنایی را دریاور و ببین از کجاست، و دقت کن و ببین همه جا امن و امان است

یا نه. حالا بدو و اگر دیدی کلکی توی کار نیست، زود برگرد. دیدی اوضاع خیط است اگر شد برگرد! اگر نشد، دوبار مثل جغد کاهدان و یک بار مثل جغد شاخدار هوهو کن، آن وقت هر کاری از دستمان بریاید می‌کنیم.»

آن وقت بیل‌بو مجبور شد راه بیافتد، و حتی وقت نکرد توضیح بدهد که بلد نیست مثل جغد، از هر نوعی که باشد هوهو بکند، همان طور که بلد نیست مثل خفاش پرواز بکند. ولی هابیت‌ها می‌توانند خیلی بی‌سر و صدا توی بیشه راه بروند، کاملاً بی‌سر و صدا. به این قضیه مباحثات هم می‌کنند، و بیل‌بو همین‌طور که جلو می‌رفتند چندبار دلخوری خودش را از «این همه جاروجنجال دورفی» نشان داده بود، هرچند بعید می‌دانم شما یا من توی یک شب پر باد اصلاً به چیزی اعتنا بکنیم، حتی اگر یک لشکر سواره نظام از دو قدمی‌مان رد بشود. بیل‌بو را می‌گویید، چنان با حواس جمع طرف روشنایی سرخ می‌رفت که خیال نمی‌کنم حتی تار سبیل یک راسو هم از راه رفتن او جنبیده باشد. پس طبیعتاً بدون آن‌که آرامش کسی را به هم بزنند رسید درست بالای سر آتش - چون آن نور از آتش بود. و چشم‌تان روز بد نبیند.

سه موجود عظیم‌الجثه دور یک آتش خیلی بزرگ از کنده‌های چوب آتش نشسته بودند. داشتند با سیخ‌های چوبی بلند بره کباب می‌کردند، و چربی گوشت را از روی انگشتان‌شان لیس می‌زدند. بوی خیلی اشتهاآوری تو هوا پیچیده بود. از آن طرف یک بشکه نوشیدنی ناب هم دم دست‌شان بود، و آنها با تُنگ مشغول نوشیدن بودند. اما ترول بودند. واضح بود که ترول هستند. حتی بیل‌بو با این‌که دنیا ندیده بود، این موضوع را متوجه شد: از روی چهره‌های زمخت بزرگ، از

روی قد و قواره، از ریخت پاها، سوای طرز حرف زدن‌شان که اصلاً لایق سر میز شام نبود، اصلاً.

یکی از ترول‌ها گفت: «دیروز بره، امروز بره، زکی دیدی فردا خودم‌ام شدم شکل بره.»

دومی گفت: «صاب‌مرده می‌دونی چن وخته به تیکه گوشت آدمیزاد گیرمون نیومه. این ویلیام مرده شور برده اصلاً چی شد به مخش زد ما رو ورداره بیاره این وِرا، نمی‌فهمم - بعلاوه آجگو که داره تهش بالا می‌آد،» گفت و به آرنج ویلیام کوبید که داشت دمی به خمره او می‌زد.

آجگو پرید توی گلوی ویلیام. به محض آن‌که نفس‌اش بالا آمد گفت: «در گاله‌تو ببند! انگار توقع دارین مردم تا قیومت بشینن اینجا تا تو و برت بلمبونین شون. شما دو تا تو این یه ساله از وقتی از کوه اومدیم پایین یکی و نصفی دهکده رو کوفت کردین. بیشتر از این دیگه چی می‌خوانین؟ بالاخره می‌رسه روزی که بگین «دستت درد نکنه بیل» واسه خاطر بره به این چاقی و نازی که توی دره گیرمون اومد.» گاز بزرگی به ران گوسفند کبابی زد و لب‌ها را با آستین‌اش پاک کرد.

بله، با کمال تأسف باید عرض کنم رفتار ترول‌ها به همین شکل است، حتی آنهایی که فقط یک سر دارند. بیل‌بو بعد از شنیدن همه این حرف‌ها باید بلافاصله دست به کار می‌شد. یا باید بی‌سرو صدا برمی‌گشت و دوستانش را خبردار می‌کرد که سه تا ترول کت و گنده بدعنق این نزدیکی‌ها هستند که اگر دست‌شان برسد هیچ بعید نیست برای تغییر ذائقه دورف یا حتی اسبچه کباب کنند؛ یا این‌که دست به

یک کار عیارانه درست و حسابی و سریع می‌زد. یک عیار فرد اعلائی افسانه‌ای در چنین موقعیتی حتماً یا دست می‌برد توی جیب ترول‌ها - اگر از پس‌اش بریایی همیشه به زحمت‌اش می‌آرزد - یا به سیخ کباب ناخنک می‌زد، یا بشکه آبجو را می‌دزدید، و بعد بدون آن که توجه کسی را جلب بکند، جیم می‌شد. کسی که عملگراتر بود و غرور حرفه‌ای کمتر داشت، احتمالاً قبل از این که ترول‌ها به خودشان بیایند، یک دشنه فرو می‌برد تن هر کدام. آن وقت می‌شد شب را به خوبی و خوشی گذرانند.

بیل‌بو این موضوع را می‌دانست. درست است که این چیزها را ندیده یا نکرده بود، ولی یک عالمه چیز درباره‌اش خوانده بود. خیلی وحشت برش داشته بود و از طرفی داشت چندشش می‌شد؛ آرزو کرد که‌ای کاش صدها مایل از اینجا دور بودم، و باز - و باز یک جورهایی نمی‌توانست دست خالی راه بیافتد و برگردد پیش تورین و شرکاء. این بود که ایستاد و توی سایه‌ها و درنگ کرد. از آن همه اقدامات عیارانه که وصفش را شنیده بود، زدن جیب ترول‌ها در مقایسه با کارهای دیگر آسان‌تر به نظر می‌رسید، پس این شد که دست آخر خزید پشت یک درختی که پشت سر ویلیام قرار داشت.

برت و تام رفتند سراغ بشکه. ویلیام دوباره داشت دمی به خمره می‌زد. آن وقت بیل‌بو به خودش دل و جرأت داد و دست کوچکش را فرورد توی جیب گنده ویلیام. یک کیف پول توی جیب بود به بزرگی کیف دستی بیل‌بو. همین که با احتیاط آن را بیرون می‌کشید به کار جدیدش علاقمند شد و با خودش فکر کرد: «ها! تازه کجایش را دیده‌ای!»

همین هم بود! کیف پول ترول‌ها بدبختی می‌آورد، و این یکی هم استثناء نبود. همین که از جیب بیرون آمد جیغ زد: «آهای کی هستی؟» و ویلیام در جا برگشت و قبل از این که بیل‌بو پشت درخت قایم شود، گردنش را چسبید.

ویلیام گفت: «زکی، اینجارو باش برت، ببین چی گرفتم!»

آن دوتا خودشان را رساندند و گفتند: «این دیگه چیه؟»

«والا اگه بدونم! تو چی هستی؟»

«بیل‌بو بگینز، یک عیا-هابیت»، بیل‌بوی بیچاره این را گفت و سر تا پا لرزید و مانده بود که چطور قبل از این که خفه‌اش کنند، صدای جغد دریاورد.

ترول‌ها یک خورده بهت زده گفتند: «ایاهابیت؟» ترول‌ها خیلی دیر دوزاری‌شان می‌افتد و به هر چیزی که برای آنها تازگی دارد مشکوک‌اند.

ویلیام گفت: «بگو ببینم ایاهابیت چه کار به جیب من داره؟»

تام گفت: «می‌شه اینارو پخت؟»

برت یک سیخ برداشت و گفت: «امتحانش ضرر نداره»

ویلیام که قبلاً شام مفصلی خورده بود، گفت: «یه لقمه چپ بیشتر

نمی‌شه، یعنی وختی پوست‌شو بکنیم و استوخوناشو دربیاریم.»

برت گفت: «نکنه مثل او این دور و ور زیاد باشه، اون وخت می‌شه باشون سنبوسه درست کرد. آهای با توأم جوجه خرگوش ایکبیری، این دور و ور تو بیشه‌ها دزدای مثل خودت زیادن؟» گفت و نگاهی به پاهای پشمالوی هابیت انداخت؛ از نک انگستان پا بلندش کرد و تکانش داد

بیل بو گفت: «بله، خیلی»، ولی بعد یادش آمد که نباید رفقاییش را لو بدهد. این بود که بلافاصله گفت: «نه اصلاً، حتی یک دانه.»

برت که این دفعه بیل بو را از موهای سرش چسبیده بود، دور نگاهش داشت و گفت: «منظورت چیه؟»

بیل بو نفس نفس زنان گفت: «منظوری ندارم. فقط خواهش می‌کنم نپزیدم، شما آقایان خیلی با محبت‌اید! من خودم خوب پخت و پز بلدم، پختن‌ام خیلی بهتر است از پخته‌ام. متوجه منظورم که هستید. مثل ماه براتان پخت و پز می‌کنم، فقط برای شام نخوریدم، آن وقت یک صبحانه‌ی ناز براتان درست می‌کنم که حظ بکنید.»

ویلیام گفت: «طفلک حرومزاده!» تا خرخره شام خورده بود؛ همین طور هم یک عالمه آبجو. «طفلک حرومزاده! ولش کن بره!»

برت گفت: «تا نگه منظورش چی بود که گفت خیلی و بعد نه، اصلاً ولش نمی‌کنم. دل‌م نمی‌خواد وقتی خوابیدم. بیان سرمو خرت گوش تا گوش ببرن! انگشتای پاشو می‌ذارم تو آتیش تا زبونش واشه!»

ویلیام گفت: مگه می‌ذارم. هر جور نگاه کنی خودم گرفتمش.»

برت گفت: «ویلیام تو یه خیکی احمقی، اینو عصرم بهت گفته بودم.»

«تو هم لات و بی سروپایی!»

برت گفت: «باشه پس من‌ام ازت دریغ نمی‌کنم بیل هاگینز، و با مشت گذاشت توی چشم ویلیام.»

آن وقت الم شنگه‌ای به پا شد که نگو. بیل بو آن قدر هوش و حواس برایش مانده بود که وقتی برت او را انداخت زمین، قبل از این‌که مثل سگ بیافتند به جان هم و با عربده هرچه فحش و بد و

بیراه - که البته بهشان می‌آمدو لایق احوال‌شان بود - بار هم کنند، چهار دست و پا بخزد و خود را از زیر پا بکشد بیرون. طولی نکشید که با هم گلاویز شدند و غلتیدند و نزدیک بود بیافتند توی آتش؛ و لگدپرانی و مشت و مشت کاری شروع شد، و تام هم یک چوب برداشت و هر دو را گرفت به باد کتک تا عقل‌شان سر جا بیاید - که البته باعث شد بدتر از قبل دیوانگی‌شان گل کند.

وقتش بود که بیل بو بزند به چاک. ولی طفلک پایش بد جوری توی پنجه‌ی بزرگ برت چلانده شده بود و جان نداشت، و سرش داشت گیج می‌رفت؛ پس برای مدتی نفس نفس زنان همان جا درست بیرون از دایره‌ی روشنایی آتش دراز کشید.

درست وسط جنگ و دعوا بود که سرو کله‌ی بالین پیدا شد. دورف‌ها که سر و صدا را از دور شنیده و مدتی صبر کرده بودند تا بیل بو برگردد یا صدای هوهوی چند دریاورد، تک تک راه افتادند و با آخرین سرعت ممکن به طرف روشنایی خزیدند. تا چشم تام دم روشنایی به بالین افتاد، یک زوزه‌ی وحشتناک سرداد. ترول‌ها اصلاً از ریخت و قیافه‌ی دورف‌ها (البته دورف‌های نپخته) بدشان می‌آید. برت و بیل توی یک چشم به هم زدن دست از دعوا برداشتند و گفتند: «عجب! تام، یه توبره بده!» و بالین را که هاج و واج توی این هیاهو دنبال بیل بو می‌گشت، تا به خودش بیاید، یک توبره روی سرش کشیدند و زمین‌اش زدند.

تام گفت: «بازم پیداشون می‌شه، وگرنه من هیچی حالیم نیس. منظورش از خیلی، نه اصلاً، همین بود. یعنی که ایاهابیت نه و یه عالمه دورف. این جور بوش می‌آد.»

برت گفت: «به گمونم که حق با تونه، بهتره تو روشنایی وای نایستیم.»

و همین کار را هم کردند. توپره به دست، همان توپره‌هایی که به درد بردن بزه و چیزهای دزدی دیگر می‌خورد، توی تاریکی به انتظار ایستادند. وقتی سر و کله یک دورف پیدا می‌شد، تا می‌آمد مات و متحیر نگاهی به آتش و پارچ‌های ریخته و کباب نیم خورده بکند، بامب! یک توپره بدبوی کثیف می‌افتاد روی سرش و نقش زمین می‌شد. طولی نکشید که دوالین افتاد کنار بالین، و فیلی و کیلی با هم، و دوری و نوری و اوری که روی هم کپه شده بودند، و اوین و گلوی و بیفور و بومبور که کنار آتش داشتند عذاب می‌کشیدند.

تام گفت: «درسی بگیرن که بیا و بین»؛ چون بیفور و بومبور کلی دردسر درست کرده و دیوانه‌وار جنگیده بودند، درست مثل دورف‌هایی که عرصه برایشان تنگ شود.

تورین آخر از همه آمد - ولی اصلاً غافلگیر نشد. وقتی می‌آمد انتظار بدبختی را داشت و لازم نبود پای بیرون زده رفقایش را از توپره ببیند تا بفهمد که اوضاع بر وفق مراد نیست. بیرون معرکه با کمی فاصله توی تاریکی ایستاد و گفت: «این همه الم شنگه برای چیست؟ چه کسی به افراد من بی‌ادبی کرده؟»

بیل‌بو از پشت یک درخت گفت: «ترول‌ها هستند!» پاک او را فراموش کرده بودند. ادامه داد: «توپره به دست لابلای بوته‌ها قایم شده‌اند.»

تورین گفت: «آه! واقعا؟» و قبل از این‌که بتوانند بپرند روی او، جست زد طرف آتش. چنگ انداخت و یک نیم سوز بزرگ برداشت؛ و



ترول‌ها

قبل از این که برت خودش را کنار بکشد، طرف روشن نیم سوز نصیب چشمش شد. این قضیه برای مدتی او را از صحنه نبرد خارج کرد. بیل بو منتهای تلاش خودش را انجام داد. پای تام را محکم چسبید - البته تا جایی که می شد، چون پای ترول به کلفتی تنه یک درخت جوان بود - ولی وقتی تام با لگد اخگرها را به صورت تورین می پاشید، برت شد هوا و چرخ زنان روی بوته ها افتاد.

نیم سوز به سزای این کار به دندان های تام اصابت کرد و یکی از آنها را شکست. عرض به خدمت تان که زوزه تام حسابی درآمد. ولی درست در همان لحظه ویلیام از پشت سر رسید و یک توپره را بامبی انداخت روی سر تورین و تا نوک انگشتان پایش پایین کشید. و به این ترتیب نبرد خاتمه پیدا کرد. حالا همه تو مخمصه ای افتاده بودند که بیا و ببین: تر و تمیز محبوس توی توپره، و بالای سرشان سه تا ترول عصبانی (دو نفرشان با سوختگی ها و کوفتگی هایی که فراموش نمی شد) نشسته بودند و جر و بحث می کردند که دورف ها را روی آتش ملایم کباب کنند یا اول خوب قیمه قیمه شان کنند و آبگوشت بار بگذارند، یا این که تک تک بنشینند روی آنها و آن قدر له و لورده شان کنند که خوب حلیم بشوند: و بیل بو بالای یک بته با لباس های شندر و پندر و پوست خراش برداشته، از ترس این که مبادا صدایش را بشنوند از جا جنب نمی خورد.

درست همان وقت بود که گندالف برگشت. ولی کسی او را ندید. ترول ها تازه تصمیم گرفته بودند که دورف ها را فعلاً کباب بکنند و بعداً بخورند: پیشنهاد برت بود و بعد از کلی بگو مگو همه به این

رضایت دادند.

که یک دفعه صدایی گفت: «خوب نیس الآن کباب شون کنیم. تموم شب طول می کشه.» برت فکر کرد که این را ویلیام گفت. گفت: «دوباره جر و بحث و از اول شروع نکن بیل، والا تموم شب طول می کشه.»

ویلیام که به خیالش برت بود که حرف می زد، گفت: «کی داره جر و بحث می کنه؟» برت گفت: «خوب معلومه تو.»

ویلیام گفت: «خیلی چاخانی،» و به این ترتیب جر و بحث از اول شروع شد. آخر سر تصمیم گرفتند که دورف ها را خوب قیمه قیمه کنند و آبگوشت بار بگذارند. این بود که رفتند یک دیزی سیاه آوردند و چاقوهاشان را بیرون کشیدند.

یک نفر گفت: «خوب نیس آبگوشت بار بذاریم! ما که آب نداریم، تا سر چاه آبم خیلی راهه.» برت و ویلیام خیال کردند که این حرف را تام زد.

گفتند: «خفه خون بگیر! وگرنه هیچ وخ خلاص نمی شیم. اگه دهند تو یه بار دیگه باز کنی، خودت باس بری دنبال آب آوردن.»  
تام گفت: «خودت خفه خون بگیر!» فکر می کرد که این حرف را ویلیام گفته است، «می خوام بدونم همه این آتیشا از گور کی بُلن میشه، از گور تو.»

ویلیام گفت: «خیلی بیوی.»

تام گفت: «ببو خودتی!»

و این طور شد که جر و بحث از نو شروع شد و داغ تر از قبل ادامه پیدا کرد، تا این که دست آخر تصمیم گرفتند یکی یکی بنشینند روی

توبره‌ها و له و لورده‌شان کنند، و دفعه دیگر آبگوشت بار بگذارند.

صدا گفت: «اول روی کدوم شون بشینیم؟»

برت که چشمش را تورین باباقوری کرده بود، گفت: «بهتره بشینیم رو اون یارو که آخر همه اومد.» خیال می‌کرد که تام حرف زده است.

تام گفت: «هی با خودت حرف نزن! اگه می‌خوای رو آخریه بشینی، خوب بشین. حالا کدوم شونن؟»

برت گفت: «همون که ساقِ جورابش زرده.»

صدایی شبیه صدای ویلیام گفت: «چرند نگو، اونو که جوراب خاکستری پاشه.»

برت گفت: «حتم دارم که زرد بود.»

ویلیام گفت: «آره زرد بود.»

برت گفت: «پس چرا گفتمی خاکستری بود؟»

«من نبودم. تام بود.»

تام گفت: «من نگفتم، خودت گفتمی.»

برت گفت: «دو به یک، پس در گاله تو ببند!»

ویلیام گفت: «فکر می‌کنی باکی داری حرف می‌زنی؟»

تام و برت با هم گفتند: «دیگه بس کن! دیروقته شبهه، الآنه که

آفتاب بزنه. بیا قال قضیه رو بکنیم!»

صدایی شبیه صدای ویلیام گفت: «ببینم که آفتاب غافلگیرتون

کرده و سنگ شدین!» ولی صدای ویلیام نبود. چون درست در همان لحظه روشنایی آفتاب بالای تپه افتاد و ولوله‌ای عظیم در شاخه‌ها پیچید. ویلیام هیچ وقت حرف نزد چون به حال خمیده بی‌حرکت ماند و سنگ شد؛ و برت و تام همانطور که به او چشم دوخته بودند مثل

تخته سنگ سر جا میخکوب شدند. و تا امروز هم همانجا هستند، تک و تنها، مگر این‌که پرنده‌ای گاه و بی‌گاه روی آنها بنشیند؛ چون لابد همان طور که خبر دارید ترول‌ها باید قبل از تیغ آفتاب بروند زیر زمین، و گرنه دوباره تبدیل می‌شوند به همان سنگ کوه، یعنی ماده‌ای که از آن ساخته شده‌اند، و دیگر محال است که تکان بخورند. همین اتفاق هم برای برت و تام و ویلیام افتاد.

گندالف گفت: «عالی شد!» و از پشت یک درخت بیرون آمد و کمک کرد تا بیل‌بو از بالای بوته‌ خار بیاید پایین. تازه آن وقت بود که بیل‌بو فهمید. این صدای ساحر بود که ترول‌ها را با دعوا و مرافعه معطل کرده بود تا این‌که آفتاب بزند و دخل‌شان بیاید.

اقدام بعدی باز کردن در توبره‌ها بود تا دورف‌ها بیایند بیرون. کم مانده بود که خفه شوند و خیلی اذیت کشیده بودند: دراز به دراز آنجا افتادن و گوش کردن به نقشه‌ ترول‌ها که می‌خواستند کباب یا حلیم یا قیمه درست کنند، هیچ به مذاق‌شان خوش نیامده بود. مجبور شدند دو بار قصه‌ ماجرای بیل‌بو را از سیر تا پیاز گوش کنند تا دست آخر متقاعد شوند.

بومبور گفت: «چه وقت احمقانه‌ای را برای رفتن دنبال ناخنک زدن و جیب‌بری انتخاب کردی، ما فقط آتش و خوراکی می‌خواستیم!» گندالف گفت: «هرطور حساب کنید چیزهایی که گفتید بدون جنگیدن با این یاروها گیرتان نمی‌آمد. الآن هم دارید بی‌خود وقت تلف می‌کنید. حواس‌تان نیست که ترول‌ها لابد غاری، سوراخی این نزدیکی‌ها کنده‌اند تا موقع آفتاب خودشان را آن تو قایم کنند؟ باید نگاهی آن تو بباندازیم.»

دور و اطراف را گشتند و طولی نکشید که رد چکمه‌های سنگی ترول‌ها را پیدا کردند که لابلای درخت‌ها دور می‌شد. ردّ را تا بالای تپه دنبال کردند تا به یک در بزرگ سنگی رسیدند که به یک غار منتهی می‌شد و زیر بوته‌ها مخفی بود. ولی هرچه زور زدند نتوانستند بازش کنند و در این بین گندالف انواع و اقسام وردها را امتحان کرد. داشتند یواش یواش خسته می‌شدند و از کوره درمی‌رفتند که بیل‌بو پرسید: «بینید این به درد می‌خورد؟ وقتی ترول‌ها مشغول جنگ و دعوای خودشان بودند روی زمین پیدایش کردم.» یک کلید کت و گنده را طرفشان دراز کرد، هرچند شکی نیست که به نظر ویلیام این کلید خیلی هم کوچک و مخفی بود. لابد از جیبش بیرون افتاده بود، و خوشبختانه قبل از این که سنگ شود.

فریاد زدند: «هیچ معلوم است، چرا قبلاً حرفش را نزدی؟» گندالف کلید را قاپ زد و داخل سوراخ کلید انداخت. آن وقت در سنگی با فشار رو به عقب باز شد و آنها داخل شدند. کف زمین پر بود از استخوان، و بوی تعفن توی هوا پیچیده بود؛ اما تا دلت بخواهد تل خوراکی و آذوقه، بی‌نظم و ترتیب توی قفسه‌ها، و روی زمین وسط کوه درهم و برهمی از اموال مسروقه، انواع و اقسام چیزها، از دکمه‌های برنجی گرفته تا خمره‌های پر از سکه طلا در کنج دیوار به چشم می‌خورد. یک عالمه لباس هم آنجا بود، آویخته به دیوار - کوچک‌تر از آن که تن ترول‌ها برود، و متأسفانه باید بگویم که مال قربانی‌ها بود - و لابلای آنها شمشیرهای گوناگون با ساخت و شکل و اندازه‌های مختلف. مخصوصاً دو تا از این شمشیرها به خاطر غلاف‌های زیبا و قبضه‌های جواهرنشان چشم‌شان را گرفت.

گندالف و تورین هر کدام یکی از آنها را برداشتند؛ و بیل‌بو یک دشنه را که غلاف چرمی داشت صاحب شد. این دشنه، چاقوی جیبی ظریفی برای ترول‌ها محسوب می‌شد، اما یک هایبیت می‌توانست آن را به جای شمشیر کوتاه به کار ببرد.

ساحر آنها را تا نصفه از نیام بیرون کشید و با تعجب نگاه‌شان کرد و گفت: «انگار شمشیرهای خوبی هستند. ساختن این‌ها کار هیچ ترولی نیست، همین‌طور آهنگرهایی که توی این نواحی و این روزگار زندگی می‌کنند؛ اما از نوشته‌های رون روی آنها بیشتر می‌شود چیز فهمید.»

فیلی گفت: «راه بیافتید خودمان را از این بوی وحشتناک خلاص بکنیم!» بنابراین خمره‌های سکه و خوراکی‌های دست نخورده را که برای خوردن مناسب به نظر می‌رسید و همین‌طور یک بشکه آبجو را که هنوز پر بود، بیرون کشیدند. در آن موقع هوس صبحانه کرده بودند و چون گرسنگی خیلی زور می‌آورد، فیس و افاده به خوراکی‌های گنجه ترول‌ها را کنار گذاشتند. آذوقه خودشان خیلی ناکافی بود. حالا نان و پنیر و یک عالمه آبجو داشتند، و همین‌طور گوشت نمک زده برای کباب کردن روی زغال آتش.

چون شب پراضطرابی را گذرانده بودند، بعد از صبحانه خوابیدند؛ و تا بعد از ظهر دست به هیچ کاری نزدند. بعد اسبچه‌ها را بالا آوردند و همه خمره‌های طلا را از آنجا بردند و در یک جای امن، نه خیلی دور از کوره‌راه کنار رودخانه دفن کردند، و کلی ورد و افسون به آنها خواندند، تا هر وقت فرصتی پیش آمد برگردند و آنها را بیرون بیاورند. وقتی همه چیز سر و سامان گرفت، یک بار دیگر زین و یراق کردند و در



طول جاده به طرف شرق راه افتادند.

همین طور که سواره می‌رفتند تورین رو به گندالف کرد و گفت: «ممکن است بیرسم کجا رفته بودی؟»

گندالف گفت: «رفتم ببینم که آن جلو چه خبر است.»

«چطور شد که درست سر بزنگاه برگشتی؟»

«پشت سرم را نگاه کردم.»

تورین گفت: «صحیح! ولی می‌شود کمی واضح‌تر توضیح بدهی؟»

«رفتم جلو تا سر و گوشی توی جاده آب بدهم. خیلی زود ادامه راه خطرناک و مشکل می‌شود. بعلاوه دلواپس تدارک آذوقه برای خودمان بودم که خیلی کم داریم. ولی زیاد دور نشده بودم که به دو تا از رفقای ریوندلی‌ام برخورددم.»

بیل‌بو پرسید: «آنجا کجاست؟»

گندالف گفت: «وسط حرف من نپرا! اگر بخت با ما یار باشد، تا چند روز دیگر می‌رسی آنجا و خودت می‌بینی. همان طور که می‌گفتم دو تا از مردم الروند را دیدم. از ترس ترول‌ها داشتند با عجله می‌رفتند. همان‌ها بودند که گفتند سه تا ترول از کوه‌ها پایین آمده‌اند و توی بیشه‌های نزدیک جاده لنگر انداخته‌اند؛ همه را به وحشت انداخته‌اند و از این ناحیه فراری داده‌اند، و راه مسافرها را می‌بندند.

«بلافاصله به دلم برات شد که بهتر است برگردم. پشت سرم را که نگاه کردم، از دور آتش را دیدم و راه افتادم طرفش. پس حالا فهمیدید. لطفاً دفعه دیگر بیشتر احتیاط کنید، وگرنه هیچ وقت به جایی نمی‌رسیم!»

تورین گفت: «دستت درد نکند!»

## فصل ۳

### استراحت کوتاه

اگر چه وضع آب و هوا بهتر شده بود، آن روز نه ترانه خواندند و نه داستان تعریف کردند؛ همین‌طور نه فردای آن روز، و نه پس فردایش. کم کم دلواپس شده بودند که خطر از هر طرف تهدیدشان می‌کند و زیاد از آنها دور نیست. زیر سقف آسمان بیتوته می‌کردند، و اسب‌ها بیشتر از آنها چیز برای خوردن داشتند؛ چون علف فت و فراوان بود، اما حتی با احتساب آن چیزهایی که از ترول‌ها گیرشان آمده بود، آذوقه زیادی توی خورجین‌ها باقی نمانده بود. یک روز صبح از گدار یک رودخانه گذشتند، جای کم عمق و عریضی که پر بود از سر و صدای سنگ و جوش و خروش آب. ساحل آن طرف پرشیب و لغزنده بود. وقتی پیشاپیش اسبچه‌ها خودشان را به آن بالا رساندند، دیدند که کوه‌های بزرگ در همان نزدیکی‌ها به طرف‌شان ارتفاع کم کرده‌اند. از همین الآن به نظر می‌رسید که تا پای نزدیکترین کوه یک روز سفر راحت و آسوده بیشتر فاصله نیست. رفته رفته تیره‌تر می‌نمودند، هرچند که آفتاب گله به گله روی سینه کش قهوه‌ای آن افتاده بود و در پس یال‌ها قله‌های پوشیده از برف می‌درخشید.

بیل‌بو با لحن موقرانه پرسید: «این همان کوه خودمان است؟» و با

چشم‌های گرد شده به آن خیره ماند. به عمرش چیز به این بزرگی ندیده بود.

بالین گفت: «معلوم است که نه! این که می‌بینی تازه شروع کوه‌های مه‌آلود است و ما باید هرطور شده از وسط آنجا بگذریم، شاید هم از رو یا زیر آنها، تا خودمان را برسانیم به سرزمین‌های بیابانی آن طرف. تازه از آن طرف کوه‌های مه‌آلود تا تنها کوه در شرق که اسماگ آنجا لم داده روی گنجینه‌ی ما، کلی راه است.»

بیل بو گفت: «ای وای!» و درست در آن لحظه چنان احساس خستگی کرد که در عمرش به یاد نداشت. یک بار دیگر داشت به آن صندلی راحتی فکر می‌کرد که در سوراخ هایبیتی‌اش گذاشته بود جلوی بخاری محبوب‌ترین اتاق نشیمن، و یاد نغمه‌ی سرایی کتری افتاد. و این بار آخر نبود!

حالا گندالف راهنما شده بود. گفت: «نباید جاده را گم کنیم، وگرنه کارمان تمام است. اول از همه این که غذا لازم داریم، و استراحت تا حدی با خاطر جمع - همین طور لازم است که از جاده مناسب برویم سر وقت کوه‌های مه‌آلود، وگرنه توی کوه گم می‌شویم و مجبوریم برگردیم و از اول شروع کنیم (البته اگر بتوانیم برگردیم).»

پرسیدند که می‌خواهی کجا بروی، و گندالف جواب داد: «همان طور که لابد بعضی از شما خبر دارید رسیده‌ایم درست دم بیابان. یک جایی آن جلو پیش رومان دره مخفی و زیبای ریوندل قرار دارد، و آخرین خانه دنج یعنی خانه‌ی الروند آنجاست. به رفقایم گفتم که پیغام برسانند، و چشم به راه ما هستند.»

این خبر خیلی خوش‌آیند و تسلی‌دهنده بود، ولی هنوز که نرسیده بودند، و در ضمن پیدا کردن آخرین خانه دنج غرب کوهستان آن قدرها هم آسان نبود. انگار هیچ درخت و دره و تپه‌ای در کار نبود تا زمین پیش رو را از یکنواختی درآورد، و فقط یک سربالایی طولانی وجود داشت که آهسته آهسته ارتفاع می‌گرفت تا به پای نزدیک‌ترین کوه برسد، زمین پهناوری به رنگ خلنگ و صخره‌هایی که متلاشی می‌شدند، و گله به گله سبزی علف و سبزی خزه که نشان از وجود احتمالی آب داشت.

صبح سپری شد و بعد از ظهر از راه رسید، ولی در آن بیابان خاموش هیچ نشانی از آبادی به چشم نمی‌خورد. کم کم داشتند نگران می‌شدند، چون حالا به این نتیجه رسیده بودند که این خانه هر جایی ممکن است بین آنها و کوهستان از چشم مخفی بماند. غیرمنتظره به دره‌هایی برمی‌خوردند، تنگ با دیواره‌های عمیق که یک دفعه زیر پاشان دهان باز می‌کرد و وقتی مات و مبهوت نگاه می‌کردند، درختها را آن پایین می‌دیدند و رودخانه‌هایی را که در بستر خود جاری بودند. آب‌کندهایی بود که می‌شد از روشن‌پرید، اما آن قدر عمیق که توی آنها آبشارها جاری بود. فرکندهایی که نه می‌شد از روشن‌پرید و نه از آنها پایین رفت. باتلاق‌هایی گاه بسیار سرسبز و چشم‌نواز با بوته گل‌های درخشان و بلند؛ اما اگر اسبچه‌ای با بار و بندیل روی پشت‌اش پای توی آنها می‌گذاشت دیگر بیرون آمدنی در کار نبود.

زمین‌های مابین گذار و کوهستان حقیقتاً چنان سرزمین پهناوری بود که اصلاً نمی‌توانند تصویری از آن داشته باشید. بیل بو مات متحیر مانده بود. تنها کوره‌راه آنجا را با سنگ‌های سفید علامت گذاشته

بودند که بعضی از آنها کوچک، و بعضی دیگر تا نصفه زیر بوته‌های خلنگ و خزه پنهان شده بود. روی هم رفته دنبال کردن ردّ حتی با راهنمایی گندالف که ظاهراً راه و چاه آنجا را خوب می‌دانست، کاری وقت گیر بود.

سر و ریشش وقتی دنبال سنگ‌ها می‌گشت این سو و آن سو می‌جنبید و آنها چشم‌شان به سر او بود، اما روشنایی روز کم‌کم رنگ می‌باخت و این جست‌جو انگار سر تمام شدن نداشت. از وقت چای عصرانه خیلی گذشته بود. و این طور که پیدا بود همین بلا به زودی سر وقت شام هم می‌آمد. شب پره‌ها دور و اطراف‌شان پرواز می‌کردند و چون ماه هنوز بالا نیامده بود، روشنایی خیلی کم بود. اسبچه بیل‌بو شروع کرد به سکندری خوردن روی ریشه‌ها و سنگ‌ها. آن قدر ناگهانی به لبه پرتگاهی روی زمین هموار رسیدند که اسب گندالف نزدیک بود در سراسیمی بلغزد و پایین برود.

«بالاخره رسیدیم اینجا!» بقیه را صدا زد و همه دور او جمع شدند و از لبه پرتگاه سرک کشیدند. دره‌ای را آن پایین در دورها می‌دیدند. صدای آب پرشتاب را در بستر سنگی ته دره می‌شنیدند؛ رایحه درخت‌ها هوا را پر کرده بود و یک روشنایی روی دامنه تپه در آن طرف رودخانه به چشم می‌خورد.

بیل‌بو سر خوردن و لیز خوردن به آن سبک و سیاق را توی تاریکی، در مسیر مارپیچ و پرشیبی که به داخل دره پنهان ریوندل سرازیر می‌شد، هیچ وقت فراموش نکرد. هرچه پایین‌تر رفتند هوا گرم‌تر و گرم‌تر شد و بوی درخت‌های کاج او را به چرت زدن انداخت، آن قدر که وقت و بی‌وقت پیلی پیلی می‌خورد و کم می‌ماند که از

اسبچه پایین بیافتند یا دماغش به گردن اسبچه می‌خورد. هرچه پایین‌تر و پایین‌تر می‌رفتند روحیه می‌گرفتند. درخت‌های کاج جای خود را به درختان آئش و بلوط داد، و نوعی آسودگی خاطر در گرج و میش احساس کردند. آخرین سبزی علف‌ها کم‌کم رنگ می‌باخت که سرانجام به میدانچه بی‌درختی رسیدند که کمی بالاتر از ساحل رودخانه قرار داشت.

بیل‌بو فکر کرد: «اوممم! به این می‌گویند حال و هوای الفی!» و نگاهی به ستاره‌های بالای سرش انداخت. فروغی درخشان و آبی رنگ داشتند. و بعد یک دفعه از وسط درخت‌ها شلیک ترانه، مثل شلیک خنده شروع شد:

چه می‌کنید، های؟  
 کجا می‌روید، آی؟  
 نعل می‌خواهد اسبچه!  
 جاری است رودخانه!  
 آی لالا. لالا لالای  
 این پایین توی دره!

به دنبال چیستید، آی،  
 به کدام سو می‌روید های؟  
 دود همیزم را ببین،  
 بوی نان چه شیرین  
 آی! دارام دارام، داداداد،  
 دره ما سنگول و شاد

های! های!

به کدام سو هستید روان  
با این ریش‌های جنبان؟  
چه آورد بگینز و بالین و دوالین  
اینجا توی دره این پایین  
در تابستان،  
هان؟ هان؟

می‌خواهید بمانید،  
یا نکنند که می‌روید؟  
اسبچه‌ها تان ره گم کرده  
روشنایی از آسمان رفته  
حماقت است رفتن  
سعادت است ماندن  
گوش کن مست و ملنگ  
تا سپیده این آهنگ  
های‌های!

این‌طور وسط درخت‌ها می‌خندیدند و می‌خواندند. لابد فکر می‌کنید این چیزها پاک شر و وژ است. ولی خودشان اصلاً اهمیتی نمی‌دادند. اگر این حرف را به آنها می‌زدید، بدتر از قبل می‌زدند زیر

خنده. منظورم البته الف‌هاست. خیلی زود بعد از این‌که تاریکی شدت گرفت چشم بیل‌بو به دیدن آنها روشن شد. عاشق الف‌ها بود، هرچند کم پیش می‌آمد که آنها را ببیند؛ اما یک مختصری هم از شان وحشت داشت. اما دورف‌ها اصلاً میانه‌ای با الف‌ها ندارند. حتی دورف‌های به نسبت آبرومندی مثل تورین و رفقاییش فکر می‌کردند که الف‌ها احمق‌اند (که فکری از این احمقانه‌تر پیدا نمی‌شود)، و از دست‌شان دلخور بودند. علت هم این بود که بعضی الف‌ها سربه سر آنها می‌گذاشتند و به دورف‌ها می‌خندیدند و بیشتر از هر چیز به ریش‌شان. صدایی گفت: «به به! اینجا را ببینید! بیل‌بوی هابیت، سوار اسبچه! چقدر بامزه!»

«عجیب‌تر و جالب‌تر از این نمی‌شود!»

آن وقت شروع کردند به خواندن یک ترانه دیگر، مضحک و خنده‌دار مثل ترانه قبلی که به صورت کامل نقل کردم. دست آخر یک مرد بلند قامت جوان از وسط درخت‌ها بیرون آمد و در مقابل گندالف و تورین تعظیم کرد.

گفت: «به دره ما خوش آمدید!»

تورین با لحن مختصر تندی گفت: «متشکرم!»؛ اما گندالف از همین الآن از اسب پیاده شده و وسط الف‌ها رفته بود و خوشحال و خندان با آنها چاق سلامتی می‌کرد.

الف گفت: «یک خورده از مسیر منحرف شده‌اید؛ یعنی اگر قصد دارید خودتان را برسانید به تنها کوره‌راهی که از رودخانه می‌گذرد و می‌رود به خانه آن طرف. بیاید راه را نشان‌تان بدهیم، ولی بهتر است پای پیاده بیایید تا این‌که از پل بگذریم. دوست دارید کمی پیش‌مان

بمانید و همراهان ترانه بخوانید یا دل تان می‌خواهد صاف راه‌تان را ادامه بدهید؟ آن بالا دارند مقدمات شام را آماده می‌کنند. بوی آتش هیزم آشپزخانه به دماغم خورد.»

بیل‌بو چون خیلی خسته بود دوست داشت مدتی بماند. ترانه‌خوانی الف‌ها مخصوصاً اگر اهل این چیزها باشید چیزی نیست که کسی بخواند از دست بدهد، آن هم در ماه ژوئن و زیر ستاره‌ها. در ضمن دلش می‌خواست با مردمی که اسم او و همین‌طور خیلی چیزها درباره‌ او می‌دانستند - با این‌که بیل‌بو قبلاً هیچ وقت آنها را ندیده بود - چند کلمه‌ای خصوصی صحبت کند. فکر کرد بد نیست نظر آنها را راجع به ماجراجویی خودش بپرسد. الف‌ها یک عالمه چیز می‌دانند، و در کسب خبر لنگه ندارد، و با سرعت باد یا حتی سریع‌تر از ماجراهای مردم روی زمین با خبر می‌شوند.

اما دورف‌ها فعلاً رأی‌شان به شام بود، نه به ماندن. این بود که همگی راه افتادند و اسبچه‌ها را با دست کشیدند و با راهنمایی الف‌ها به جاده‌ای درست حسابی، و به این ترتیب، دست آخر درست به لب رودخانه رسیدند. تند و خروشان در جریان بود، مثل همه رودخانه‌های کوهستانی در شب‌های اول تابستان، وقتی که آفتاب تمام روز به برف‌های بالای کوه تائیده است. فقط یک پل باریک سنگی بدون دیوارک جان پناه روی رودخانه بود، آن قدر باریک که یک اسبچه به زور از رویش رد می‌شد؛ و آنها مجبور بودند از روی آن بگذرند، آهسته و با احتیاط، تک تک، هر کس باید افسار اسبچه خودش را می‌گرفت و از روی آن می‌گذشت. الف‌ها فانوس‌های پرنور به ساحل آورده بودند، و در همان حال که گروه مشغول گذشتن از روی رودخانه بود، الف‌ها در

حال خواندن یک ترانه شاد بودند.

«بپا ریشات فرو نرود توی آب، پدرجان!» با تورین بودند، و او طوری خم شده بود که انگار می‌خواست چهاردست و پا برود. «بدون آب دادن هم حسابی دراز است.»

بانگ زدند: «مواظب باشید بیل‌بو همه کیک‌ها را نخورد! هنوز آن قدر لاغر نشده که از سوراخ کلید بگذرد!»

گندالف که آخر از همه آمد، گفت: «هیس! هیس! شب وقتی خوش است که آدم‌ها خوش باشند! دره‌ها گوش دارند و بعضی الف‌ها زبانی که زیاده از حد شوخ‌وشنگ است. شب خوش!»

و به این ترتیب سرانجام آنها همگی به آخرین خانه دنج رسیدند و درهای آنجا را چهارتاق باز دیدند.

ولی خوب، عجیب است تعریف چیزهای خوبی که آدم داشته و روزهای خوشی که گذرانده خیلی طول نمی‌کشد، و زیاد هم شنیدنی نیست؛ اما از چیزهای ناراحت‌کننده و دلهره‌آور و حتی فجیع، قصه خوبی درمی‌آید، و به هر حال تعریف کردنش کلی وقت می‌برد. مدت زیادی توی آن خانه نازنین ماندند، لاقل چهارده روز و سخت‌شان بود که آنجا را ترک بکنند. بیل‌بو با کمال میل حاضر بود تا ابد آنجا کنگر بخورد و لنگر بیاندازد - انگار که مرادش برآورده شده و راحت و بی‌دردسر به سوراخ هابیتی‌اش برگشته بود. با این حال چیز زیادی درباره اقامت‌شان در آنجا نمی‌شود گفت.

ارباب خانه از یاران الف بود - یکی از همان مردمی که پدران‌شان پیش از شروع تاریخ، قهرمان قصه‌های عجیب بودند، قصه جنگ

گابلین‌ها با الف‌ها و اولین آدم‌های شمال. در روزگار قصه ما هنوز مردمانی پیدا می‌شدند که اجدادشان الف‌ها و قهرمانان شمال بودند، و الی‌الروند، ارباب خانه، رئیس آنها به حساب می‌آمد.

نجیب زاده بود، و زیبارو مثل یک فرمانروای الف، و قوی مثل یک جنگجو، و خردمند مثل یک ساحر، و محترم مثل یک پادشاه دورف، و مهربان مثل تابستان. در قصه‌های زیادی از او یاد کرده‌اند، ولی سهم‌اش در ماجرای بزرگ بیل‌بو خیلی کم، اما مهم بود، و خود شما اگر به پایان این قصه برسید، شاهد این قضیه خواهید بود. خانه‌اش از هر لحاظ کامل بود، چه از لحاظ خورد و خوراک، و چه از لحاظ خواب یا کار کردن یا قصه گفتن یا ترانه خواندن، یا فقط نشستن و به بهترین نحو فکر کردن، یا ملغمه‌ای خوشایند از همه این‌ها. پلیدی به آن دره راه پیدا نمی‌کرد.

ای کاش وقت داشتم تا لااقل چندتایی از آن قصه‌ها یا یکی دو تا از آن ترانه‌ها را که توی خانه الی‌الروند شنیدند، برای شما نقل کنم. همگی و از جمله اسپچه‌ها در عرض چند روزی که آنجا بودند تجدید قوا کردند و رو آمدند. لباس‌های آنها وصله و پینه شد و همین‌طور جراحات‌ها و روحیه و امیدواری‌شان. خورجین‌هاشان پر از خوراکی و آذوقه شد، چیزهایی که حمل آن راحت، اما مقوی باشد و موقع گذشتن از گذرگاه کوهستانی سرپا نگاه‌شان دارد. نقشه‌هایی که کشیده بودند با بهترین توصیه‌ها اصلاح شد. و به این ترتیب شب نیمه تابستان فرا رسید و آنها باید صبح زود باطلوع آفتاب در روز نیمه تابستان دوباره سفرشان را ادامه می‌دادند.

الی‌الروند با انواع و اقسام خط‌های رون آشنا بود. آن روز به

شمشیرهایی که از کنام ترول‌ها با خود آورده بودند نگاهی انداخت و گفت: «این‌ها ساخته دست ترول‌ها نیست. این شمشیرها قدیمی است، شمشیرهای خیلی قدیمی الف‌های برین غرب، یعنی قوم و خویش‌های خود من. آنها را در گوندولین برای جنگ با گابلین‌ها ساخته‌اند. لابد از گنجینه یک اژدها یا از غنایم گابلین‌ها دست ترول‌ها افتاده، چون سال‌های سال پیش بود که اژدهایان و گابلین‌ها شهر را ویران کردند. تورین، طبق نوشته‌های رون، اسم این شمشیر اورک‌ریست است، به زبان باستانی گوندولین یعنی شکافته گابلین؛ روزگاری این تیغ خیلی معروف بود. اسم این شمشیر، گندالف، گلامدرینگ بود، یعنی دشمن کوب، شمشیری که زمانی پادشاه گوندولین آن به دست می‌گرفت. خوب مواظب‌شان باشید!»

تورین گفت: «کی دست ترول‌ها افتاده، من که عقلم به جایی نمی‌رسد؟» و از نو با علاقه به شمشیر نگاه کرد.

الی‌الروند گفت: «چه بگویم، ولی می‌شود حدس زد که ترول‌های شمال مال و اموال دزدها را دزیده‌اند، یا در قلعه‌ای، چیزی، در کوه‌های شمال تصادفاً به بقایای غنایم قدیمی برخورد کرده‌اند. شنیده‌ام که هنوز گنج‌های فراموش شده قدیمی از زمان جنگ دورف‌ها و گابلین‌ها در سوراخ سنبه‌های معادن موریا پیدا می‌شود.»

تورین از این حرف‌ها توی فکر فرورفت. گفت: «من با افتخار از این شمشیر مراقبت می‌کنم. باشد که به همین زودی یک بار دیگر گابلین شکاف باشد!»

الی‌الروند گفت: «این آرزوی تو هیچ بعید نیست به همین زودی‌ها توی کوهستان برآورده شود! ولی حالا نقشه خودت‌ان را نشانم بدهید!»

نقشه را گرفت و زمان درازی به آن خیره ماند و سرش را تکان داد؛ چون اگرچه با دورف‌ها و عشق‌شان به طلا روی هم رفته زیاد موافق نبود. از اژدها جماعت و رذالت بی‌رحمانه آنها بیزار بود و هر وقت یاد ویران شدن شهر دیل و ناقوس‌های شوخ‌وشنگ آن، و سواحل سوخته رودخانه درخشان روان می‌افتاد، دلش از غصه لبریز می‌شد. هلال پهن ماه در آسمان می‌درخشید. نقشه را بالا نگه داشت و نور سفید رنگ مهتاب از نقشه گذشت. گفت «این دیگر چیست؟ اینجا کنار نوشته‌های معمولی رون که می‌گوید «ارتفاع در یک متر و نیم و سه نفر پهلو به پهلو از آن می‌گذرند» یک نوشته هم با حروف مهتابی هست.»

هابیت هیجان زده پرسید: «حروف مهتابی دیگر چیست؟» قبلاً عرض کرده بودم که بیل‌بو عاشق نقشه بود؛ حال باید اضافه کنم که از حروف رون و خوش نویسی و رمز نویسی هم خوشش می‌آمد، هرچند وقتی خودش چیز می‌نوشت، خطش خرچنگ قورباغه بود.»

الروند جواب داد: «حروف مهتابی همان حروف رون است با این فرق که نمی‌شود آن را دید، مگر این که مستقیم به آن نگاه کنی. و فقط وقتی دیده می‌شود که ماه پشت آن می‌تابد، بعلاوه در انواع رمزی‌تر این خط، ماه باید در همان شکل و در همان موسم سال باشد که آن را نوشته‌اند. دورف‌ها این خط را ابداع کردند و آن را با قلم‌های نقره می‌نوشتند و دوستان احتمالاً از این موضوع باخبراند. این نوشته را مدت‌ها قبل شب نیمه تابستان زیر روشنائی هلال ماه نوشته‌اند.» گندالف و تورین با هم پرسیدند «حالا آنجا چه نوشته؟» و کمی آزرده خاطر بودند که چرا اول الروند باید متوجه این موضوع بشود،

هرچند که واقعاً قبل از این شانس دیدن این نوشته‌ها وجود نداشت و باز معلوم نبود که این فرصت دوباره کی دست بدهد.»  
الروند خواند: «وقتی توکا نوک می‌زند کنار سنگ خاکستری بایست و آخرین تیغ آفتاب، هنگام غروب روز دورین به سوراخ کلید خواهد تابید.»

تورین گفت: «دورین، دورین! او پدر اجداد بزرگ‌ترین قبیله دورف‌هاست، یعنی قبیله ریش‌درازاها، و او جد بزرگ من است؛ وارث‌اش من هستم.»

الروند پرسید «پس روز دورین چه روزی است؟»

تورین گفت: «روز اولی سال نو دورف‌ها، و همان طور که لابد همه می‌دانند اولین روزی که آخرین هلال ماه پاییز دیده می‌شود، درست دم دم‌های زمستان. هنوز هم وقتی آخرین هلال ماه پاییز و خورشید هر دو با هم در آسمان باشند به آن می‌گوییم روز دورین. ولی می‌ترسم چیزی که گفتم کمک زیادی به ما نکند، چون توی این روزگار پیش‌بینی این که روز دورین زمانی کی می‌رسد، از عهده ما بر نمی‌آید.»

گندالف گفت: «حالا بعد روی این قضیه فکر می‌کنیم. باز هم نوشته دیگری هست؟»

الروند جواب داد: «چیزی که با این ماه بشود دید، نه،» نقشه را به تورین داد؛ و بعد با هم به لب رودخانه رفتند تا رقص و آواز الف‌ها را در شب نیمه تابستان تماشا کنند.

صبح روز بعد، یعنی صبح روز نیمه تابستان، آن قدر آفتابی و باطراوت بود که فقط در رویاها می‌شد تصور کرد: آسمان آبی، بدون

لکه‌ای ابر و آفتابی که روی آب می‌رقصید. در میان ترانه‌های وداع و آرزوی موفقیت سواره دور شدند، با دل‌های آماده ماجراجویی، و با خبر از راه و چاه جاده‌ای که باید برای گذشتن از کوه‌های مه‌آلود و رسیدن به سرزمین‌های آن طرف در پیش می‌گرفتند.

## فصل ۴

### فراز و نشیب

جاده‌های زیادی به آن کوهستان ختم می‌شد، و برای گذشتن از کوه‌ها گذرگاه‌های زیادی وجود داشت. ولی راه‌ها اغلب گول‌زنک و گمراه‌کننده بود و به جایی نمی‌رسید و یا اگر به جایی می‌رسید، آخر و عاقبت‌اش بد بود؛ و در بیشتر گذرگاه‌ها موجودات اهریمنی و مخاطرات هولناک در کمین بود. دورف‌ها و هابیت با کمک توصیه‌های خردمندانه‌ی الروند و دانش و حافظه‌ی گندالف جاده صحیح را در پیش گرفتند که به گذرگاهی مناسب می‌رسید.

روزهای متمادی پس از آن که از دره بیرون آمده و آخرین خانه‌ی دنج را مایل‌ها پشت سر گذاشته بودند، هنوز بالا و بالا و بالاتر می‌رفتند. راهی سخت و جاده‌ای خطرناک بود، مسیری پیچ در پیچ و متروک و طولانی. حالا با نگاه کردن به پشت سر، زمین‌هایی را که از آن راه افتاده بودند، می‌دیدند، آن دورها گسترده در پایین. بیل‌بو می‌دانست که آن دور دورها در غرب، آنجا که همه چیز آبی و رنگ باخته به نظر می‌رسید، سرزمین امن و آسایش او قرار دارد، و سوراخ کوچک هابیتی‌اش. لرزید. سرمای هوا این بالا مدام گزنده‌تر می‌شد و باد سوزداری لابه لای صخره‌ها می‌پیچید. گاه و بی‌گاه تخته سنگی



که آفتاب ظهر آن را از کمند برف‌ها می‌رهاند از دامنه‌های کوه بی‌امان می‌غلتید و از وسطشان پایین می‌رفت (که از بخت خوش‌شان حکایت می‌کرد)، و یا از بالای سرشان می‌گذشت (که باعث نگرانی بود). شب‌ها ناراحت و سرد سپری می‌شد و آنها جرأت خواندن یا حرف‌زدن به صدای بلند را نداشتند، چون پژواک صدا غیرعادی بود و سکوت از شکسته شدن آکراه داشت - البته جز با همه‌مه آب و زوزه باد و صدای ترک برداشتن سنگ.

بیل‌بو فکر کرد: «تابستان آن پایین یواش یواش می‌گذرد و بساط خشک کردن علوفه و گردش و سور و سات به راه است. با این سرعت که ما می‌رویم، قبل از این‌که شروع کنیم به پایین آمدن از آن طرف کوه، فصل درو و چیدن تمشک رسیده.» و بقیه هم هرچند موقع وداع گفتن خانه‌الرونند، تحت تأثیر آن صبح تابستانی در کمال امیدواری با شور و شوق از پشت سر گذاشتن کوه‌ها و تاختن سریع در سرزمین‌های آن سو حرف می‌زدند، مثل او غرق افکار تیره و تار خودشان بودند. توی این خیال بودند که بلکه خودشان را درست ماه اول پاییز به در جانبی تنها کوه برسند و می‌گفتند «ممکن است روز دورین همان وقت باشد». فقط گندالف بود که سرش را جنباند و چیزی نگفت. دورف‌ها سال‌های سال بود که از آن جاده نگذشته بودند، ولی گندالف که گذشته بود، و خبر داشت شرارت و خطر در بیابان، از زمانی که ازدها جماعت آدم‌ها را از سرزمین‌های خودشان در به در کرده‌اند رو به افزایش گذاشته و فت و فراوان شده، و گابلین‌ها پس از نبرد معادن موریا در خفا همه جا پخش و پلا شده‌اند. بعضی وقت‌ها نقشه‌های درست و حسابی ساحر عاقلی مثل گندالف و دوست خوبی مثل الرونند

هم وقتی عازم ماجراجویی‌های خطرناک در حاشیه بیابان هستید، غلط از آب درمی‌آید؛ و گندالف آن قدر عاقل بود که خودش این را خوب بداند.

گندالف می‌دانست که احتمال اتفاق‌های غیرمنتظره وجود دارد، و اصلاً زیاد امیدوار نبود بدون برخورد با ماجراهای هولناک از روی این کوه‌های بلند عظیم با قله‌ها و دره‌های پرت افتاده بگذرند، قله‌ها و دره‌هایی که روی حکمرانی هیچ پادشاهی را به خود ندیده بود. و همین‌طور هم شد. همه چیز داشت به خوبی و خوشی می‌گذشت که یک روز به توفان رعد و برق برخوردند - توفان رعد و برق کجا این‌جا کجا، بیشتر جنگ رعد و برق بود. خبر دارید که توفان‌های رعد و برق گنده و حسابی آن پایین روی زمین توی دره رودخانه چقدر هول و هراس به دل آدم می‌اندازد؛ مخصوصاً موقعی که دو توفان رعد و برق بزرگ به هم برمی‌خورند و سرشاخ می‌شوند. باز وحشتناک‌تر از این، رعد و برق شبانه در کوه است، وقتی که دو توفان از شرق و غرب می‌رسند و با هم دست و پنجه نرم می‌کنند. صاعقه به قله‌ها می‌زند و صخره‌ها می‌لرزند، و غرش‌های مهیبش هوا را می‌شکافتد و گرومب گرومب توی هر غار و سوراخی می‌پیچد؛ و تاریکی پر از سر و صدای کوبنده و برق نور می‌شود.

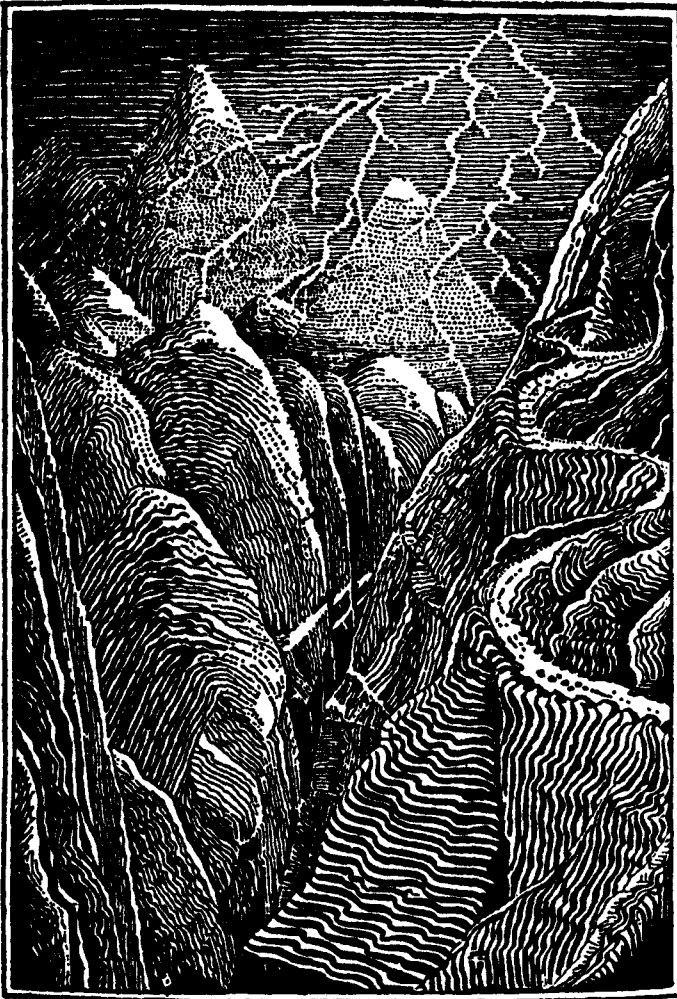
بیل‌بو حتی در خواب هم چیزی مثل این ندیده بود. آن بالا توی ارتفاعات، در جای تنگ و باریکی بودند و یک طرفشان پرتگاهی رو به یک دره تاریک قرار داشت. شب را آنجا زیر یک صخره آویزان پناه گرفته بودند و بیل‌بو زیر یک پتو خزیده بود و سر تا پا می‌لرزید. هر وقت دزدکی از گوشه چشم‌نگاهی به برق صاعقه می‌انداخت،

غول‌های سنگی را آن طرف دره می‌دید که بیرون آمده‌اند و تخته سنگ‌های بزرگ را از روی بازیگوشی به طرف هم پرتاب کنند و باز آنها را می‌گیرند و توی تاریکی رها می‌کنند که آن دورها در پایین لابلائی درخت‌ها زمین می‌افتد یا گرومب خرد و خاکشیر می‌شود. آن وقت نوبت باد و باران شد، و باد، باران و تگرگ را به همه سو تازاند، طوری که صخرهٔ آویزان دیگر پناهگاه به حساب نمی‌آمد. طولی نکشید که همه خیس آب شدند و اسبچه‌ها با سرهای آویزان و دم‌ها لای پا، ایستاده بودند و بعضی هراسان شیبه می‌کشیدند. صدای غول‌ها را می‌شنیدند که همه جا در دامنه‌های کوه قهقهه سر داده بودند و فریاد می‌زدند.

تورین گفت: این طور اصلاً نمی‌شود! اگر باد یا سیل ما را نبرد، یا صاعقه به ما نزند، آن وقت می‌بینی افتادیم گیر یک غول که مثل توپ فوتبال شوتمان کرد آسمان هفتم.»

گندالف گفت: «باشد، اگر تو جای بهتری سراغ داری ما را ببر آنجا!» خیلی بدخلق بود و خودش هم اصلاً از بابت غول‌ها احساس امنیت خاطر نمی‌کرد.

نتیجهٔ بحث و مجادلهٔ آنها این شد که فیلی و کیلی را فرستادند تا دنبال سرپناه بهتری باشند. این دو که چشمان خیلی تیزبین داشتند و از باقی دورف‌ها پنجاه سالی جوان‌تر بودند، کلی از این خرده فرمایش‌ها نصیب‌شان می‌شد (البته هر وقت که همه به عینه می‌دیدند فرستادن بیل‌بو به هیچ وجه فایده‌ای نخواهد داشت). وقتی دنبال چیزی می‌گردید، هیچ چیز مثل گشتن کارساز نیست (یا دست کم تورین به دورف‌های جوان این طور گفت). اگر بگردید البته معمولاً



کورمراه کوهستانی

چیزی پیدا می‌کنید. اما چیزی که پیدا کرده‌اید همیشه دقیقاً همان چیزی نیست که دنبالش می‌گشتید - این بار هم صحت این حرف در عمل اثبات شد.

طولی نکشید که فیلی و کیلی در حالی که از زور باد خودشان را به صخره‌ها بند می‌کردند، چهار دست و پا برگشتند. گفتند: «یک غار خشک پیدا کردیم، خیلی دور نیست، سر پیچ بعدی؛ اسپچه‌ها و همه تویش جا می‌شویم.»

ساحر گفت: «همه جایش را خوب گشتید؟» می‌دانست به ندرت پیش می‌آید که غاری بالای کوه خالی باشد.

گفتند: «بله، بله!» اما همه می‌دانستند که فیلی و کیلی نمی‌توانستند زیاد روی این قضیه مته به خشخاش بگذارند؛ خیلی زود برگشته بودند. «آن قدرها هم که فکر می‌کنید بزرگ نیست، عمق‌اش هم زیاد نیست.»

و البته خطرناک‌ترین چیز غار هم همین است: معمولاً آدم نمی‌داند که یک غار چقدر عمق دارد، یا یکی از آن دالان‌های پستی از کجا سردمی‌آورد، یا چه چیزی توی آن منتظر آدم است. اما توی این اوضاع و احوال، خبرهای فیلی و کیلی از سرشان هم زیاد بود. این بود که شال و کلاه کردند و آماده حرکت شدند. باد زوزه می‌کشید و رعد هنوز می‌غرید و آنها به هر زحمتی که شده مجبور بودند جلو بروند و اسپچه‌ها را با خود بکشانند. ولی راه طولانی نبود و خیلی زود به صخره‌ای بزرگ رسیدند که تا وسط جاده پیش آمده بود. اگر پشت صخره سرک می‌کشیدی یک مدخل قوسی شکل کوتاه روی دامنه کوه می‌دید. اگر بار و بنه و زین را از روی اسپچه‌ها برمی‌داشتند،

می‌شد آنها را به ضرب و زور از آنجا گذرانند. وقتی از مدخل گذشتند، از این‌که صدای باد و باران را به جای آن‌که دور و بر خود بشنوند از آن بیرون می‌شنیدند و از این‌که خودشان را از خطر غول‌ها و تخته سنگ‌ها در امان احساس می‌کردند، خیلی کیفور شدند. اما ساحر اهل مخاطره کردن نبود. چوبدست ساحری‌اش را روشن کرد - اگر یادتان باشد، مثل همان روزی که چوبدست‌اش را توی اتاق پذیرایی بیل‌بو روشن کرده بود، و انگار از این جریان سال‌های سال می‌گذشت - و با نور آن غار را از سر تا ته حسابی گشتند.

اندازه‌اش نسبتاً خوب بود، اما نه خیلی بزرگ و اسرارآمیز. زمین‌اش خشک بود و گوشه‌های دنج زیاد داشت. در یک گوشه جایی را به اسپچه‌ها اختصاص دادند؛ و آنها (خوشحال از تغییری که به وجود آمده بود) در حالی که بخار از بدن‌شان بلند می‌شد، ایستادند و لف لف از توبره مشغول خوردن شدند. اوین و گلون خیال داشتند جلوی در آتش روشن کنند و لباس‌ها را خشک کنند، اما گندالف روی خوش نشان نداد. این بود که چیزهای خیس‌شان را روی زمین پهن کردند و از توی بار و بندیل لباس‌های خشک درآوردند؛ بعد پتوها را جابه‌جا کردند تا راحت باشند و چپق‌ها را برداشتند و مشغول بیرون دادن حلقه‌های دود شدند، حلقه‌هایی که گندالف آنها را به رنگ‌های مختلف درمی‌آورد و بالای سقف به رقص وامی‌داشت و سرگرم‌شان می‌کرد. چانه‌شان گرم شد و توفان را فراموش کردند و هر کس می‌گفت که می‌خواهد با سهمش از گنج چه بکند (البته وقتی که به چنگ‌شان می‌افتاد، امری که در لحظه فعلی زیاد هم غیرممکن به نظر نمی‌رسید)؛ و به این ترتیب یکی یکی خوابشان برد. و این آخرین

باری بود که از اسبچه‌ها و بار و بندیل و ابزارها و ساز و برگی که با خودشان خِرکش کرده بودند، استفاده کردند.

همان شب بالاخره ثابت شد که عجب کار خوبی کرده‌اند بیل‌بوی کوچک را با خودشان آورده‌اند. چون معلوم نبود چرا زمان درازی از این دنده به آن دنده می‌شد؛ و تازه وقتی هم که خوابش برد، خواب‌های خیلی وحشتناک می‌دید. توی خواب دید که تَرَک یکی از دیوارهای پشت غار مدام بزرگ‌تر و بزرگ‌تر و بازتر و بازتر شد و او آن قدر ترسیده بود که نمی‌توانست داد و هوار بکشد، و کاری از دستش برنمی‌آمد، جز دراز کشیدن و نگاه کردن. بعد خواب دید که کف غار واداده و زیر پایش خالی شده - و همین الآن است که بیافتد پایین، پایین، نمی‌دانم به کجا.

اینجا بود که وحشت زده از خواب پرید، و دید یک قسمت از خوابش حقیقت داشته. یک ترک ته غار دهن باز کرده بود و از همین الآن به اندازه یک دالان گشاد شده بود. فرصت کرد که دُم آخرین اسبچه را ببیند که آن تو غیب شد. مسلم است که خیلی بلند داد کشید، بلندترین دادی که از گلوی یک هایبیت می‌تواند خارج بشود، و برای قد و قواره آنها تعجب‌آور است.

قبل از این که بتوانی بگویی صخره، سنگ گابلین‌ها پریدند بیرون، گابلین‌های بزرگ، گابلین‌های گنده و بدترکیب، یک عالمه گابلین. نسبت‌شان در مقابل دورف‌ها لااقل شش به یک بود و حتی دوتاشان هم سراغ بیل‌بو آمدند؛ و قبل از این که بتوانی بگویی چخماق، آتش‌زنه، همه را گرفتند و از شکاف کشیدند داخل. البته همه را جز گندالف. داد و هوار بیل‌بو این یک حسن را داشت. فریاد بیل‌بو توی

یک چشم به هم زدن او را از خواب پرانده بود، و وقتی گابلین‌ها رسیده بودند که او را بگیرند، برق نوری مثل صاعقه و بویی مثل بوی باروت توی غار پیچیده بود و خیلی از گابلین‌ها مرده روی زمین افتاده بودند. شکاف دیوار شترق بسته شد، و بیل‌بو و دورف‌ها طرف عوضی دیوار ماندند! این وسط گندالف کجا بود؟ نه این‌ها خبر داشتند و نه گابلین‌ها، و گابلین‌ها صبر نکردند تا ته و توی قضیه را دربیاورند. آنجا تاریک تاریک بود، آن قدر که فقط چشم گابلین‌ها که به زندگی توی دل کوه عادت کرده‌اند، توی آن ظلمات قادر به دیدن است. دالان‌های آنجا با هم تلاقی می‌کرد و مثل کلاف درهم می‌پیچید، اما گابلین‌ها راه‌شان را خوب بلد بودند، همان طور که شما راه نزدیک‌ترین بقالی سر کوچه را خوب بلدید؛ راه همین طور پایین‌تر و پایین‌تر می‌رفت و هوا بدجوری دم کرده بود. گابلین‌ها اصلاً نزاکت سرشان نمی‌شد و بی‌رحمانه نیشگون می‌گرفتند و با صدای سرد و بی‌احساس‌شان قهقهه می‌زدند و می‌خندیدند؛ و بیل‌بو حتی بیشتر از موقعی که ترول از انگشتان پا بلندش کرده بود، احساس بدبختی می‌کرد. دوباره دلش برای سوراخ هایبیتی روشن و قشنگ‌اش تنگ شد. و این بار آخر نبود. حالا سوسوی یک روشنایی قرمز در مقابل‌شان پیدا شد. گابلین‌ها شروع کردند به خواندن، یا به عبارتی قارقار، و با صدای تپ‌تپ پاهای پهن‌شان روی سنگ و همین طور تکان دادن زندانی‌ها گام گرفتند.

ویژو و ویژو! دنگ، دنگ!

بگیر و ببند، به دندان و چنگ!

کجا می‌روی آن پایین

داریم می‌رویم به شهر گابلین!

ترق و توروک، شترق و دنگ!

چکش و شلاق، کوبه و زنگ!

آن زیرزیرها بکوب و بکوبان!

هوی هوی آهای پسر جان!

غیژ و ویژ! شتلب و تقه!

تپ تپ پا و بع بع بره!

در نرو از زیر کار، بجنب، بکن جان،

گابلین‌ها آن طرف همه مست و خندان

آن زیرزیرها بکوب و بکوبان

هوی هوی آهای پسر جان

شنیدن آن مو به تن آدم سیخ می‌کرد. دیوارها پژواک ویژ و غیژ! و

ترق و توروک! و صدای خنده آنها همراه آهای آهای پسر جان! را

برگرداند. معنی کلی آوازشان خیلی ساده و واضح بود؛ چون گابلین‌ها

حالا تازیانه به دست ویژ و ویژ دنبال‌شان گذاشته بودند و آنها را با

آخرین سرعت ممکن مجبور به دویدن می‌کردند؛ و چند تا از دورف‌ها

همین که سکندری‌خوران با کله توی یک مغاره بزرگ افتادند، مثل چه

زوزه می‌کشیدند و بع بع می‌کردند.

مغاره را آتش سرخ بزرگی در وسط و مشعل‌های روی دیوار روشن

می‌کرد و پر گابلین بود. وقتی همه دورف‌ها (و آخر از همه طفلکی

بیل‌بو و بنابراین بیشتر از بقیه دم شلاق) به دو وارد شدند، گابلین‌ها

همگی زدند زیر خنده و شروع کردند به دست زدن و پا کوبیدن و در همان حال گابلین‌هایی که آنها را مجبور به دویدن می‌کردند، از پشت سر ترق و توروک تازیانه‌ها را درآوردند. اسبچه‌ها از قبل آنجا در گوشه‌ای مجاله شده بودند؛ و تمام بار و بندیل‌ها روی زمین پخش و پلا شده بود، اما گابلین‌هایی که آنها را زیر و رو، و گابلین‌هایی که آنها را دستمالی کرده بودند، اما گابلین‌هایی که آنها را بو کشیده و گابلین‌هایی که سر آنها با هم مشغول دعوا و مرافعه شده بودند.

متأسفانه باید بگویم که این آخرین باری بود که چشم‌شان به آن اسبچه‌های کوچک و نازنین افتاد، و همین طور آن اسبچه سفید محشر و خوش بنیه که الوند به گندالف قرض داده بود، چون اسب او برای کوره‌راه‌های کوهستان مناسب نبود. باید بگویم که گابلین‌ها اسب و اسبچه و الاغ (و خیلی چیزهای افتضاح‌تر از این) می‌خورند، و همیشه هم گرسنه‌اند. ولی زندانی‌ها فعلاً فکر جان خودشان بودند. گابلین‌ها از پشت به دست‌شان زنجیر زدند، و آنها را ردیف به هم متصل کردند و کشان کشان به انتهای مغاره بردند و بیچاره بیل‌بو ته صف کشیده می‌شد.

آنجا توی سایه‌ها یک گابلین مهیب با سر خیلی گنده روی یک سنگ صاف بزرگ جلوس کرده بود و دور و اطرافش را گابلین‌های مسلح به تبر و شمشیرهای خمیده که مخصوص خودشان است، گرفته بودند. عرضم به حضورتان که گابلین‌ها، بی‌رحم و شرور و بددل هستند. از ساختن چیزهای زیبا عاجزانند، اما در خیلی از چیزهایی که ساخته‌اند مهارت به کار رفته. هر وقت اراده کنند، مثل یک دورف و بلکه ماهرترین آنها خوب تونل و نقب می‌زنند، اما معمولاً شلخته و

کثیف هستند. پتک و تبر و شمشیر و خنجر و کلنگ و انبر، و همین طور ابزار شکنجه را خیلی خوب می‌سازند، یا مردم دیگر را وادار می‌کنند که این چیزها را مطابق طرح و نقشه آنها بسازند، اسیرها و برده‌هایی که مجبورند در حسرت هوا و روشنایی تا دم مرگ کار کنند. هیچ بعید نیست بعضی از ماشین‌هایی که از آن زمان تا حالا دنیا را به دردمر انداخته، مخصوصاً وسیله‌های ابتکاری برای کشتن عده زیادی از مردم در یک چشم به هم زدن، از ابداعات آنها باشد، چون چرخ و منجنیق و انفجار همیشه مایه لذت آنهاست، و همین طور تا جایی که ممکن است کار نکردن با دست؛ اما در آن روزگار و در این کوه و بیابان دور افتاده هنوز آن قدرها (به اصطلاح) پیشرفت نکرده بودند. پدرکشتگی خاصی با دورف‌ها نداشتند، یعنی بیشتر از آنچه با همه کس و همه چیز دارند، و مخصوصاً با نظم و رفاه؛ حتی در بعضی جاها دورف‌های شرور متحد آنها به حساب می‌آمدند. ولی این گابلین‌ها به خاطر جنگی که قبلاً حرفش را زدیم، ولی در داستان ما جایی ندارد، از طایفه تورین خیلی دلخور بودند؛ اما اگر راستش را بخواهید گابلین‌ها زیاد برایشان فرقی نمی‌کند که چه کسی را دستگیر کرده‌اند، یعنی تا وقتی که فرزند بی‌سروصدا از پس کار بریایند و اسیرها نتوانند از خودشان دفاع کنند.

گابلین بزرگ گفت: «این بخت برگشته‌ها کی هستند؟»

یکی از گابلین‌های تازیانه به دست گفت: «دورف‌ها و این که می‌بینی!» و زنجیر بیل‌بو را طوری کشید که او با زانوروی زمین افتاد. «توی ایوان جلویی خانه ما پلاس شده بودند که پیدایشان کردیم.»

گابلین بزرگ رو به تورین کرد و پرسید: «منظورتان از این کار چه

بود؟ لابد قصد و غرض خوبی نداشتید! به گمانم داشتید زاغ سیاه‌ما را چوب می‌زدید! اگر بفهمم که آمده‌اید دزدی اصلاً تعجب نمی‌کنم! هیچ بعید نیست جنایتکار و دوست الف‌ها باشید! زود باش! چه حرفی برای گفتن داری؟»

جواب داد: «تورین دورف هستم، چاکر شما!» - این چیزی نبود جز یک تعارف مؤدبانه. «اصلاً روح ما از این فکر و خیال و سوء ظن‌های شما بی‌خبر است. آمدیم از دست توفان توی یک غار پناه بگیریم، غاری که دم دست بود و انگار هیچ کس از آن استفاده نمی‌کرد؛ به هیچ وجه من‌الوجه قصد نداشتیم که مخل آسایش گابلین‌ها بشویم.» این حرفش کاملاً راست بود!

گابلین بزرگ گفت: «هوم! که این طور! ممکن است بیرسم این بالای توی کوه چه غلطی می‌کردید، اصلاً از کجا آمده‌اید و دارید کجا می‌روید؟ حقیقت امر این که باید همه چیز را درباره شما بدانم. ولی دل‌تان را صابون نزنید که به حال‌تان فایده‌ای هم داشته باشد، تورین سپربلوط، چون همین الآن هم از جیک و بک طایفه شما خبر دارم؛ ولی باید حقیقت‌اش را بگوئید و گرنه آشی براتان می‌پزم یک وجب روغن رویش باشد!»

تورین گفت: «داشتیم می‌رفتیم سفر دیدن قوم و خویش‌ها مان، برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها و عموزاده‌ها و نوه عموها و بقیه نتیجه‌ها و نبیره‌های اجدادمان که شرق این کوه‌های مهمان‌نواز زندگی می‌کنند.» و مانده بود توی این شرایط که می‌دانست گفتن حقیقت مو به مو اصلاً فایده‌ای ندارد، فی‌البداهه و غیرمنتظره چه بگوید.

یکی از گابلین‌های تازیانه به دست گفت: «دارد دروغ می‌گوید، از

آن دروغ‌های شاخدار! وقتی این جانورها را دعوت‌شان کردیم که بیایند این پایین، کلی از افراد ما را توی غار صاعقه زد؛ حالا هم مثل سنگ مرده آنجا افتاده‌اند. در ضمن هیچ توضیحی هم راجع به این نداد!» شمشیری را که تورین بسته بود، جلو آورد، همان شمشیری که از کنام ترول‌ها پیدا کرده بودند.

گابلین بزرگ وقتی چشمش افتاد به آن شمشیر یک جیغ از روی عصبانیت کشید که وحشت به دل آدم می‌انداخت. و همه سربازهای او دندان قروچه رفتند و دنگ دنگ به سپرهای خود زدند و پا به زمین کوبیدند. توی یک چشم به هم زدن آن را شناختند. این شمشیر در روزگار خودش، وقتی که الف‌های زیباروی گوندولین در تپه‌ها دنبال گابلین‌ها گذاشته بودند، یا موقع نبرد جلوی دیوارها، صدها گابلین رابه خاک و خون کشیده بود. به آن اورک‌ریست می‌گفتند، یعنی شکافنده گابلین، ولی خود گابلین‌ها خیلی ساده به آن می‌گفتند گزنده. از این شمشیر متنفر بودند و بدتر از آن از کسی که این شمشیر را با خود داشت.

گابلین بزرگ فریاد زد: «قاتل‌ها، دوست الف‌ها! شلاق‌شان بزنید! کتک‌شان بزنید! گازشان بگیرید تا گوشت‌شان وریباید! ببردشان توی آن دخمه‌های سیاه پر از مار تا اگر پشت گوش‌شان را دیدند روشنایی را هم ببینند!» آن روی سگش چنان بالا آمده بود که از روی صندلی‌اش جست و خودش با دهن باز به تورین حمله برد.

درست در آن لحظه همه چراغ‌های توی مفاره خاموش شد، و آتش بزرگ پوفی کرد و ستونی از دود درخشان آبی رنگ صاف تا سقف بالا رفت و جرقه‌های سفید سوزنده از آن یکسره به میان

گابلین‌ها باشید.

داد و فریاد و زوزه، غرغر و گزگز و جرجز؛ غرولند و بد و بیراه، جیغ جیغ و ویغ ویغی که به دنبال این ماجرا شنیده شد، بیرون از توصیف است. چند صد تا گربه وحشی و گرگ را با هم زنده زنده روی آتش کباب می‌کردی، این صدا ازشان درمی‌آمد. جرقه‌های سوزان تن گابلین‌ها را سوراخ می‌کرد و دودی که الآن از سقف به پایین سرازیر می‌شد، حتی در چشم گابلین‌ها چنان غلیظ بود که چشم چشم را نمی‌دید. طولی نکشید که روی هم افتادند و کپه‌کپه روی کف زمین لولیدند و یک ریز گاز می‌گرفتند و لگد می‌زدند و گلاویز می‌شدند، طوری که انگار همه عقل از سرشان پریده بود.

یک دفعه شمشیری با برق خودش درخشید. بیل‌بو آن را دید که صاف در تن گابلین بزرگ که وسط این هیر و ویر مات و مبهوت ایستاده بود، فرو رفت. گابلین، بی‌جان روی زمین افتاد، و سربازها جیغ زنان از مقابل شمشیر به طرف تاریکی پا به فرار گذاشتند.

شمشیر به غلاف خودش برگشت و صدای خشمناک آهسته گفت: «زود دنبال بیایید!» و قبل از این‌که بیل‌بو بفهمد چه اتفاقی افتاده، دوباره داشت آخر صف در سرازیری دالان‌های تاریک‌تر به تاخت می‌رفت، البته تا جایی که پایش نای تاختن داشت، و در این بین صدای داد و قال تالار گابلین‌ها در پشت سرش رفته رفته ضعیف‌تر می‌شد. یک روشنایی پریده رنگ جلودارشان شده بود.

صدا گفت: «بجنبید، بجنبید! الآن است که مشعل‌ها را دوباره روشن کنند.»

دوری که آخر صف نزدیک‌ترین کس به بیل‌بو، و دورف خیلی

بنازاکتی بود، گفت: «لطفاً یک لحظه صبر کنید!» اجبار کرد که هایبیت تا آنجا که با دست بسته امکان داشت به بهترین نحو ممکن از کول او بالا برود، و بعد همه با زنجیرهایی که جلنگ جلنگ صدا می‌کرد به دو راه افتادند و چون دست‌شان آزاد نبود تا تعادل خود را حفظ کنند، راه به راه سکندری می‌خوردند. مدت درازی توقف نکردند، و تا آن زمان احتمالاً به دل کوه در آن پایین رسیده بودند.

آن وقت گندالف چویدست ساحری‌اش را روشن کرد. می‌خواستید چه کسی باشد جز گندالف؛ ولی فعلاً گرفتارتر از آن بودند که بپرسند چطور خودش را رسانده آنجا. دوباره شمشیرش را درآورد، و شمشیر دوباره خود به خود توی تاریکی درخشید. اگر گابلین‌ها آن دور و بر بودند چنان از خشم برمی‌افروخت که باعث می‌شد برق بزند؛ حالا از لذت کشتن فرمانروای بزرگ غار مثل یک شعله آبی رنگ می‌درخشید. بریدن زنجیر گابلین‌ها و آزاد کردن همه زندانی‌ها توی یک چشم به هم زدن برایش مثل آب خوردن بود - لابد اسم این شمشیر یعنی گلامدرینگ دشمن کوب یادتان است. گابلین‌ها خیلی ساده به آن می‌گفتند زننده و اگر بی‌ربط نگویم بدتر از گزنده چشم دیدنش را نداشتند. اورکریست هم نجات پیدا کرده بود؛ گندالف آن را از چنگ یکی از نگهبان‌های وحشت زده قاپیده و همراه خودش آورده بود. گندالف فکر همه جا را می‌کرد؛ و اگر چه همه فن حریف نبود، ولی در تنگنا از کمک به دوستانش مضایقه نمی‌کرد.

پرسید: «همه اینجا هستیم؟» تعظیم کنان شمشیر را به تورین پس داد. «اجازه بده ببینم: یک - که تورین خودمان است؛ دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده، یازده؛ فیلی و کیلی کجا

هستند؟ این هم از این‌ها دوازده و سیزده - این هم آقای بگینز: چهارده! خوب دیگر همین است! ممکن بود اوضاع ما خیلی بدتر از این باشد، ممکن هم بود که خیلی بهتر باشد. نه اسبچه‌ای، نه آذوقه‌ای، نه معلوم است کجا هستیم، و فوج فوج گابلین‌های عصبانی که دنبال‌مان هستند! راه بیافتید برویم!»

راه افتادند و رفتند. حق کاملاً با گندالف بود، کم کم هیاهو و داد و فریاد وحشتناک گابلین‌ها را از دالان‌هایی که پشت سر گذاشته بودند، در آن دورها شنیدند. این سرو صدا آنها را سریع‌تر از قبل راه انداخت، و از آنجا طفلک بیل‌بو به گردشان هم نمی‌رسید - چون عرض به حضور شما که هر وقت دورف‌ها مجبور باشند، تلوتلوخوران با سرعت جانانه‌ای می‌دوند - قبول کردند که او را نوبتی کول کنند. ولی باز سرعت گابلین‌ها بیشتر از دورف‌هاست و این گابلین‌ها خوب با چم و خم راه آشنا بودند (این راه‌ها ساخته دست خودشان بود) و در ضمن خون جلوی چشم‌شان را گرفته بود؛ پس با این‌که دورف‌ها نهایت تلاش خودشان را می‌کردند، دیدند که صدای فریادها و زوزه‌ها دارد نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شود. طولی نکشید که صدای تپ تپ پای گابلین‌ها، و بلکه صدای یک عالمه پا انگار از سر پیچ قبلی شنیده شد. سوسوی مشعل‌های سرخ توی نقبی که در پیش گرفته بودند، در پشت سر دیده می‌شد؛ و آنها از خستگی جان‌شان داشت در می‌آمد.

طفلک آقای بیل‌بو که روی کول بومبور توی دست‌انداز می‌افتاد، گفت: «آخر چرا سرم زد که سوراخ هایبیتی‌ام را ترک کنم!»  
 طفلک بومبور که چاق بود و تلوتلو خوران پیش می‌رفت و از شدت



گرما و وحشت عرق از نوک دماغش می‌چکید، گفت: «آخر چرا سرم زد یک هابیت فلک زده را بیاورم شکار گنج!»

در این هنگام بود که گندالف، و به همراه او تورین عقب ماندند. سر یک پیچ تند گندالف فریاد زد: «عقب گرد! شمشیرت را بکش، تورین!» کار دیگری از دست‌شان ساخته نبود؛ و این قضیه اصلاً به مذاق گابلین‌ها خوش نیامد. دوان‌دوان و نمره‌کشان از سر پیچ رسیدند و شکافنده گابلین و دشمن کوب را سرد و درخشنده درست در مقابل چشمان بهت زده خود دیدند. جلودارها مشعل‌ها را انداختند زمین و قبل از آن که کشته شوند، نمره زدند. و آنها که عقب‌تر بودند باز بیشتر نمره زدند و عقب جستند و خوردند به کسانی که به دو از پشت می‌آمدند. جیغ زنان می‌گفتند: «گزنده و زننده!» و طولی نکشید که اوضاع شیرتوشیر شد و خیلی از آنها با هول و ولا راه آمده را برگشتند. خیلی طول کشید تا یکی از آنها دوباره به خودش جرأت داد و پا را از آن پیچ جلوتر گذاشت. ولی تا آن موقع دورف‌ها دوباره راه‌شان را ادامه داده و مسافت خیلی خیلی زیادی را در نقب‌های تاریک قلمرو گابلین‌ها پیش رفته بودند. وقتی گابلین‌ها از این قضیه خبردار شدند، مشعل‌ها را خاموش کردند و کفش‌های نرم پوشیدند و سریع‌ترین دونده‌هایی را که چشم و گوش تیز داشتند، انتخاب کردند. و این‌ها چابک مثل سمور در تاریکی می‌دویدند، و سر و صدایشان بیشتر از خفاش نبود.

این بود که نه بیل‌بو صدای آمدن آنها را شنید، نه دورف‌ها و نه حتی گندالف. کسی هم آمدن آنها را ندید. اما گابلین‌ها که چارنعل و بی‌سروصدا از پشت سر می‌آمدند، آنها را دیدند. چون گندالف عصای

ساحری‌اش را با نور ضعیفی روشن کرده بود تا دورف‌ها را در دیدن راه پیش پاشان کمک کند.

یک دفعه دوری که در حال حاضر آخر از همه می‌آمد و دوباره بیل‌بو را کول گرفته بود، توی تاریکی به چنگ آنها افتاد. دوری فریادی زد و زمین خورد؛ و هابیت از روی شانه او توی تاریکی غلتید و سرش بامبی خورد به یک تخته سنگ سفت، و از هوش رفت.

## فصل ۵

### معما در تاریکی

وقتی بیل بو چشم‌هایش را باز کرد، مانده بود که نکند چشم‌هایش را باز نکرده؛ چون تاریکی با چشم باز همان قدر ظلمانی بود که با چشم بسته. هیچ کس دور و اطرافش نبود. حالا مجسم کنید که چقدر ترسیده بود! نه چیزی می‌شنید، نه چیزی می‌دید، نه دستش جز سنگ کف غار به چیزی می‌خورد.

خیلی آهسته بلند شد و کورمال کورمال چهار دست و پا دور و اطرافش را گشت تا آن‌که دستش به دیوار نقب خورد؛ نه بالای نقب چیزی پیدا کرد و نه پایین اش؛ مطلقاً هیچ چیز، نه نشانی از گابلین‌ها، نه نشانی از دورف‌ها. سرش داشت گیج می‌رفت، و حتی اطمینان نداشت که قبل از زمین خوردن در کدام جهت می‌رفتند. به تناسب اوضاع و احوالش حدسی زد و مسافت قابل توجهی را چهار دست و پا جلو خزید، تا آن‌که ناگهان دستش به چیزی برخورد، چیزی که انگار یک حلقه ظریف فلزی سرد بود که کف نقب افتاده بود. این قضیه نقطه عطفی بود در زندگی حرفه‌ای اش، اما خودش خبر نداشت. می‌شود گفت که حلقه را بدون آن‌که فکر کند گذاشت توی جیب‌اش؛ مسلماً به نظر نمی‌رسید که فعلاً استفاده به خصوصی داشته باشد. زیاد

جلو نرفت، بلکه روی زمین سرد نشست و زمان درازی تسلیم بدبختی کامل شد. در فکر و خیال خودش را مجسم کرد که توی آشپزخانه مشغول سرخ کردن گوشت و درست کردن نیمرو است - چون نوعی احساس درونی به او می‌گفت که الآن نه تنها وقت نهار یا حتی شام است، بلکه کمی هم از وقت گذشته؛ ولی این فکر و خیال فقط باعث شد که بیشتر احساس بدبختی بکند.

هیچ راه چاره‌ای به عقلش نمی‌رسید؛ و نه به عقلش می‌رسید که چه اتفاقی است؛ یا این‌که چرا او را جا گذاشته‌اند؛ یا اگر او را جا گذاشته‌اند؛ چرا گابلین‌ها دستگیرش نکرده‌اند، یا حتی چرا این قدر سرش درد می‌کند. حقیقت این است که مدت زیادی از دیده رفته و از دل رفته، در کنج خیلی تاریکی دراز به دراز افتاده بود.

کمی بعد با دست دنبال چیپ‌اش گشت. چیپ نشکسته بود، و باز جای شکر داشت. بعد دنبال کیسهٔ توتون‌اش گشت و کمی توتون توی آن بود، و این باز جای شکر بیشتری داشت. بعد دنبال کبریت گشت ولی کبریتی در کار نبود، و این قضیه باعث شد که همهٔ امیدهایش پاک به باد برود. و چه خوب شد برای او، و خودش هم وقتی عقل و هوشش سرجا آمد این را قبول کرد. کشیدن کبریت و بوی توتون معلوم نبود از سوراخ‌های تاریک آن نقب وحشتناک چه چیزی را سرش نازل می‌کرد. با وجود این در آن لحظه احساس می‌کرد به کلی از پا در آمده. اما وقتی داشت از رو جیب‌ها و تنش را دنبال کبریت می‌گشت، دستش به قبضه شمشیر کوچکش خورد - همان دشنهٔ کوچکی که از ترول‌ها غنیمت گرفته بودند. و او پاک آن را فراموش کرده بود؛ و ظاهراً چون شمشیر را از زیر شلوار سهرباش بسته بود، گابلین‌ها هم

متوجه آن نشده بودند.

حالا آن را بیرون کشید. پریده رنگ و مبهم جلو چشم‌هایش درخشید. فکر کرد: «پس این هم تیغ الفی است، و گابلین‌ها خیلی نزدیک نیستند، اما آن قدرها هم دور نیستند.»

ولی یک جورهایی خیلی راحت شد. همراه داشتن تیغی که در گوندولین برای جنگ با گابلین‌ها ساخته بودند، جنگی که این همه دربارش ترانه‌سرایی شده بود، البته باشکوه بود؛ بعلاوه فهمیده بود که وقتی گابلین‌ها بی‌هوا با اسلحه‌هایی مثل این مواجه می‌شوند، سخت تحت تأثیر قرار می‌گیرند.

فکر می‌کرد: «برگردم؟ اصلاً فایده‌ای ندارد! بییچم به راست یا چپ؟ غیرممکن است! بروم جلو؟ تنها کاری است که می‌شود کرد! پیش به جلو!» پس از جا بلند شد، و شمشیر کوچک را جلو خودش نگه داشت و یک دستش‌اش را به دیوار گرفت و همین طور که قلب‌اش داشت تالپ تالپ می‌زد، به تاخت در طول نقب راه افتاد.

البته حالا بیل‌بو به اصطلاح توی تنگنا گیر کرده بود. ولی یادتان باشد که آنجا آن قدرها که ممکن است برای من و شما تنگ و باریک باشد برای او نبود. هابیت‌ها خیلی هم مثل مردم معمولی نیستند؛ و درست که سوراخ آنها جای بانشاط و قشنگی است و حسابی پر از هوا، و تومنی صنار با نقب‌های گابلینی فرق می‌کند، با این حال هابیت‌ها بیشتر از ما به رفت و آمد توی نقب عادت دارند و حس جهت‌یابی‌شان را از دست نمی‌دهند - مخصوصاً وقتی که هوش و حواس‌شان بعد از این‌که سرشان ضربه خورد، دوباره جا آمده باشد. و همین طور خیلی بی‌سر و صدا جابه‌جا می‌شوند و خیلی راحت خودشان را قایم می‌کنند،

و کوفتگی‌ها و ضرب دیدگی‌هاشان به طرز غریبی بهبود پیدا می‌کند، و عاشق گفته‌ها و ضرب‌المثل‌های حکیمانه‌اند، چیزهایی که آدم‌ها یا اغلب نشنیده‌اند، یا مدت‌ها پیش فراموش کرده‌اند.

با تمام این تفصیل من که اصلاً دلم نمی‌خواست جای آقای بگینز باشم. نقب انگار ته نداشت. فقط می‌دانست که پیوسته دارد پایین می‌رود و از یکی دو تا پیچ و خم که بگذریم مدام در یک جهت پیش می‌رفت. دالان‌های دیگری گاه و بی‌گاه از بغل دهن باز می‌کرد، و او از برق شمشیر یا تماس دست با دیوار نقب، متوجه آنها می‌شد. به این دالان‌ها هیچ اعتنا نمی‌کرد، جز این‌که از ترس بیرون آمدن گابلین‌ها، یا موجودات پلید نیمه خیالی، سعی می‌کرد با شتاب آنها را پشت سر بگذارد. همین طور جلوتر و جلوتر و پایین‌تر و پایین‌تر رفت؛ و هنوز هیچ سر و صدایی نمی‌شنید جز پر پر گاه و بی‌گاه بال یک خفاش دم گوشش، که اول‌ها او را از جا می‌پراند، تا این‌که آن قدر این صدا تکرار شد که به آن عادت کرد. نمی‌دانم چقدر همین طور رفت و رفت، بیزار از رفتن و نگران از ایستادن، همین طور جلوتر و جلوتر، تا این‌که جانش از خستگی داشت درمی‌آمد. انگار این رفتن تا فردای آن روز و روزهای دیگر هم به درازا کشید.

یک دفعه بی‌خبر شاتالاب پایش را گذاشت وسط آب! اوخ! عجب آب یخی بود. این قضیه باعث شد که تیز و بز ترمز بکند. نمی‌دانست که این فقط یک جور آبگیر است وسط راه، یا لُبّه نوعی رودخانه زیرزمینی که راه را بریده یا کرانه نوعی دریاچه زیرزمینی عمیق و تاریک. شمشیر توی دستش برقی نداشت. ایستاد و سر تا پا گوش شد تا این‌که صدای چک‌چک آب را از سقفی که دیده نمی‌شد به داخل

آبی که آن پایین بود، شنید؛ اما انگار هیچ صدای دیگری نبود. با خودش فکر کرد: «پس یک جور آبگیر یا دریاچه است نه رودخانه زیرزمینی.» با این حال جرأت نکرد توی تاریکی به آب بزند. شنا بلد نبود؛ همین طور نگران موجودات چندش آور و لزجی بود که چشم‌های ورقلمبیده و کور دارند و توی آب وول می‌خورند. این موجودات عجیب توی آبگیرها و دریاچه‌های دل کوه زندگی می‌کنند: ماهی‌هایی که اجدادشان سال‌های سال پیش نمی‌دانم چه وقت، شناکنان آمده‌اند داخل و هیچ وقت راهی برای شنا کردن به بیرون پیدا نکرده‌اند و از بس زور زده‌اند در تاریکی ببینند که چشم‌هاشان مدام بزرگ‌تر و بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شده است؛ تازه چیزهای دیگری هم هست که لزج‌تر از ماهی است. حتی در نقب‌ها و غارهایی که گابلین‌ها برای خودشان درست کرده‌اند، موجودات ناشناخته دیگری هم هست که دزدکی از بیرون خزیده‌اند آن تو تا در تاریکی مخفی بشوند. تاریخ پیدایش بعضی از این غارها برمی‌گردد به اعصاری که گابلین‌ها هنوز نبودند، و بعد آنها این غارها را گشاد و با دالان‌هایی به هم وصل کردند، و صاحبان اصلی هنوز توی سوراخ سمبه‌های عجیب و غریب‌اش زندگی می‌کنند و دزدانه به همه جا سر می‌کشند.

آن پایین در اعماق غار کنار آب تیره و تار، گولوم پیر، آن موجود لزج کوچک زندگی می‌کرد. نمی‌دانم از کجا آمده بود، یا این‌که، چه یا که بود. گولوم بود، همین و بس - سیاه مثل تاریکی، به جز دو چشم بزرگ گرد و نورانی توی صورت لاغرش. قایق کوچکی داشت که آن را بی‌سر و صدا روی دریاچه این طرف و آن طرف می‌راند؛ چون آن آبی که حرف‌اش را زدیم دریاچه بود، گل و گنده و عمیق و فوق‌العاده سرد.

با دو پای بزرگش که از دو پهلوی قایق آویزان بود، آن را پارو می‌زد، اما آب موج بر نمی‌داشت. اصلاً و ابداً. با آن دو چشم چراغ‌مانند نورانی‌اش دنبال ماهی بی‌چشم می‌گشت و با انگشت‌های بلندش آنها را توی یک چشم به هم زدن می‌گرفت. مزه گوشت را هم دوست داشت. گابلین به مذاق‌اش سازگار بود، البته هر وقت گیرش می‌آمد؛ اما مراقب بود که مبادا پی به وجودش ببرند. هر وقت گابلینی تک و تنها جایی نزدیک لب آب می‌پلکید از پشت خفه‌اش می‌کرد. خیلی به ندرت پیش می‌آمد که گابلین‌ها آن طرف‌ها پرسه بزنند. چون به نحوی احساس می‌کردند که موجود نامطبوعی آن پایین به کمین‌شان نشسته است، درست آن زیر زیرها نزدیک بن کوه. سال‌های سال پیش وقتی داشتند آن پایین نقب می‌زدند، به دریاچه برخوردند و فهمیدند که جلوتر از این نمی‌توانند بروند؛ بنابراین جاده‌ی آنها به این طرف، آنجا تمام می‌شد و رفتن به آن طرف دلیلی نداشت - مگر این‌که گابلین اعظم آنها را می‌فرستاد. بعضی وقت‌ها ویار ماهی دریاچه را می‌کرد، و بعضی وقت‌ها نه گابلین بر می‌گشت، نه ماهی.

حقیقت‌اش را بخواهید گولوم روی یک جزیره‌ی صخره‌ای لغزنده وسط دریاچه زندگی می‌کرد. الآن هم با چشم‌های نورانی تسکوپ‌مانندش از دور بیل‌بو را زیر نظر گرفته بود. بیل‌بو او را نمی‌دید، ولی گولوم از دیدن بیل‌بو ماتش برده بود، چون بعینه می‌دید که او به هیچ وجه گابلین نیست.

گولوم سوار قایق‌اش شد و سرتیز از جزیره راه افتاد، و این وسط بیل‌بو لب آب نشست بود و از این‌که نه راهش به جایی می‌رسید و نه عقل‌اش، پاک حیران مانده بود. یک دفعه گولوم از راه رسید، و زیر لب

هیس‌هیس‌کنان شروع کرد به حرف زدن:

«خوشا به حال ما، نان‌مان توی روغن است، عزیززم! از آن سورهاست که لنگه ندارد. لااقل یک لقمه چرب و نرم هم نصیب ما می‌شود، گولوم!» و وقتی گفت گولوم یک صدای قورت دادن افتضاح از حلقوم‌اش درآورد. این طور شد که این اسم را به او دادند، اما خودش همیشه به خودش می‌گفت: «عزیزم.»

هایبیت وقتی این صدای هیس‌هیس به گوشش خورد نزدیک بود قبض روح بشود، و یک دفعه آن چشم‌های نورانی را دید که ورقلمبیده به او دوخته شده بود.

گفت: «کی آنجاست؟» و دشنه را جلوی خودش نگه داشت.

گولوم زیر لب گفت: «این دیگر چیس‌ست، عزیزم؟» از آنجا که کس دیگری را نداشت تا با او صحبت کند، همیشه با خودش حرف می‌زد. آمده بود که ته و توی این قضیه را دریاورد، وگرنه فعلاً زیاد گرسنه‌اش نبود و بیشتر کنج‌کاو‌ی‌اش گل کرده بود؛ در غیر این صورت اول طعمه‌اش را می‌گرفت و بعد زیر لب حرف می‌زد.

«بنده بیل‌بو بگینز هستم. هم دورف‌ها را گم کرده‌ام، هم گندالف را گم کرده‌ام، هم نمی‌دانم کجا هستم؛ دلم هم نمی‌خواهد بدانم، به شرط این‌که از اینجا بروم بیرون.»

گولوم نگاهی به شمشیر انداخت و گفت: «این چیس‌ست توی دس‌ستش داشت؟» انگار از آن خوشش نیامده بود.

«شمشیر است، یک تیغ که از گوندولین آمده!»

گولوم گفت: «سس‌سس،» و کاملاً مؤدب شد. «بلکه بنشیند اینجا یک خورده با ما اختلاط بکنیم، عزیززم. معما دوست دارد، بلکه

هم دارد، ندارد؟» و دلواپس بود که غیرصمیمی به نظر نرسد، لااقل فعلاً، تا این که ته و توی قضیه شمشیر و هابیت را دریاورد و ببیند که آیا بیل بو واقعاً تنهاست یا نه، و سبک و سنگین کند که می شود او را خورد یا نه، و ببیند که واقعاً گرسنه اش است یا نه. معما تنها چیزی بود که به عقل اش می رسید. پرسیدن معما و بعضی وقت ها حدس زدن جواب معما، مدت ها تنها بازی اش با موجودات عجیب و غریبی بود که توی سوراخ های خودشان دور هم جمع می شدند، آن قدیم ها قبل از این که تمام دوست هایش را از دست بدهد و مطرود، تک و تنها بخزد آن پایین، پایین توی تاریکی زیر کوه ها.

بیل بو گفت: «باشد»، و دل واپس بود که با او از در مخالفت درنیاید تا این که طرفش را حسابی بشناسد، و ببیند که آیا واقعاً تنهاست یا نه، درنده و گرسنه است یا نه، رفیق گابلین هاست یا نه. از آنجا که قبلاً به تنها چیزی که فکر نکرده بود معما بود، گفت: «تو اول بپرس.»

این شد که گولوم هیس هیس کنان گفت:

آن چیست که ریشه هاش را ندیده کس،  
بلندتر است از درخت،  
می رود بالا و بالاتر  
قد نمی کشد هیچ وقت؟

بیل بو گفت: «راحت بود! به خیالم کوه است.»

«راحت حدس می زند؟ باید با ما مسابقه بدهد عزیزم! اگر عزیزم

ازت بپرسد و اون جواب نده، ما آن را می خوریم عزیزم. اگر آن از ما بپرسد و ما جواب ندیم، آن وقت هرچه بخواد ما می کنیم، ها؟ راه بیرون رفتن را نشانش می دیم، بله!»  
بیل بو گفت: «قبول!» جرأت نکرد مخالفت کند، و کم مانده بود از زور فکر کردن به معماهایی که شاید از خورده شدن نجاتش می داد، سرش بترکد.

سی اسب سفید روی یک تپه سرخ،  
اول چریدند،  
بعد تاختند،  
بعد آرام گرفتند و ایستادند

برای پرسیدن چیزی بهتر از این به عقل اش نرسید - فکر و ذکرش بدجوری به خوردن بود. در ضمن معمایش هم بدجوری کهنه بود، و گولوم جوابش را بلد بود، همان طور که شما بلدید.

هیس هیس کنان گفت: «چه بی مزه، چه بی مزه، دندان! دندان! عزیزم؛ ولی ما فقط شش تا داریم!» آن وقت معمای دوم اش را پرسید.

فریادش بی زبان،  
می گزد بی دندان،  
پروازش بی بال و پر،  
بیچ بیچ اش بی دهان

بیل‌بو که هنوز فکر و ذکرش به طرز نگران‌کننده‌ای به خوردن بود، فریاد زد: «یک لحظه صبر کن!» خوشبختانه قبلاً چیزی شبیه این را شنیده بود و فکر و هوش‌اش را به کار انداخت تا جواب را پیدا کند. گفت: «باد، معلوم است باد» و آن قدر خوشحال شد که در جا یک معما آماده کرد. با خودش گفت: «این یکی، این جانور کوچک کثیف زه‌زمینی را گپیج می‌کند».

یک چشم توی صورت آبی  
دید چشمی توی صورت سبز.  
چشم اول گفت:  
«آن چشم شبیه این چشم است  
اما نه در بالا،  
بلکه در زیر است.»

گولوم گفت: «س، س، س، س، س»، خیلی وقت بود که زیر زمین زندگی می‌کرد و چیزهایی مثل این یادش رفته بود. اما بیل‌بو تازه داشت امیدوار می‌شد که این رذل پست فطرت هیچ وقت جواب معمایش را پیدا نمی‌کند که گولوم خاطره‌های سال‌های سال پیش، خاطرات زمانی را که با مادر بزرگش در سوراخی کنار رودخانه زندگی می‌کرد، از پستوهای مغزش بیرون کشید. گفت: «س، س، س، س، س، س، عزیزم. منظورش خورشید است روی گل‌های نرگس، س، س، بله همین است.»

اما این معماهای روزمره روزمینی و معمولی حوصله‌اش را

سرمی‌برد. از طرفی او را یاد روزگاری می‌انداخت که خیلی کم‌تر از این‌ها یالقوز و آب زیرکاه و رذل بود، و او را از کوره در می‌برد. بعلاوه این چیزها باعث می‌شد گرسنه‌اش شود؛ این بود که این دفعه یک چیز مشکل‌تر و نامطبوع‌تر را امتحان کرد:

نه دیدنی است، نه شنیدنی  
نه دست زدنی است، نه بوییدنی.  
پشت ستاره‌هاست و زیرکوه‌ها  
پُر کن چاله‌های خالی و چاه‌ها.  
می‌آید اول از همه، می‌رود بعد از همه،  
آجل زندگی است، قاتل خنده.

از شانس بد گولوم، بیل‌بو چیزی شبیه این را قبلاً شنیده بود؛ و هر طور نگاه کنی جواب معما دوروبرش را گرفته بود. بدون این‌که سرش را بخاراند یا دل دل کند، گفت: «تاریکی!»

جمع‌های بدون لولا و کلید و سرپوش  
گنجی از طلا تویش محفوظ

پرسید که زمان به دست بیاورد تا بلکه یک چیز مشکل به فکرش برسد. خیال می‌کرد از آن معماهای فجیع آسان و کهنه است، هرچند که آن را با کلمه‌ها و عبارت‌های معمولی‌اش نپرسیده بود. اما برای گولوم از آن معماهای خیلی مشکل از آب درآمد. با خودش هیس

هیس کرد، ولی با وجود این جوابی نداد؛ زیر لب و جویده جویده چیزهایی بلفور کرد.

کمی که گذشت حوصله بیل بو سر رفت. گفت: «خوب، بالاخره جوابش چه شد؟ اگر با این سر و صداهایی که درمی‌آوری، خیال می‌کنی جواب‌اش کتری در حال جوشیدن است، اشتباه می‌کنی.»

«به ما فرصت بده. عزیززرم فرصت - س س - س س.»  
بیل بو بعد از این که حسابی به او فرصت داد، گفت: «خوب چه شد، حدس می‌زنی یا نه؟»

اما گولوم یک دفعه یاد قدیم‌ها افتاد، یاد زمانی که با مادر بزرگ‌اش کنار رودخانه می‌نشستند، و او برای دزدی سراغ لانه پرنده‌ها می‌رفت و مادر بزرگش می‌گفت که تخم مرغ دزد شتر دزد - هیس هیس کنان گفت: «تخم مرغ غ! بله، تخم مرغ غ!» آن وقت پرسید:

نفس نمی‌کشد، زنده است،

سردی‌اش مثل مرده است؛

تشنه نیست، آب می‌خورد همیشه،

جلنگ جلنگ نمی‌کند، اما جوشن پوشیده.

گولوم هم پیش خودش فکر می‌کرد که این معما بدجوری آسان است، چون همیشه فکر و ذکرش به جواب آن بود. ولی معمای تخم مرغ آن قدر دست پاچه‌اش کرده بود که فعلاً چیز بهتری یادش نمی‌آمد. اما برای طفلک بیل بو که تا جای ممکن دوست نداشت سر و کارش با آب بیافتد، معمای خیلی مشکلی بود. به گمانم شما البته

جواب را می‌دانید یا مثل آب خوردن جوابش را حدس می‌زنید و علت‌اش هم این است که بی‌سرخر توی خانه نشسته‌اید و خطر خورده شدن افکار تان را پریشان نمی‌کند. بیل بو نشست و یکی دو بار گلو صاف کرد، ولی جوابی از او درنیامد.

کمی بعد گولوم با لذت زیر لب شروع کرد به هیس هیس کردن: «خیلی ناز است، آره عزیززرم؟ آیدار است؟ خوشمزمز و ترد؟» و از توی تاریکی زل زد به بیل بو.

هایبیت با لرزه گفت: «یک لحظه صبر کن! همین الآن بود که یک فرصت حسابی به تو دادم.»

گولوم گفت: «باید بجنبید، بجنبید!» و شروع کرد به پایین آمدن از قایق روی ساحل تا خودش را برساند به بیل بو. اما وقتی پای بلند پره‌دارش را گذاشت توی آب، یک ماهی ترسان از آب پرید بیرون و روی انگشت‌های پای بیل بو افتاد.

گفت: «اوخ! چقدر خیس و سرد بود!» و این طور شد که جواب معما را حدس زد. با فریاد گفت: «ماهی! ماهی! جوابش ماهی است!»

گولوم بدجوری ناامید شده بود؛ ولی بیل بو جنید و با آخرین سرعت ممکن یک معمای دیگر پرسید طوری که گولوم مجبور شد برگردد توی قایق‌اش و فکرش را به کار بیاندازد.

بی‌پا نشسته روی یک پا،

دوپا نشسته کنارش روی سه پا،

چارپا هم بی‌نصیب نیست.



الآن واقعاً وقت مناسبی برای طرح این معما نبود، اما چه می‌شود کرد که بیل‌بو عجله داشت. اگر وقت دیگری این معما را از گولوم پرسیده بودند، سر جواب دادن کلی به دردمس می‌افتاد. در حقیقت وقتی حرف از ماهی بود، حدس زدن «بی‌یا» زیاد سخت نبود و بعد از این بقیه معما آسان می‌شد. «ماهی روی یک میز کوچک، مردی نشسته پشت میز روی یک سه پایه، و گربه که استخوان‌ها را می‌خورد» - جوابش البته همین است و طولی نکشید که گولوم جواب را پیدا کرد. آن وقت فکر کرد که دیگر وقتش رسیده که یک معمای واقعاً سخت و فجیع بپرسد. چیزی که پرسیده این بود:

چیست آن‌که بلعد هر چیز  
پرند و چرند و گل و گیاه  
جَوَد آهن و خورد فولاد  
ساید سنگ سخت از برای خوراک  
قاتل شاه و ویرانگر دیوار  
ضربت‌اش کند کوه بلند هموار

بیچاره بیل‌بو توی تاریکی نشسته بود و اسم هرچه غول و هیولای وحشتناک را توی قصه‌ها شنیده بود، در ذهن مرور می‌کرد، ولی هیچ کدام از آنها از پس این همه کار برنیامده بودند. یک احساس به او می‌گفت که جواب این معما کاملاً با این چیزها فرق دارد و او باید جوابش را بداند، ولی عقل‌اش به جایی نمی‌رسید. کم کم هول و هراس برش داشت، و بدترین چیز هم برای فکر کردن همین است.

گولوم شروع کرد به پایین آمدن از قایق‌اش. شلپی توی آب جست و به طرف ساحل شنا کرد. بیل‌بو چشم‌های گولوم را می‌دید که به طرفش می‌آید. زبان او انگار به کامش چسبیده بود؛ می‌خواست فریاد بزند: «زمان بیشتری بده! زمان بده!» ولی تنها چیزی که با جیغ یک دفعه از گلویش درآمد این بود:

«زمان! زمان!»

از حسن اتفاق بود که بیل‌بو نجات پیدا کرد. چون جواب معما البته همین بود.

گولوم یک بار دیگر امیدش از دست رفت؛ و حالا کم‌کم داشت آن روی سگ‌اش بالا می‌آمد، و همین طور حوصله‌اش از بازی سر رفته بود. باعث شده بود که واقعاً گرسنه‌اش بشود. این دفعه به قایق‌اش برنگشت. توی تاریکی کنار بیل‌بو نشست. این کار بدجوری بیل‌بو را معذب می‌کرد و تمرکز حواس‌اش را به هم می‌زد.

گولوم گفت «یک س‌سوال دیگر مانده که از ما بپرس‌سد؛ عزیزم، بله، بپرس‌سد. فقط یک س‌سوال دیگر که حدس‌س بزنی‌م، یله، بله.» ولی بیل‌بو تا وقتی این موجودِ ردلی خیس سرد بغل دستش نشسته بود و به او پنجه می‌انداخت و سقلمه می‌زد، هیچ سوالی به ذهنش نمی‌رسید. خودش را خاراند، خودش را وشگون گرفت؛ فایده‌ای نکرد که نکرد، عقل‌اش به هیچ جا قد نمی‌داد.

گولوم گفت: «ازمان بپرس‌س! ازمان بپرس‌س!»

بیل‌بو خودش را وشگون گرفت، به خودش سیلی زد؛ شمشیرش را

محکم توی مشت فشار داد؛ حتی با دست دیگرش جیب‌اش را کاوید. و یک دفعه حلقه را پیدا کرد، همان حلقه‌ای که از توی دالان برداشته و به کلی از یاد برده بود.

با صدای بلند گفت: «این چیست توی جیبم؟» داشت با خودش حرف می‌زد، ولی گولوم فکر کرد که معماست و بدجوری از کوره در رفت.

هیس هیس کنان گفت: «جر زدی! جر زدی! عزیزم قرار نبود جر بزنی، قرار بود؟ ما از کجا بدونیم که توی جیبای کث‌ثیفش چی داشت؟»

بیل‌بو وقتی دید که چه اتفاقی افتاد، چون چیز بهتری برای پرسیدن توی چنته نداشت، به سوال خودش چسبید. بلندتر گفت: «این چیست توی جیبم؟»

گولوم هیس هیس کرد: «سس‌سس. باید به ما سه تا فرصت حدس‌س زدن داد. سه تا حدس‌س.»

بیل‌بو گفت: «باشد! یا لا حدس بزنی بینم!»

گولوم گفت: «دس‌ست!»

بیل‌بو که خوشبختانه تازه دستش را از جیبش درآورده بود، گفت:

«غلط است. دوباره حدس بزنی!»

گولوم آشفته‌تر از قبل گفت: «سس‌سس.» به تمام آن ات و آشغالی که خودش توی جیب‌هایش می‌گذاشت، فکر کرد: استخوان ماهی، دندان گابلین، صدف خیس، بال خفاش، یک سنگ تیز برای تیز کردن دندان، و چیزهای کثیف دیگر. سعی کرد فکر کند که دیگران چه چیزهایی توی جیب‌شان می‌گذارند.

آخر سر گفت: «چاقوا!»

بیل‌بو که مدتی پیش چاقویش را گم کرده بود، گفت: «غلط است! حدس آخر!»

حالا وضع گولوم خیلی بدتر از موقعی بود که بیل‌بو معمای تخم مرغ را از او پرسیده بود. صدای هیس هیس درآورد و چیزهایی با خودش بلتور کرد و هی خودش را عقب و جلو تکان داد و پا به زمین کوبید و وول خورد و لولید؛ ولی هنوز جرأت نداشت آخرین فرصت‌اش را برای حدس زدن به باد بدهد.

بیل‌بو گفت: «زود باش! انتظار هم حدی داردا!» زور زد جسور و بانشاط به نظر برسد، ولی اصلاً خاطر جمع نبود که این قضیه بازی چطور تمام می‌شود، حالا فرقی نمی‌کرد که گولوم درست حدس می‌زد یا نمی‌زد.

گفت: «وقت تمام!»

گولوم جیغ‌جیغ‌کنان گفت: «یا نخ یا هیچی!» که کمی جرزنی تویش بود - با یک جواب دو تا حدس زده بود.

بیل‌بو که خیالش راحت شده بود فریاد زد: «هر دو تا غلط است.» و بلافاصله از جا جست و پشت‌اش را به نزدیک‌ترین دیوار چسباند و شمشیر کوچکش را جلو گرفت. البته خبر داشت که بازی معما، از حرمت و قدمت فوق‌العاده زیادی برخوردار است، و حتی موجودات شریر وقتی شرایط بازی را قبول کردند، دوز و کلک را می‌بوسند و می‌گذارند کنار. اما احساس می‌کرد که نمی‌تواند به این موجود رذل اعتماد کند، ردلی که اگر پایش می‌رسید زیر قول‌اش می‌زد. هر چیزی را ممکن بود بهانه کند تا از زیر آن در برود. و هر طور که حساب

می‌کردی سؤال آخر مطابق قواعد باستانی، یک معمای واقعی نبود. ولی در هر حال گولوم بلافاصله به او حمله نکرد. شمشیر را توی دست بیل‌بو می‌دید. یک جا نشست و لرزید و زیر لب با خودش حرف زد. دست آخر حوصله بیل‌بو سر رفت.

گفت: «خوب؟ قولی که دادی چه شد؟ می‌خواهم بروم. باید راه را نشانم بدهی.»

«ما این حرف را زدیم، عزیزم؟ به این بگینز که کوچولوی کثیف راه بیرون رفتن را نشان بدهیم، بله، بله. ولی توی جیب‌اش چه داشت، ها؟ نخ که نیست عزیزم، ولی هیچ چیز هم نیست. نه نه! گولوم!»

بیل‌بو گفت: «چه فرقی می‌کند؟ قول باید قول باشد.»

گولوم هیس هیس کرد: «خیلی بد اخم است، کم طاقت است، عزیزم. ولی باید صبر بکنند، بله باید صبر بکنند. نمی‌توانیم با این عجله برویم بالای نقب‌ها. باید برویم یک چیزهایی با خودمان برداریم، بله، چیزهایی که کمک‌مان بکنند.

بیل‌بو که از رفتن گولوم خیالش راحت می‌شد، گفت: «خوب، پس زود باش!» فکر می‌کرد که فقط دارد بهانه می‌آورد و خیال ندارد برگردد. گولوم داشت از چه حرف می‌زد؟ چه چیز به درد بخوری توی آن دریاچه تاریک می‌توانست داشته باشد؟ ولی کاملاً در اشتباه بود. گولوم قصد داشت برگردد. و حالا، هم عصبانی بود و هم گرسنه. و این موجود فلک زده شریر از همین الآن نقشه‌ای توی سرش بود.

جزیره او همان نزدیکی‌ها قرار داشت، جزیره‌ای که بیل‌بو از آن کاملاً بی‌خبر بود، و روی آن جزیره توی یک مخفی‌گاه، چند تا آت و

آشفال به درد نخور و یک چیز خیلی قشنگ، خیلی قشنگ و خیلی تماشایی را قایم کرده بود. گولوم یک حلقه داشت، حلقه‌ای طلا، حلقه‌ای بالارزش.

مثل همه آن روزهای تاریک و بی‌پایان نجواکنان با خودش گفت: «هدیه تولدم! بله، این همان چیزی است که لازم داریم؛ بله لازمش داریم!»

آن را لازم داشت چون این حلقه، حلقه قدرت بود، و اگر آن را دست می‌کردی، ناپدید می‌شدی؛ فقط موقعی که خورشید توی آسمان بود، امکان داشت تو را ببینند، آن هم از روی سایه‌ات که سایه‌ای لرزان و رنگ باخته بود.

«هدیه تولدم! درست روز تولدم بود که این هدیه دستم رسید.» همیشه همین را به خودش می‌گفت. ولی کسی چه می‌داند سال‌ها پیش، آن قدیم قدیم‌ها وقتی که هنوز از این حلقه‌ها توی دنیا فت و فراوان پیدا می‌شد، چطور از پیش گولوم سردرآورده بود؟ شاید اربابی هم که بر این حلقه‌ها فرمان می‌راند برای این سؤال جوابی نداشت. گولوم اول‌ها این حلقه را همیشه دست می‌کرد، تا این‌که خسته‌اش کرد؛ بعد آن را توی یک کیسه کوچک با خودش این طرف و آن طرف می‌برد ولی پوست تن‌اش از مالش آن ناسور شد؛ حالا معمولاً آن را در سوراخ یک صخره روی جزیره‌اش پنهان می‌کرد، و همیشه برمی‌گشت تا سری به آن بزند. و هنوز هم گاه و بی‌گاه هر وقت که جدایی از آن برایش تحمل‌ناپذیر می‌شد، یا هر وقت که خیلی خیلی گرسنه بود و دلزده از خوردن ماهی، آن را انگشت می‌کرد. بعد با احتیاط توی دالان‌های تاریک راه می‌افتاد و دنبال گابلین‌های سرگردان می‌گشت.

حتی بعضی وقت‌ها دل به دریا می‌زد و تا آنجا که مشعل‌ها روشن بودند پیشروی می‌کرد، مشعل‌هایی که نورشان چشم او را می‌زد و درد می‌آورد؛ چون این کار هیچ خطری برای او نداشت. بله، هیچ خطری. هیچ کس او را نمی‌دید، هیچ کس متوجه او نمی‌شد تا انگشت‌هایش را دور گردن‌شان محکم کند. همین چند ساعت پیش حلقه را دست کرده بود و یک بچه گابلین گرفته بود. چقدر زنجمره می‌کرد! هنوز یکی دو تا استخوان برایش مانده بود که سق بزند، ولی هوس یک چیز نرم‌تر کرده بود.

زیر لب با خودش گفت: «هیچ خطری ندارد، بله. ما را که نمی‌بیند، می‌بیند، عزیزم؟ نه، نمی‌بیند. آن شمشیر کوچولوی کث‌ثیف‌اش به هیچ دردی نمی‌خورد، بله هیچ.»

وقتی از کنار بیل‌بو سر خورد و رفت و پا زنان به قایق‌اش برگشت و به دل تاریکی زد، این افکار از مغز پلید کوچک‌اش می‌گذشت. بیل‌بو خیال کرد که گولوم رفت که رفت. ولی باز مدتی صبر کرد؛ چون هیچ نمی‌دانست که تنهایی چطور راه بیرون رفتن را پیدا کند. یک دفعه صدای جیغ شنید. از این صدا لرزه‌ای به پشت‌اش افتاد. این طور که پیدا بود گولوم همان نزدیکی‌ها داشت توی تاریکی فحش می‌داد و شیون می‌کرد. توی جزیره‌اش کورمال کورمال این ور و آن ور را می‌گشت و بیهوده کند و کاو می‌کرد.

بیل‌بو شنید که داشت فریاد می‌زد: «کجاست؟ کجا گذاشتیم‌اش؟ گمش کردیم عزیزم، گم! گم! لعنت به ما، لعنت به ما، عزیزم گم شد!»

بیل‌بو ندا داد: «چه شده؟ چه گم کرده‌ای؟»

گولوم جیغ زد: «به او چه که می‌پرسد. نه، اصلاً ربط به او نداشت، گولوم! گم شده، گولوم، گولوم، گولوم.»

بیل‌بو فریاد زد: «پس من چه که گم شده‌ام و می‌خواهم پیدا شوم! در ضمن توی بازی برنده شدم و تو قول دادی. پس بجنب! بیا و بیرم بیرون، بعد برگرد و هر چقدر دوست داری بگرد!» درست است که گولوم پاک بدبخت به نظر می‌رسید، اما بیل‌بو زیاد دلش به حال او نمی‌سوخت و انگار ته دلش می‌دانست چیزی که گولوم این قدر سفت و سخت دنبالش می‌گردد اصلاً چیز خوبی نیست. فریاد زد: «زود باش!»

گولوم جواب داد: «نه، هنوز نه، عزیزم! باید دنبالش بگردیم، گم شده، گولوم.»

بیل‌بو گفت: «ولی تو نتوانستی جواب آخرین سؤالم را حدس بزنی، قول دادی.»

گولوم گفت: «نتوانستی حدس بزنی!» آن وقت یک دفعه از توی تاریکی صدای هیس گوش‌خراشی شنیده شد. «توی جیب‌اش چه دارد؟ بگو ببینم. باید اول بگویند.»

از نظر بیل‌بو **د** خاصی وجود نداشت که نخواهد جواب را اول بگوید. ذهن گولوم چالاک‌تر از ذهن او حدسکی زده بود؛ و طبیعی هم هست چون سال‌های سال فکر و ذکر گولوم فقط به این شیء بود، و همیشه هول و هراس داشت که نکند آن را بدزدند. اما دلخوری بیل‌بو از این بود که معطل شده است. هر طور حساب کنی برنده بازی او بود، بدون جر زدن و با این همه خطری که به جان خریده بود. گفت: «جواب را باید حدس زد، نه این‌که آن را به آدم بگویند.»

گولوم گفت: «ولی این سوالت جرزنی بود، اصلاً معما نبود، عزیزم.»  
بیل بو در جواب گفت: «خوب اگر قرار به پرسش‌های معمولی است، من قبل از تو یکی پرسیدم. چه چیز گم کرده‌ای؟ تو اول بگو!»  
صدای هیس‌هیس بلندتر و گوش خراش‌تر از قبل شنیده شد: «چه چیززنی توی جیب‌هاش داشت؟» و به محض آن‌که بیل بو گوش به زنگ آن طرف را نگاه کرد، دو نقطه نورانی کوچک دید که به او زل زده است. سوء ظن گولوم یواش یواش بیشتر می‌شد، و برق چشم‌هایش پرتو پریده رنگی داشت.

بیل بو پافشاری کرد: «چه چیزی گم کرده‌ای؟»

ولی الآن برق چشم گولوم به آتش سبزرنگی تبدیل شده بود، و به سرعت نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد. گولوم دوباره سوار قایق‌اش شده بود و دیوانه‌وار به طرف ساحل پا می‌زد و این ضایعه و سوءظن چنان دلش را مالا مال از خشم کرده بود که هیچ شمشیری جلو‌دارش نمی‌شد.

بیل بو عقل‌اش به جایی قد نمی‌داد که چه چیزی این موجود رذل را این قدر کُفری کرده است و بعینه می‌دید که فاتحه همه چیز خوانده شده و گولوم عزمش را جزم کرده که او را بکشد. درست به موقع برگشت و کورکورانه از دالان تاریکی که پایین آمده بود، بالا دوید، و مدام خودش را نزدیک دیوار نگه می‌داشت و با دست چپ آن را لمس می‌کرد.

صدای هیس‌هیس را از پشت سر شنید که «چه چیزی توی جیب‌هاش داشت؟» و وقتی گولوم از قایق‌اش پایین جست، صدای شلپ به گوش رسید. همین طور که لنگ‌لنگان و سکندری خوران جلو

می‌رفت با خودش گفت: «مگر من چه چیزی دارم؟» دست چپ‌اش را توی جیب کرد. حلقه وقتی که داشت پی آن می‌گشت، روی انگشت سبابه‌اش سرید و خیلی سرد به نظر می‌رسید.

صدای هیس‌هیس درست پشت سرش بود. همان لحظه برگشت و چشم گولوم را مثل دو تا چراغ سبز دید که از شیب بالا می‌کشید. وحشت زده سعی کرد تندتر بدود، ولی یک دفعه پایش به یک مانع روی کف دالان گیر کرد و زمین خورد و شمشیر زیرش ماند.

گولوم در یک چشم به هم زدن رسید بالای سر او. اما قبل از این‌که بیل بو بتواند کاری کند، یا نفس‌اش جا بیاید، و خودش را جمع و جور کند و بلند شود، یا شمشیرش را بجنباند، گولوم از او گذشت و توجهی به او نکرد، و همین طور که می‌دوید فحش می‌داد و زیر لب حرف می‌زد.

این چه معنی داشت؟ گولوم چشم‌هایش توی تاریکی خوب می‌دید. بیل بو برق روشن چشم‌های درخشانده او را حتی از پشت سر تشخیص می‌داد. خسته و کوفته از جا بلند شد و شمشیرش را که باز دوباره تابشی رنگ باخته داشت، غلاف کرد و بعد خیلی با احتیاط راه افتاد دنبال گولوم. معلوم بود که کار دیگری نمی‌شود کرد. فایده‌ای نداشت که بخزد و برگردد آن پایین کنار دریاچه گولوم. شاید اگر تعقیب‌اش می‌کرد گولوم بدون این‌که خودش بخواهد او را جایی می‌برد که راه فراری برایش باز شود.

گولوم هیس‌هیس کنان گفت: «لعنت به او! لعنت به او! لعنت به او! لعنت به او! لعنت به بگینززا! رفته اس‌ست! توی جیب‌اش چه داشت؟ بله حدس‌س می‌زنیم، حدس‌س می‌زنیم، عزیزم. آن را پیدا کرده، بله

حتماً پیداش کرده. هدیه تولدم.»

بیل بو گوش هایش را تیز کرد. بالاخره خودش هم داشت یواش یواش حدس می زد. کمی شتاب به خرج داد و تا جایی که جرأت می کرد از عقب به گولوم نزدیک شد، و گولوم هنوز داشت با سرعت می رفت و پشت سرش را نگاه نمی کرد، بلکه رویش را آن طور که بیل بو از سوسوی ضعیف روی دیوارها تشخیص می داد، به چپ و راست می چرخاند.

«هدیه تولدم! لعنت به آن! چطور از دستاش دادیم، عزیزم؟ بله، همین طور شد. وقتی آخرین بار از این راه آمدیم، وقتی آن بچه جیغ جیغوی کثافت را پیچاندیم. همین طور شد. لعنت به آن! شر خورد و از دستمان افتاد، بعد از این همه سال، این همه سال! حالا دیگر رفت. گولوم.»

گولوم ناگهان نشست و شروع کرد به مویه کردن طوری که شنیدن صدای سوت و غان و غون آن وحشت به دل آدم می انداخت. بیل بو ایستاد و خودش را صاف چسباند به دیوار نقب. بعد از مدتی گولوم دست از گریه و زاری برداشت و شروع کرد به حرف زدن. انگار داشت با خودش بحث و جدل می کرد.

«فایده ای ندارد برگردیم آنجا و بگردیم، نه. همه جاهایی که رفته بودیم یادمان نمی آید. بعلاوه فایده ای هم ندارد. بگینز آن را گذاشته توی جیبش اش؛ فضول کثافت پیداش کرده، حرفمان را گوش کن.»  
«ما حدس می زنیم عزیزم، فقط حدس س. تا آن جانور کثافت را پیدا نکنیم و نچالانیم اش نمی توانیم بفهمیم. ولی خبر ندارد که هدیه ما چه کار می کند، خبر دارد؟ فقط آن را گذاشته توی جیب اش. خبر

ندارد، خیلی هم نمی تواند دور بشود. خودش را گم کرده رذل فضول کثیف. راه بیرون رفتن را بلد نیست. خودش این را گفت.»  
«بله، این را گفت؛ ولی خیلی حقه باز است. چیزهایی را که توی سرش است نمی گوید. مثلاً نمی گوید توی جیب اش چه دارد. راه افتاده رفته طرف در پشتی. طرف در پشتی، خودش است.»  
«پس گابلین ها آنجا می گیرندش. از آن راه نمی تواند برود بیرون، عزیزم.»

«س س س س، س س س، گولوم! گابلین ها! بله، ولی اگر هدیه ما دست او باشد، هدیه عزیز ما، آن وقت گابلین ها آن را می گیرند، گولوم! پیداش می کنند، سردمی آورند چه کار می کند. بعد دیگر هیچ وقت امنیت نداریم، هیچ وقت، گولوم! یکی از گابلین ها آن را دستش می کند و آن وقت هیچ کس او را نمی بیند. می آید آنجا ولی دیده نمی شود. حتی چشم های زرزنگ ما هم متوجهش نمی شود؛ با دوز و کلک می آید و ما را می گیرد، گولوم، گولوم!»

«پس بحث را تمام کنیم، عزیزم، عجله کنیم. اگر بگینز رفته باشد آن طرف باید زود بجنبیم و ببینیم. راه بیافتیم! هنوز دور نشده. بجنبیم!»

گولوم از جا پرید و بلند شد و لخ لخ کنان با سرعت زیاد راه افتاد. بیل بو با عجله، اما هنوز با احتیاط پی او افتاده بود، هرچند نگرانی عمده اش الآن این بود که دوباره پایش به یک مانع گیر کند و با سر و صدا زمین بخورد. سرش از امیدواری و تعجب به دوران افتاده بود. ظاهراً این حلقه او یک جور حلقه جادویی بود: آدم را نامرئی می کرد! البته در قصه های قدیمی از این حکایت ها زیاد شنیده بود؛ اما باور

کردنش سخت بود که خود او یکی از آنها را تصادفاً پیدا کرده باشد. ولی حقیقت داشت: گولوم با این چشم‌های براق‌اش از یک متری او گذشته بود.

رفتند و رفتند، گولوم افتان و خیزان در حالی که هیس هیس می‌کرد و بدو بیراه می‌گفت آن جلو؛ و بیل‌بو نرم و بی‌سر و صدا مثل همهٔ هابیت‌ها آن عقب. خیلی زود به جایی رسیدند که بیل‌بو قبلاً سر راهش به طرف پایین متوجه آن شده بود، و دالان‌های فرعی آنجا از نقب اصلی منشعب می‌شد. گولوم بلافاصله شروع کرد به شمردن آنها. «یکی راست، بله. یکی چپ، بله. دو تا راست، بله، بله. دو تا چپ، بله، بله.» و همین طور الی آخر.

وقتی رقم‌ها رو به افزایش گذاشت از سرعت‌اش کم کرد، و یواش یواش لرزان‌تر و نالان‌تر شد؛ چون هرچه فاصله‌اش با آب بیشتر و بیشتر می‌شد، کم‌کم ترس توی دلش می‌افتاد. گابلین‌ها ممکن بود همین دور و اطراف باشند و او حلقه‌اش را گم کرده بود. دست آخر جلوی روزنه‌ای کوتاه ایستاد، روزنه‌ای که سر راهشان به بالا طرف چپ قرار داشت.

زیر لب گفت: «هفت تا راست، بله. شش تا چپ، بله! خودش است. این راهی است که می‌رود طرف در پشتی، بله. این هم دالان!»  
با دقت آن داخل نگاهی انداخت و پس کشید. «ولی جرأت نداریم برویم داخل، عزیزم، نه جرأت نمی‌کنیم. گابلین‌ها آن پایین هستند. یک عالمه گابلین، بوشان را می‌شنویم سس‌سس!»  
«حالا چه کار کنیم؟ لعنت به آنها، لعنت به آنها! باید همین جا منتظر بمانیم، عزیزم، یک خورده صبر کنیم و ببینیم.»

به این ترتیب به آخر خط رسیده بودند. گولوم بالاخره بیل‌بو را آورده بود دم روزنهٔ خروج، ولی بیل‌بو نمی‌توانست برود تو! گولوم چندک زده بود درست دم روزنه و چشم‌های سرد و بی‌احساس‌اش روی سر او می‌درخشید، سری که آن را گذاشته بود وسط زانو‌ها و این طرف و آن طرف می‌چرخاند.

بیل‌بو بی‌سرو صداتر از یک موش خزید و از دیوار دور شد؛ اما گولوم یک دفعه سیخ شد و بو کشید و چشم‌هایش به رنگ سبز درآمد. آرام اما تهدیدآمیز هیس هیس کرد. نمی‌توانست هابیت را ببیند، ولی حالا گوش به زنگ بود، و حس‌های دیگری هم داشت که تاریکی آنها را تیز کرده بود: حس شنوایی و بویایی. انگار خف کرده بود، و دست‌های پت و پهنش را با گردن کشیده و دماغ سنگ شده با فاصله تخت روی زمین گذاشته بود. اگرچه در روشنایی چشم‌های خودش فقط سایهٔ سیاهی از او دیده می‌شد، اما بیل‌بو می‌دید، یا احساس می‌کرد که مثل زه کمان کشیده و آمادهٔ جست زدن است.

بیل‌بو دم نمی‌زد و خودش هم سیخ شده بود. مستأصل مانده بود. باید تا توش و توانی داشت از این تاریکی هولناک بیرون می‌زد. باید می‌جنگید. باید حساب این موجود متعفن را با شمشیر می‌رسید، چشم‌هایش را درمی‌آورد، او را می‌کشت. گولوم قصد کرده بود که او را بکشد. ولی نه، این جنگ منصفانه نبود. بیل‌بو الآن نامرئی بود. ولی گولوم شمشیر نداشت. گولوم در عمل او را تهدید به کشتن نکرده بود، یا لاقط هنوز دست به اقدام نزده بود. از طرفی فلک‌زده و تنها و سرگشته بود. یک جور تفاهم ناگهانی، یک جور ترحم آمیخته به وحشت در دلش جوشید و بالا آمد: روزهای بی‌پایان و بی‌تمایز و

بی‌روشنایی یا امید بهبود، سنگ سخت و ماهی سرد و دزدانه سر کردن و مصاحبی جز خود نداشتن را مجسم کرد. همه این فکرها توی کسری از ثانیه از ذهنش‌اش گذشت و لرزید. و بعد یک دفعه توی کسری از ثانیه انگار با نیرو و عزمی تازه جست زد.

پرش‌اش برای یک آدم زیاد پرش بزرگی نبود، ولی پرشی بود توی تاریکی. درست از بالای سر گولوم پریده بود، هفت پا به جلو و سه پا به بالا؛ در واقع خبر نداشت که کم مانده بود مخش در برخورد با تاق کوتاه دالان داغان بشود.

گولوم خودش را عقب انداخت و برای گرفتن هایبیت که پروازکنان از بالای سرش می‌گذشت، چنگ انداخت، ولی دیگر دیر شده بود؛ دستش توی هوا خالی ماند، و بیل‌بو سالم روی پاهای پر طاقت‌اش فرود آمد و با شتاب به توی نقب جدید بنای دویدن گذاشت. برنگشت که ببیند گولوم چه کار می‌کند. اول صدای هیس هیس و ناله و نفرین‌اش درست از پشت سر به گوش می‌رسید، ولی بعد این صدا بند آمد. یک دفعه صدای جیغ وحشت‌انگیزی آکنده از تنفر و نومیدی شنیده شد. گولوم شکست خورده بود. جرأت نداشت جلوتر بیاید. باخته بود: هم قربانی‌اش را از دست داده بود و هم تنها چیزی را که برایش اهمیت داشت، عزیزش. این فریاد، تو دلش را خالی کرد، ولی همین طور ادامه داد. حالا صدای ضعیف مثل یک پژواک اما تهدیدآمیز از پشت سر به گوش می‌رسید:

«دزد، دزد، بگینز دزد! ما ازش بدمان می‌آید، ازش بدمان می‌آید، تا ابد ازش متنفریم!»

بعد سکوت برقرار شد. ولی این سکوت هم به نظر بیل‌بو

تهدیدآمیز می‌رسید. با خودش گفت: «اگر گابلین‌ها آن قدر نزدیک‌اند که او بوشان را می‌فهمید، آن وقت آنها صدای جیغ و ناله و نفرین‌اش را شنیده‌اند. حالا مواظب باش وگرنه یک دفعه می‌بینی از جاهای بدتر سر درآوردی.»

این دالان کوتاه بود و آن را بی‌ظرافت ساخته بودند. راه رفتن در آنجا برای هایبیت مشکل نبود، جز این‌که طفلک علی‌رغم همه احتیاط‌ها پایش باز چندین و چند بار به سنگ‌های تیز کف دالان گرفت. بیل‌بو فکر کرد: «کمی برای گابلین‌ها کوتاه است، لااقل برای آن بزرگ‌هاش،» و خبر نداشت که حتی آن بزرگ‌ترها، یعنی اورک‌های کوهی می‌توانند با پشت خم، تا حدی که دست‌هاشان تقریباً به زمین برسند، با سرعت خیلی زیادی بدونند.

راهرو که شیب آن رو به پایین بود، خیلی زود دوباره شروع کرد به ارتفاع گرفتن، و پس از مدتی این شیب خیلی تند شد. این موضوع باعث شد که بیل‌بو از سرعت‌اش کم کند. اما بالاخره سربالایی به آخر رسید و راهرو به طرفی پیچید و دوباره سرازیر شد و آنجا ته یک سرازیری کوتاه چشمش به نوری افتاد که از پشت یک پیچ دیگر توی دالان رخنه می‌کرد. نه نور قرمز، شبیه نور آتش یا فانوس، بلکه یک جور روشنایی زردفام بیرون. آن وقت بیل‌بو شروع کرد به دویدن.

تا جایی که پایش یاری می‌کرد تند دوید و آخرین پیچ را پیچید و ناگهان به یک محوطه روشن رسید، محوطه‌ای که نور آنجا پس از این همه سرکردن توی تاریکی، به طرز کورکننده‌ای زیاد بود. در واقع نور آفتاب بود که از درگاهی یک در بزرگ، دری سنگی که نیمه باز مانده بود، به داخل رخنه می‌کرد.



بیل بو پلک زد و بعد یک دفعه چشمش به گابلین‌ها افتاد: سر تا پا مسلح، با شمشیرهای آخته آن تو کنار در نشستند و چهار چشمی آن را می‌پاییدند، و مراقب راهرویی بودند که به آن ختم می‌شد. برانگیخته بودند، گوش به زنگ، آماده برای هر چیز.

گابلین‌ها خیلی زودتر او را دیدند، تا او گابلین‌ها را. بله، بیل‌بو را دیدند. حالا یا دست تصادف بود، یا آخرین دوز و کلک حلقه قبل از این‌که ارباب جدیدی پیدا کند، فعلاً که به انگشت‌اش نبود. گابلین‌ها از روی وجد نمره کشان هجوم آوردند طرف او.

تیر وحشت و شکست، مثل پژواک بدبختی گولوم به بیل‌بو اصابت کرد، و او که فراموش کرده بود حتی شمشیرش را بیرون بکشد، هر دو تا دست‌هایش را فرو برد توی جیب‌هایش. و حلقه هنوز آنجا بود، توی جیب چپش، و سرید روی انگشت‌اش. گابلین‌ها یک دفعه ایستادند. هیچ اثری از او نمی‌دیدند. غیب‌اش زده بود. دوبار مثل قبل نمره زدند، ولی نه از روی وجد.

فریاد زدند: «کجا رفت؟»

بعضی‌ها فریادکشان گفتند: «برگشت توی دالان!»

یکی می‌گفت: «این طرف!» یکی می‌گفت: «آن طرف!»

فرمانده‌شان نمره زد: «حواس‌تان به در باشد.»

صدای سوت‌ها بلند شد، جلنگ جلنگ زره، زنگ شمشیر، صدای فحش و بد و بیراه گابلین‌ها که این طرف و آن طرف می‌دویدند و روی هم می‌افتادند و از کوره در می‌رفتند. قشقرق و الم شنکه و بلوایی راه افتاده بود که نگو و نپرس.

بیل‌بو خیلی وحشت کرده بود، اما عقل داشت بفهمد که چه اتفاقی

افتاده و یواش خزید پشت یک بشکه پر از نوشابه، که برای قراول‌های گابلین گذاشته بودند آنجا، و خودش را از راه کشید کنار، که مبادا به او تنه بزنند و زیر دست و پا له بشود، یا دست یکی بخورد به او و بگیرندش.

«باید خودم را برسانم به در، باید خودم را برسانم به در!» مدام این را با خودش می‌گفت، اما کلی طول کشید تا دل به دریا زد و دست به کار شد. تازه شده بود مثل بازی چشم بستنک، ولی یک بازی وحشتناک. آنجا پر از گابلین‌هایی بود که گه گیجه گرفته بودند، و طفلک بیل‌بو که برای جا خالی دادن خودش را این طرف و آن طرف می‌کشید با تنه یکی از گابلین‌ها که نمی‌دانست به چه چیزی خورده است، چپه شد، و چهار دست و پا خزید، و به موقع خودش را از وسط پاهای فرمانده بیرون کشید، و بلند شد و دوید طرف در.

لای در هنوز باز بود، ولی یک گابلین فشارش داده بود تا آن را ببندد. بیل‌بو تقلا کرد، اما نتوانست تکانش بدهد. سعی کرد به زور خود را از لای شکاف رد کند. زور زد و زور زد، و گرفتار شد! خیلی وحشتناک بود. دکمه‌های لباس‌اش بین لبه در و تیرک چهارچوب گیر کرده بود. هوای آزاد بیرون را می‌دید: چند پله توی دره تنگ در میان کوه‌های بلند پایین می‌رفت؛ خورشید از پشت ابری بیرون آمده بود، و آن بیرون به روشنی می‌درخشید - ولی نمی‌توانست از لای در بگذرد. ناگهان یکی از گابلین‌ها از آن تو فریاد زد: «یک سایه کنار در است. یک چیزی آن بیرون است!»

توی دل بیل‌بو خالی شد. از هول پیچ و تاب به خود داد. دکمه‌ها پکید و پخش و پلا شد. رد شد، ولی باکت و جلیقه پاره و مثل بز از

پله‌ها پایین جست، در حالی که گابلین‌ها مات و متحیر هنوز داشتند دکمه‌های برنجی نازنین او را از آستانه در جمع می‌کردند.

البته طولی نکشید هوهوکنان و هردودکشان از پی او پایین آمدند و لابلائی درخت‌ها دنبالش گشتند. اما گابلین‌ها از آفتاب خوش‌شان نمی‌آید: آفتاب باعث می‌شود که پاشان بلرزد و سرشان گیج برود. به هر حال بیل‌بو را که حلقه دستش بود و می‌سرید لابلائی سایه درخت‌ها و تند و بی‌سروصدا فرار می‌کرد و خودش را از آفتاب دور نگه می‌داشت، پیدا نکردند؛ پس خیلی زود غرولندکنان و بد و بی‌راه گویان برای نگرهبانی از در برگشتند. بیل‌بو موفق به فرار شده بود.

## فصل ۶

### از چاله به چاه

بیل‌بو از دست گابلین‌ها فرار کرده بود، ولی نمی‌دانست کجاست. باشلق و شنل و خوراکی‌ها و اسبچه و دکمه‌ها و دوستانش را از دست داده بود. همین‌طور سرگردان رفت و رفت تا این‌که آفتاب شروع کرد به پایین آمدن در طرف غرب - پشت کوه‌ها. سایه این کوه‌ها جلوی پای بیل‌بو افتاد و او پشت سرش را نگاه کرد. بعد جلوی رویش را نگاه کرد، و فقط یال‌ها و شیب‌هایی را دید که به طرف زمین‌های پست و دشت‌ها که گاه و بی‌گاه از لابلائی درختان دیده می‌شد، ارتفاع کم می‌کرد.

فریاد زد: «ای داد بی‌داد! انگار رسیده‌ام درست طرف دیگر کوه‌های مه‌آلود، درست به مرز سرزمین‌های آن طرف! حالا گندالف کجاست، دورف‌ها کجا هستند؟ کاشکی هنوز آن پشت اسیر دست گابلین‌ها نباشند!»

همین‌طور سرگردان پیش رفت تا این‌که از یک دره مرتفع کوچک بیرون آمد و به حاشیه دره رسید و از شیب آن طرف سرازیر شد؛ ولی در این حیص و بیص یک فکر رفته رفته بدجوری ذهن‌اش را معشوش می‌کرد. به فکر افتاده بود که شاید درست نباشد که راه بیافتد

و برود و حالا که حلقه را دارد باید برگردد به آن نقب‌های مخوف و وحشتناک و دنبال دوست‌هایش بگردد. تازه به این نتیجه رسیده بود که وظیفه‌اش همین است، و باید برگردد - و از این بابت خیلی احساس بدبختی می‌کرد - که سر و صدایی شنید.

ایستاد و گوش کرد. شبیه صدای گابلین‌ها نبود؛ پس با احتیاط جلو خزید. توی یک کوره‌راه سنگلاخ بود که از کنار دیواره‌ای صخره‌ای در سمت چپ داشت و پیچ خوران پایین می‌رفت؛ آن دست، شیب زمین تا دوردست‌ها ادامه می‌یافت و دره‌های تنگ و کوچک با بوته‌ها و درختچه‌های معلق در زیر سطح کوره‌راه زیاد بود. توی یکی از این دره‌ها چند نفر زیر بوته‌ها با هم حرف می‌زدند.

باز نزدیک‌تر خزید و بعد یک دفعه از لای دو تخته سنگ بزرگ چشمش به سری با باشق سرخ افتاد؛ بالین بود که داشت نگیهانی می‌داد. می‌توانست از شادی دست بزند و فریاد بکشد، ولی این کار را نکرد. هنوز از ترس برخورد با چیزی غیرمنتظره و ناخوشایند حلقه را به انگشت داشت و دید که بالین چشمش را مستقیم دوخته به او، بدون این‌که او را ببیند.

همین طور که می‌خزید لای بوته‌های حاشیه دره با خودش گفت: «یک دفعه غافلگیرشان می‌کنم.» گندالف داشت با دورف‌ها بحث می‌کرد. راجع به اتفاق‌هایی که توی نقب‌ها سرشان آمده بود، حرف می‌زدند، و الآن مانده بودند که چه بکنند و بحث و جدل‌شان سر همین موضوع بود. دورف‌ها شکوه و شکایت می‌کردند و گندالف می‌گفت نمی‌شود سفرمان را ادامه بدهیم و آقای بگینز را همین طور و لاش کنیم که دست گابلین‌ها بماند، بدون این‌که تلاش‌مان را بکنیم و

ببینیم زنده است یا مرده، بدون این‌که سعی کنیم نجاتش بدهیم. ساحر گفت: «آخر ناسلامتی دوست من است. طفلک اصلاً هم دوست بدی نبود. من یکی در قبالت احساس مسئولیت می‌کنم. آی کاش گم‌اش نکرده بودید.»

دورف‌ها می‌گفتند اصلاً معلوم است چرا او را همراه خودمان آوردیم، چرا نجسبید به دوست‌هایش و کنارمان نماند، چرا ساحر یکی را انتخاب نکرد که عقل‌اش بیشتر باشد. یکی گفت: «تا اینجا که دردرسش از فایده‌اش بیشتر بوده. اگر الآن مجبور باشیم برگردیم به آن نقب‌های کثافت که دنبال او بگردیم، آن وقت می‌گوییم مرده شورش ببرد.»

گندالف براق جواب داد: «بیل‌بو را من آوردم، و من هم چیز به درد نخور با خودم نمی‌آورم. یا کمکم می‌کنید که دنبالش بگردم، یا می‌روم و می‌گذارم‌تان همین‌جا، تا هرطور دوست دارید گلیم خودتان را از آب بکشید. دعا کنید که دوباره پیدایش کنیم، آن وقت هنوز ماجراها تمام نشده آن قدر از من تشکر بکنید که حد نداشته باشد. آخر چرا آنجا انداختیش و آمدی دوری؟»

دوری گفت: «اگر یک گابلین توی تاریکی از عقب به تو پشت پا می‌زد و سکندری می‌خوردی و با لگد محکم می‌کوبید پشت تو، خودت هم بودی می‌انداختی!»

«خوب، پس چرا دوباره برش نداستی؟»

«ای داد بی‌داد! این هم شد سؤال؟ با آن همه گابلین که توی تاریکی با ما گلاویز شده بودند و گاز می‌گرفتند، توی آن الم شنگه که همه افتاده بودند جان هم و همدیگر را می‌زدند! تو خودت کم مانده

بود سرم را با گلامدرینگ بزنی و تورین هم داشت با اورکریست چپ و راست همه جا ضربه می‌زد. یک دفعه از آن برق‌های کورکننده‌ات زدی و دیدیم گابلین‌ها زوزه کشان فرار می‌کنند. بعد هم فریادی زدی: «همه دنبال من؟» و همه باید دنبالت می‌آمدند. فکر کردیم همه این کار را کرده‌اند. خودت هم خوب می‌دانی که وقت نبود افراد را بشماریم، تا این‌که زدیم وسط نگهبان‌های دروازه و از در پایینی آمدیم بیرون، و بعد بی‌نظم و ترتیب خودمان را رساندم این پایین. و حالا هم اینجا هستیم - بدون عیار، لعنت به او!»

بیل بو گفت: «این هم از عیار!» و پا گذاشت وسط جمع آنها و حلقه را درآورد.

نمی‌دانی چطور از جا پریدند. بعد با تعجب و لذت فریاد زدند. گندالف هم مثل همه آنها تعجب کرده بود، اما احتمالاً خوشحال‌تر از بقیه بود. بعد رو به بالین کرد و گفت ببین این هم از نگهبانی دادن تو که می‌گذاری مردم مثل این سرزده بیایند سر وقت ما. راستش را بخواهید بعد از این ماجرا اعتبار بیل‌بو پیش دورف‌ها کلی بالا رفت. اگر کسی علی‌رغم گفته‌های گندالف هنوز شک داشت که بیل‌بو عیار درجه یک است، بساط شک و تردید دیگر برچیده شد. بالین که پاک گیج شده بود؛ اما همه می‌گفتند که این کار بیل‌بو از آن زبل‌بازی‌های ناب بوده است.

در واقع بیل‌بو از این تعریف و تمجیدها آن‌قدر خوشحال شد که توی دلش خندید و لام تا کام از حلقه حرفی نزد؛ و وقتی از او پرسیدند چطور این کار را کردی گفت: «ای، سینه خیز آمدم جلو، می‌دانید که - خیلی با احتیاط و بی‌سر و صدا.»

بالین گفت: «باشد، ولی تا حالا پیش نیامده بود که حتی یک موش با احتیاط و بی‌سر و صدا از زیر دماغم سینه خیز رد بشود و من نبینم‌اش، و من به افتخار تو باشلقام را برمی‌دارم.» و این کار را کرد. گفت: «چاکر شما بالین.»

بیل‌بو گفت: «نوکر شما، بگینز.»

بعد همه می‌خواستند ماجراهای بعد از گم شدن او را بدانند، و بیل‌بو نشست و همه چیز را از سیر تا پیاز برای آنها تعریف کرد - البته به جز پیدا کردن حلقه (فکر کرد: «حالا وقتش نیست»). مخصوصاً به مسابقه معما علاقه نشان دادند و توصیف او از گولوم چنان با حس و حال بود که لرزه به تن همه انداخت.

بیل‌بو داستانش این طور تمام کرد: «و بعد او که کنارم نشست، سؤال دیگری به عقلم نرسید؛ این شد که گفتم: «این چیست توی جیبم!» و او سه بار تلاش کرد و نتوانست حدس بزند. این شد که گفتم: «آن قولی که دادی چه شد؟ راه بیرون را نشانم بده!» ولی آمد طرفم که مرا بکشد، و من پا گذاشتم به فرار، و زمین خوردم و او توی تاریکی مرا ندید. بعد افتادم دنبالش، چون شنیدم با خودش حرف می‌زد. خیال می‌کرد که من واقعاً راه بیرون رفتن را بلدم، برای همین داشت می‌رفت آن طرف - و بعد نشست جلوی مدخل، و راه نبود که من از کنارش رد بشوم. برای همین از رویش پریدم و فرار کردم، و دویدم طرف دروازه.»

پرسیدند: «نگهبان‌ها چه؟ هیچ کدام‌شان آنجا نبودند؟»

«چرا! یک عالم بودند؛ ولی جاخالی دادم. جلوی در که فقط یک ذره لایش باز بود، گیر افتادم، و کلی، کلی از دکمه‌هایم از دست رفت.»

این را گفت و غمگین نگاهی به لباس‌های پاره‌اش انداخت. «ولی خودم را زورچپان کردم آن لا و صحیح و سالم رد شدم - و حالا هم اینجا هستم.»

وقتی از جاخالی دادن و پریدن از روی گولوم و زورچپان شدن لای در طوری صحبت می‌کرد که انگار خیلی سخت یا خیلی خطرناک نبود، دورف‌ها با نگاه تحسین‌آمیز بی‌سابقه‌ای و راندازش می‌کردند.

گندالف خندان گفت: «به شما چه گفتم؟ آقای بگینز جربزه‌اش خیلی بیشتر از آن است که فکر می‌کنید.» وقتی این را می‌گفت از زیر ابروهای پرپشت‌اش نگاه مشکوکی به بیل‌بو انداخت، و هابیت شک کرد که نکند ساحر آن قسمت از داستانش را که از قلم انداخته بود، حدس زده است.

بعد بیل‌بو سؤال‌هایی داشت که بپرسد، چون اگر هم گندالف همه چیز را تا به حال برای دورف‌ها تعریف کرده بود، بیل‌بو آن را نشنیده بود. می‌خواست بداند که ساحر چطور دوباره سر و کله‌اش پیدا شده بود. و الآن در حال حاضر کجای کار بودند.

حقیقتش را بخواهید، ساحر وقتی از زرنگی‌های خودش داد سخن می‌داد، از شرح و توصیف دوباره و چند باره آنها خسته نمی‌شد، پس شروع کرد برای بیل‌بو توضیح داد که هم او و هم الوند از حضور گابلین‌های شرور در این نواحی از کوهستان کاملاً باخبر بودند. ولی دروازه اصلی آنها توی یک گذرگاه دیگر قرار داشت، گذرگاهی که گذشتن از آن خیلی راحت‌تر بود، و برای همین هم اغلب مردمی را که به تاریکی می‌خوردند، نزدیک دروازه به تله می‌انداختند. ظاهراً مردم هم رفت و آمد از آن مسیر را کنار گذاشته بودند، و گابلین‌ها همین

اواخر این مدخل جدید را بالای گذرگاه، سر راه دورف‌ها باز کرده بودند، چون این مسیر تا به حال کاملاً امن به حساب می‌آمد.

گندالف گفت: «باید برگردم ببینم می‌توانم یک غول نسبتاً آبرومند پیدا کنم که در آنجا را دوباره تخته کند، وگرنه همین زودی هاست که عبور و مرور از بالای کوهستان به کلی تعطیل بشود.»

گندالف با شنیدن صدای داد و فریاد بیل‌بو فهمیده بود که چه اتفاقی افتاده. با برقی که گابلین‌ها را کشته بود، همان گابلین‌هایی که او را گرفته بودند، خودش را از شکافی که داشت بسته می‌شد، انداخته بود تو. افتاده بود دنبال گابلین‌های تازیانه به دست و زندانی‌ها تا برسند دم تالار بزرگ، بعد نشسته بود آنجا توی تاریکی و بهترین سحر و جادویی را که بلد بود کوک کرده بود.

گفت: «خیلی کار سختی بود. با آخر و عاقبت نامعلوم!»

اما البته گندالف در امور سحر و جادو با آتش و نور تمرین مخصوص داشت (یادتان هست که حتی هابیت هم هیچ وقت آتش بازی‌های جادویی او را در مهمانی‌های باباتوک در شب نیمه تابستان فراموش نکرده بود). بقیه ماجرا را همه ما می‌دانیم - جز این که گندالف از در پستی، همان که گابلین‌ها به آن می‌گفتند دروازه پایین، و همان جایی که بیل‌بو دکمه‌هایش را از دست داده بود، خبر داشت. راستش را بخواهید هر کس که با این قسمت از کوهستان آشنا بود، از وجود این دروازه خبر داشت؛ ولی واقعاً وجود یک ساحر لازم بود که خونسردی‌اش را توی نقب‌ها از دست ندهد و افراد را در مسیر صحیح راهنمایی کند.

گفت: «این دروازه را سال‌های سال پیش ساخته‌اند، اگر لازم باشد

هم راه فرارشان است؛ و هم راهی است به سرزمین‌های آن طرف کوه، و هنوز هم که هنوز است توی تاریکی از آنجا بیرون می‌آیند و کلی خسارت می‌زنند. چهار چشمی مراقب این دروازه هستند و هیچ کس تا حالا موفق به تخته کردن آن نشده و از این به بعد هم مراقبت‌شان را دو چندان می‌کنند، و خندید.

دیگران هم خندیدند. درست است که کلی ضرر و زیان دیده بودند، اما موفق شده بودند گابلین اعظم و همین طور یک عالمه گابلین دیگر را بکشند و همه سالم از معرکه بیرون بیایند، خلاصه می‌شد گفت تا اینجا به خیر گذشته بود.

اما ساحر آنها را از رویا بیرون آورد. گفت: «حالا که کمی استراحت کردیم باید بلافاصله راه بیافتیم. وقتی شب برسد صدها نفرشان می‌افتند دنبال ما؛ و همین الآن هم سایه‌ها قد کشیده‌اند. ساعت‌ها و ساعت‌ها بعد از گذشتن مان بوی پای ما را حس می‌کنند. باید قبل از غروب مایل‌ها از اینجا دور شویم اگر هوا همین طور خوب بماند امشب یک پاره مهتاب توی آسمان است، و این هم از بخت خوش ماست. زیاد به ماه محل نمی‌گذارند، ولی کمی روشنایی داریم که راه‌مان را پیدا کنیم.»

در جواب هایبیت که مدام پرس و جو می‌کرد گفت: «بله، البته! تو حسابی توی نقب‌های گابلینی وقت را گم کرده‌ای. امروز پنج‌شنبه است و دوشنبه یا سه شنبه صبح بود که اسیرمان کردند. ما الآن مایل‌ها و مایل‌ها راه آمده‌ایم و درست از دل کوه گذشته‌ایم و الآن طرف دیگرش هستیم - یک میان بر جانانه. ولی به جایی نرسیده‌ایم که قرار بود گذرگاه ما را برساند آنجا؛ خیلی از شمال سردرآورده‌ایم، و

یک دشت بدقلق پیش رومان است. در ضمن هنوز باید کلی ارتفاع کم بکنیم. راه بیافتید شروع کنیم!»

بیل بو ناله کنان گفت: «من بدجوری گرسنه‌ام»، تازه شصت‌اش خبردار شده بود که از پس پریشب تا به حال چیزی نخورده. حالا فکرش را بکنید که برای یک هایبیت چقدر سخت است! شکمش خالی و آویزان بود و حالا که هیجان تمام شده بود پاهایش داشت می‌لرزید. گندالف گفت: «کارش نمی‌شود کرد، مگر این‌که دلت بخواهد برگردی و مؤدبانه از گابلین‌ها خواهش کنی که اسبچه و بار و بندیل‌ات را پس بدهند.»

بیل بو گفت: «نه، خیلی ممنون!»

«خیلی خوب، پس باید کمربنده‌امان را محکم ببندیم و جان بکنیم - وگرنه خودمان می‌شویم شام گابلین‌ها، و این خیلی بدتر از این است که شام نخوریم.»

همین طور که می‌رفتند بیل بو چپ و راستش را نگاه می‌کرد تا بلکه چیزی برای خوردن گیر بیاورد؛ ولی تمشک‌های سیاه تازه گل داده بودند و البته فندق و بادام هم پیدا نمی‌شد و حتی از میوه خفجه هم خبری نبود. کمی ترشک سق زد و از یک جویبار کوهستانی که کوره‌راه را بریده بود آب نوشید و سه تا توت فرنگی خودرو لب آب پیدا کرد و آنها را هم خورد، ولی هنوز کال بودند.

راه‌شان را همین طور ادامه دادند. کوره‌راه ناهموار ناپدید شد. بساط بوته‌ها و علف‌های بلند لابلای تخته سنگ‌ها، و گله به گله چمن‌های خرگوش چریده و آویشن و مریم‌گلی و مرزنگوش و رُزهای زرد کوهی همه برچیده شد و آنها خودشان را بالای یک سرازیری پت و پهن و

سخت نیست که سنگ‌ها را از آن بالا قل بدهند سرما. دورف‌ها (و همین طور بیل‌بو) اصلاً احساس خوب و خوشی نداشتند و مشغول مالش دادن پاهای کبود و ضرب دیده خودشان بودند.

«چرند نگو! اینجا می‌پیچیم و خودمان را از مسیر این سرایشی می‌کشیم کنار. باید بجنییم! روشنایی را ببینید!»

خورشید خیلی وقت پیش پشت کوه‌ها پنهان شده بود. سایه‌های دوروبرشان از همین الآن داشت تیره‌تر می‌شد، هرچند هنوز آن دورها از لابلای درخت‌ها و نک سیاه رستنی‌های آن پایین، روشنایی‌های عصر گاهی را روی دشت‌های آن سو می‌دیدند. لنگ‌لنگان با آخرین سرعت ممکن از سرایشی ملایم جنگل کاج در طول کورمراهی که پیوسته طرف جنوب می‌رفت، به پایین سرازیر شدند. گاه و بی‌گاه مجبور می‌شدند از میان دریای سرخس‌ها با ساقه‌هایی به بلندی قد قواره هابیت، راه خود را بازکنند، گاه در سکوت مطلق روی فرشی از برگ‌های سوزنی کاج راه می‌پیمودند؛ و در تمام این مدت تاریکی جنگل بیشتر و خاموشی جنگل عمیق‌تر می‌شد. آن شب هیچ بادی نبود که حتی نفس آه مانند دریا را لابلای شاخه‌های درختان بیاورد.

وقتی هوا آن قدر تاریک شد که بیل‌بو فقط جنبش ریش تورین را در کنار خودش می‌دید، چنان سکوتی برقرار شد که صدای نفس کشیدن دورف‌ها به نظرش خیلی پر سر و صدا می‌آمد، گفت: «چقدر می‌خواهیم جلو برویم؟ انگشت‌های پایم کبود و کج و کوله شد، ساق پایم درد می‌کند، شکم‌ام مثل یک توپره تکان می‌خورد.»

گندالف گفت: «کمی جلوتر.»

پس از آن که انگار قرن‌ها جلو رفتند، یک دفعه به یک میدانچه

تند پیدا کردند، یک سرازیری پر از سنگ‌های در حال سقوط که از ریزش کوه به جا مانده بود.

وقتی پایین رفتن از سرازیری را شروع کردند، خرده سنگ‌ها و ریگ‌ها از زیر پاشان به طرف پایین غلتید؛ خیلی زود قطعات بزرگتر سنگ گرومب و گرومب راه افتاد و باعث شد که قطعه‌های زیری شروع کند به سرخوردن و غلتیدن؛ بعد تخته سنگ‌ها به حرکت درآمدند و غلتیدند و توی خاک و خل و سرو صدا سقوط کردند و طولی نکشید که دامنه شیب از بالا تا پایین انگار یکپارچه به حرکت درآمد و آنها تنگ هم در بلوای هول‌انگیز تخته سنگ‌ها و خرده سنگ‌های لفتنده و کوبنده و غرنده، پایین سریدند.

درخت‌های ته شیب بود که جان‌شان را نجات داد. تا حاشیه یک بیشه کاج پایین سریدند، بیشه‌ای که از جنگل‌های پرپشت و تاریک‌تر دره‌های آن زیر تا آستانه دامنه کوه بالا کشیده بود. بعضی‌ها تنه درخت‌ها را گرفتند و از شاخه‌های کم ارتفاع آویزان شدند، بعضی‌ها (مثل بیل‌بو کوچک) در مقابل شلیک بی‌امان تخته سنگ‌ها پشت درخت‌ها رفتند و آنها را سپر کردند. خطر خیلی زود برطرف شد و کوه از لغزش دست برداشت و آخرین غرش ضعیف سنگ‌های بی‌قرار بزرگ که ورجه وورجه کنان و پیچ و تاب خوران آن پایین در میان سرخس‌ها و ریشه‌های کاج فرود می‌آمد، شنیده می‌شد.

گندالف گفت: «خوب! کمی به زحمت افتادیم؛ ولی حتی گابلین‌ها هم که بخواهند ردمان را بگیرند کلی دردسر دارند تا خودشان ساکت برسانند این پایین.»

بومبور با غرولند گفت: «گیرم که این طور باشد، ولی اصلاً برایشان

خالی از درخت رسیدند. ماه بالا آمده بود و برفراز زمین بی‌درخت نورافشانی می‌کرد. با این‌که ظاهراً هیچ چیز عوضی به چشم نمی‌خورد، به نوعی به دل همه برات شد که اینجا اصلاً جای خوبی نیست.

یک باره صدای زوزه‌های را از آن دورها از پایین تپه شنیدند، صدای زوزه‌های دراز که لرزه به جان آدم می‌انداخت. از دست راست، و خیلی نزدیک‌تر به آنها صدای زوزه‌های دیگر در جواب شنیده شد؛ و بعد یکی دیگر از همان نزدیکی‌ها در سمت چپ. گرگ‌ها بودند که در مهتاب زوزه می‌کشیدند، گرگ‌ها دور هم جمع می‌شدند.

در زادگاه آقای بگینز هیچ گرگی در نزدیکی سوراخ او زندگی نمی‌کرد، ولی این صدا را می‌شناخت. شرح و وصف آن را توی قصه‌ها خیلی شنیده بود. یکی از پسردایی‌های بزرگ‌اش که سفر کرده و دنیا دیده بود همیشه برای ترساندن او این صدا را تقلید می‌کرد. شنیدن این زوزه توی جنگل و زیر نور ماه از سر بیل‌بو زیاد بود. حتی حلقه‌های جادو در مقابل گرگ‌ها زیاد کارایی ندارند - مخصوصاً گله‌های شیریری که زیر سایه کوه‌های گابلین زده در حاشیه بیابان و در مرزهای ناکجا آباد زندگی می‌کنند. گرگ‌هایی از این دست حس شامه‌شان خیلی تیزتر از گابلین‌هاست و برای گرفتن‌ات لازم نیست که تو را ببینند!

فریاد زد: «حالا چه کار کنیم، حالا چه کار کنیم! از ماهی‌تابه درآمدیم و افتادیم توی آتش!» گفت و این حرف او ضرب‌المثل شد، هرچند که ما الآن در موقعیت‌های ناجوری مثل این می‌گوییم: «از چاله درآمدیم و افتادیم توی چاه!»

گندالف فریاد زد: «زود باشید بروید بالای درخت!» و آنها دویدند طرف درخت‌های حاشیه فضای باز و دنبال آنهایی که شاخه‌های نزدیک زمین داشتند، یا آن قدر باریک بودند که بشود چهارچنگولی از آنها بالا رفت. لابد حدس می‌زنید که آنها را زودتر از حد معمول همیشه پیدا کردند؛ و خیلی بیشتر از آنچه در شرایط معمول به شاخه‌ها می‌شد اعتماد کرد، بالا رفتند. اگر دورف‌ها را می‌دیدید (البته از فاصله امن) که مثل پیرمردهای محترمی که مخبط شده‌اند و ادای بازی بچه‌ها را درمی‌آورند، با ریش‌های آویزان بالای درخت نشسته‌اند، خنده‌تان می‌گرفت. فیلی و کیلی بالای یک کاج سیاه بلند بودند که به یک درخت کریسمس خیلی گنده شبیه بود. دوری و نوری و اوری و اوین و گلوین روی یک درخت کاج بزرگ بودند با شاخه‌هایی منظم که جابه جا مثل پره‌های چرخ بیرون زده بود. بیفور و بوفور و بومبور و تورین روی یک درخت دیگر شبیه همین درخت بودند. دوالین و بالین چارچنگولی از یک درخت صنوبر باریک و بلند و تَنک بالا رفته و در تلاش بودند که لابلای شاخه‌های سبز نوک درخت جایی برای نشستن پیدا کنند. گندالف که یک سرگردن از دیگران بلندتر بود درختی پیدا کرده بود که بقیه از آن نمی‌توانستند بالا بروند، درخت کاج بزرگی که درست در حاشیه فضای باز قرار داشت. کاملاً لابلای شاخه‌ها پنهان بود، اما وقتی از آن پشت بیرون را نگاه می‌کرد، برق چشم‌هایش را توی مهتاب می‌دید.

و اما بیل‌بو؟ نتوانسته بود هیچ درخت مناسبی پیدا کند و مثل خرگوشی که سوراخش را گم کرده و سگ دنبالش گذاشته، از این تنه به آن تنه می‌دوید.



نوری پایین را نگاه کرد و به دوری گفت: «باز دوباره عیار را جا گذاشتی!»

دوری گفت: «نمی‌شود که دائم عیارها را بگذارم روی کولم و ببرم این طرف و آن طرف، پایین تونل و بالای درخت؛ فکر می‌کنی من چه کارهام؟ حمال؟»

تورین گفت: «اگر کاری نکنیم گرگ‌ها می‌خورندش»، چون الآن صنای زوزه‌ها از دوروبرشان می‌آمد و نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد. رو به دوری کرد که روی پایین‌ترین شاخه درخت جا خوش کرده بود و گفت: «دوری! زود باش دستی زیر بال آقای بگینز کن تا بیاید بالا!»

دوری علی‌رغم غرغره‌هایش واقعاً دورف حرف‌شنوی بود. طفلک بیل‌بو حتی وقتی دوری روی پایین‌ترین شاخه درخت آمد و دست‌اش را تا جای ممکن به طرف او دراز کرد، باز هم دستش به دست او نرسید. برای همین دوری عملاً از درخت پایین آمد و کمک کرد تا بیل‌بو با تقلا برود بالا و روی دوش او بایستد.

درست در آن لحظه گرگ‌ها به تاخت زوزه‌کشان وارد فضای بی‌درخت شدند. یک دفعه صدها چشم به آنها خیره شد. با این حال دوری بیل‌بو را رها نکرد، دست نگه داشت تا بیل‌بو از روی شانه‌اش رفت روی شاخه‌ها و بعد خودش هم پرید و شاخه‌ای را گرفت. و چه به موقع! چون وقتی که داشت با پیچ و تاب خودش را بالا می‌کشید، یک گرگ به شغل او حمله کرد و نزدیک بود او را بگیرد. در عرض یک دقیقه یک گله کامل از این گرگ‌ها دور درخت زوزه می‌کشیدند و با چشم‌های گر گرفته و زبان آویزان به طرف تنه درخت بالا می‌پریدند. اما حتی وارگ‌های وحشی (که اسم گرگ‌های پلید حاشیه بیابان

است) نمی‌توانند از درخت بالا بروند. فعلاً مدتی در امان بودند. از بخت خوش، هوا گرم و بدون باد بود. درخت کلاً جای زیاد راحتی نیست که مدتی طولانی رویش بنشینی؛ اما اگر هوا سرد و پر باد باشد و گرگ‌ها آن پایین دور تا دور انتظارت را بکشند، ممکن است جای خیلی بدی از آب دربیاید.

این میدانچه باز وسط حلقه درخت‌ها ظاهراً وعده‌گاه گرگ‌ها بود. یک بند وارد میدانچه می‌شدند. پای درختی که دوری و بیل‌بو روی آن بودند چندتا نگهبان گذاشتند و بوکشان آن دور و اطراف راه افتادند تا همه درخت‌هایی را که کسی رویش بود یک به یک پیدا کردند. زیر این درخت‌ها هم نگهبان گذاشتند و بقیه (که تعدادشان صدها و صدها به نظر می‌رسید) حلقه زدند و دور میدانچه بی‌درخت نشستند؛ و وسط حلقه یک گرگ خاکستری عظیم‌الجثه نشسته بود. با زبان فجیع وارگ‌ها با آنها حرف می‌زد. گندالف این زبان را بلد بود. بیل‌بو بلد نبود، اما به نظرش خیلی وحشتناک می‌آمد و انگار که حرف‌شان همه از چیزهای بی‌رحمانه و شرارت‌آمیز بود، که بود. گاه و بی‌گاه همه وارگ‌های توی حلقه یک صدا به رئیس خاکستری جواب می‌دادند و نعره وحشتناک آنها هایبیت را چنان از جا می‌پراند که کم می‌ماند از روی درخت کاجش زمین بیافتد.

با این‌که بیل‌بو از حرف‌های آنها چیزی نفهمید، حالا برای شما تعریف می‌کنم که گندالف چه شنید. وارگ‌ها و گابلین‌ها توی کارهای شیرانه اغلب کمک دست هم بودند. گابلین‌ها معمولاً خیلی دل به دریا نمی‌زدند که از کوه‌های خودشان خیلی دور بشوند، مگر وقتی که از آنجا رانده می‌شدند یا دنبال خانه جدید می‌گشتند، یا وقتی که عازم

جنگ بودند (که خوشبختانه باید بگویم که خیلی وقت بود پیش نیامده بود). اما در آن روزگار گاهی وقت‌ها برای چپاول از کوه پایین می‌آمدند، مخصوصاً برای به دست آوردن آذوقه و گرفتن برده‌هایی که از شان کار بکشند. در این مواقع از وارگ‌ها کمک می‌گرفتند و غنایم را با آنها تقسیم می‌کردند. بعضی وقت‌ها هم سوار گرگ می‌شدند، همان طور که آدم‌ها سوار اسب می‌شوند. حالا هم انگار قرار و مدار یکی از آن چپاول‌ها را برای امشب گذاشته بودند. وارگ‌ها سر وعده رسیده بودند، اما گابلین‌ها دیر کرده بودند. دلیل این قضیه هم بدون تردید کشته شدن گابلین اعظم بود، و همه آن بلوایی که دورف‌ها و بیل‌بو و ساحر به پا کرده بودند، و الآن هم لابد گابلین‌ها هنوز ردشان را تعقیب می‌کردند.

با وجود خطرهای این سرزمین دور افتاده آدم‌های جسور از قدیم الایام راه خودشان را از جنوب دوباره به آنجا باز می‌کردند و درخت‌ها را می‌بریدند و وسط بیشه‌های باصفا در دره‌ها و کنار ساحل رودخانه‌ها خانه می‌ساختند. عده آنها آنجا زیاد بود، و شجاع و تا بن دندان مسلح بودند، و حتی وارگ‌ها وقتی عده زیادی از این آدم‌ها دور هم جمع بودند یا روز روشن جرأت حمله به آنها را نداشتند. اما این بار با کمک گابلین‌ها نقشه کشیده بودند که شبانه سر چند تا از دهکده‌های نزدیک کوهستان نازل بشوند. اگر نقشه آنها عملی می‌شد، روز بعد یک نفر هم آن طرف‌ها پیدا نمی‌کردی؛ همه کشته می‌شدند، به جز آن عده معدودی که گابلین‌ها از جنگ گرگ‌ها بیرون می‌کشیدند و برای بردگی به غارهای خودشان می‌بردند.

شنیدن صحبت آنها خیلی ناگوار بود، و نه فقط از بابت مردان

جنگلی شجاع، و زن و بچه‌های آنها، بلکه به خاطر خطری که گندالف و دوست‌هایش را تهدید می‌کرد. وارگ‌ها از این‌که آنها را در وعده‌گاه خودشان پیدا می‌کردند، خیلی عصبانی و سردرگم بودند. به خیال آنها، گندالف و دوستانش هم دست آدم‌های جنگل‌نشین بودند و داشتند جاسوسی‌شان را می‌کردند و خیال‌شان این بود که خبر نقشه‌های آنها را به دره‌ها ببرند، و در این صورت گابلین‌ها و گرگ‌ها به جای آن‌که با خیال راحت مردمی را که تازه از خواب غفلت پریده بودند، به اسارت بگیرند و ببلعند، مجبور می‌شدند سخت با آنها بجنگند. بنابراین وارگ‌ها به هیچ وجه من‌الوجه خیال نداشتند تا صبح فردا راه بیافتند و بروند و اجازه بدهند کسانی که روی درخت هستند، فرار کنند. و هنوز تا صبح خیلی مانده بود که گفتند سربازهای گابلین از کوهستان پایین می‌آیند؛ گابلین‌ها بلدند که چطور از درخت بالا بروند یا آنها را بیاندازند.

حالا فهمیدید چرا گندالف با وجود این‌که ساحر بود، وقتی به خرناسه و زوزه گرگ‌ها گوش داد، یواش یواش بدجوری نگران شد؛ احساس کرد که بد جایی گیر افتاده‌اند و حالا هم به هیچ وجه راه فرار ندارند. با این‌که بالای آن درخت بلند گیر افتاده بود و گرگ‌ها آن پایین روی زمین دورش را گرفته بودند و کار زیادی از دست‌اش بر نمی‌آمد، با تمام این‌ها قصد نداشت بگذارد اوضاع مطابق میل آنها پیش برود. میوه‌های بزرگ کاج را از شاخه‌های درختی که رویش نشسته بود، جمع کرد. بعد یکی را با شعله‌ای آبی رنگ آتش زد و آن را ویزی انداخت وسط حلقه گرگ‌ها. میوه کاج خورد پشت یکی از گرگ‌ها و پوستین پشمالویش را به آتش کشید و گرگ در حالی که جلو و عقب

می‌جست، زوزه وحشتناکی سر داد. و بعد یکی دیگر آمد و باز یکی دیگر، یکی با شعله‌ای آبی رنگ می‌سوخت، و یکی با شعله‌ای قرمز و دیگری سبز. وسط حلقه روی زمین می‌ترکیدند و با جرقه‌های رنگارنگ و دود منفجر می‌شدند. مخصوصاً بزرگترین میوه کاج به دماغ گرگ رئیس خورد و باعث شد که سه متر از جا بپرد و بعد توی دایره سرگذاشت به دویدن و دویدن، و از زور عصبانیت و ترس شروع کرد به گرفتن پاچه گرگ‌های دیگر.

دورف‌ها و بیل‌بو فریاد زدند و خوشحالی کردند. صحنه عصبانیت گرگ‌ها رعب‌آور بود و آنها با جار و جنجال‌شان جنگل را روی سر گذاشته بودند. گرگ‌ها همیشه از آتش وحشت دارند، اما این یکی از آن آتش‌های مخوف و مرموز بود. اگر جرقه به پوستین یکی از گرگ‌ها می‌گرفت، می‌چسبید و آتش به جان‌اش می‌انداخت، و اگر سریع غلت نمی‌زد، شعله‌ها خیلی زود سر تا پایش را می‌پوشاند. طولی نکشید که میدانچه خالی از درخت، پر از گرگ‌هایی شد که غلت و واغلت می‌زدند تا جرقه‌هایی را که روی پشت‌شان افتاده بود، خاموش کنند، و از آن طرف آنها که داشتند می‌سوختند، زوزه کشان دور می‌دویدند و آتش به جان بقیه می‌انداختند، تا این‌که رفقای خودشان آنها را بیرون کردند و گرگ‌های آتش گرفته با زوزه و فریاد افتادند توی سراسیمگی و دنبال آب پا گذاشتند به دویدن.

فرمانروای عقاب‌ها گفت: «امشب این همه جارو جنجال توی جنگل برای چیست؟» پرهیب سیاهش در مهتاب نشسته روی تکیه صخره‌ای تک افتاده در حاشیه شرقی کوهستان معلوم بود. «صدای

گرگ می‌آید! باز گابلین‌ها توی بیشه مشغول شرارت‌اند؟»  
 پر گرفت و به هوا بلند شد و بلافاصله دو تا از محافظ‌های او از روی صخره‌های دو طرفش به هوا پریدند و دنبال او راه افتادند. آن بالا توی آسمان چرخ زدند و نگاهی به حلقه وارگ‌ها انداختند که مثل یک نقطه کوچک آن زیر زیرها دیده می‌شد. اما عقاب‌ها چشم تیزبین دارند و چیزهای کوچک را از فاصله دور تشخیص می‌دهند. فرمانروای عقاب‌های کوهستان مه آلود چشمی دارد که حتی می‌تواند بدون پلک زدن به خورشید نگاه کند و حتی در روشنایی ماه جنیندن یک خرگوش را آن پایین روی زمین از یک مایلی می‌بیند. پس، اگرچه کسانی را که روی درخت بودند، نمی‌دید، فهمید که این جار و جنجال مربوط است به گرگ‌ها و بارقه‌های کوچک آتش را تشخیص داد، و صدای زوزه و فریاد آنها را شنید که از آن دور دورها در پایین به گوش می‌رسید. همین‌طور برق مهتاب را روی نیزه و کلاه‌خود گابلین‌ها دید. صف دراز این مردم شریر از دم دروازه‌شان در دامنه تپه بیرون می‌خزید و پیچ و تاب خوران تا بیشه ادامه پیدا می‌کرد.

عقاب‌ها پرنده‌های خیلی مهربانی نیستند. بعضی از آنها جبون و بی‌رحم هستند. اما نژاد باستانی عقاب‌های کوهستان شمال سرآمد همه پرنده‌ها بودند؛ مغرور و قوی و بزرگ‌منش. از گابلین‌ها خوش‌شان نمی‌آمد و ترسی از آنها نداشتند. اگر یک وقت توجه‌شان به آنها جلب می‌شد (که این موضوع به ندرت پیش می‌آمد، چون موجوداتی مثل گابلین‌ها به ذائقه آنها سازگار نیست) روی سرشان شیرجه می‌زدند و آنها را جیغ‌کشان به غارها فراری می‌دادند، و مانع از شرارت‌شان می‌شدند. گابلین‌ها از عقاب‌ها متنفر بودند و از آنها می‌ترسیدند، اما

دستشان به آشیانه بلند آنها نمی‌رسید تا از کوهستان فراری‌شان بدهند.

امشب فرمانروای عقاب‌ها کنج‌آوی‌اش گل کرده بود که بفهمد آن پایین چه خبر است؛ پس این بود که یک عده دیگر از عقاب‌ها را صدا زد و آنها برگرفتند و از کوه دور شدند و همین‌طور آهسته آهسته چرخ زنان پایین آمدند و آمدند تا نزدیک شدند به حلقه گرگ‌ها و وعده‌گاه گابلین‌ها.

عجب اوضاع و احوالی بود! آن پایین داشت اتفاق‌های فجیعی می‌افتاد. گرگ‌هایی که آتش گرفته و پا به فرار گذاشته بودند، چندین و چند جای جنگل را به آتش کشیده بودند. درست چله تابستان بود و بارندگی طرف شرق کوهستان مدتی بود که خیلی کم شده بود. سرخس‌های پژمرده، شاخه‌های افتاده، برگ‌های سوزنی‌تلبار شده، و اینجا و آنجا درخت‌های خشکیده، طولی نکشید که شعله‌ور شدند. دورتادور محوطه بی‌درخت و ارگ‌ها، آتش بالا گرفته بود. اما گرگ‌های نگهبان، درخت‌ها را ول نکردند. دیوانه و عصبانی دور تنه درخت‌ها بالا می‌پریدند و زوزه می‌کشیدند و با زبان‌های آویزان و چشم‌هایی که سرخ و خشمگین مثل آتش می‌درخشید، به زبان وحشتناک خودشان دورف‌ها را فحش می‌دادند.

توی این گیرودار بود که گابلین‌ها یک دفعه با داد و هوار خودشان را به دو رساندند آن بالا. فکر می‌کردند جنگ با مردان جنگلی شروع شده؛ اما خیلی زود فهمیدند که قضیه در واقع از چه قرار است. بعضی از آنها راستی‌راستی نشستند و زدند زیر خنده. بقیه نیزه‌های خودشان را دنگ دنگ به سپرها کوبیدند. گابلین‌ها از آتش نمی‌ترسند، و خیلی

زود نقشه‌ای کشیدند که به نظرشان سرگرم‌کننده می‌آمد.

بعضی از گابلین‌ها گرگ‌ها را از نو به صورت یک گله سر و سامان دادند. بعضی سرخس‌ها و چوب‌های خشک را دور تنه درخت‌ها کپه کردند. بقیه با عجله رفتند آن دور و اطراف و با پا کوبیدند و کوفتند، و کوفتند و کوبیدند تا این‌که تقریباً همه شعله‌ها خاموش شد - اما شعله‌های آتش را نزدیک درخت‌هایی که دورف‌ها رویش بودند، خاموش نکردند. و آتش را با برگ و شاخه‌های خشک و سرخس تیزتر کردند. طولی نکشید که حلقه‌هایی از دود و آتش دور و اطراف دورف‌ها را گرفت، حلقه آتشی که گابلین‌ها مانع از سرایت آن به بیرون می‌شدند؛ اما یواش یواش به طرف داخل حلقه حرکت می‌کرد، تا آن‌که شعله آتش به کپه هیزم زیر درخت‌ها گرفت. دود توی چشم بیل‌بو می‌رفت، گرمای شعله‌ها را احساس می‌کرد؛ و از وسط دود و دم گابلین‌ها را می‌دید که حلقه زده بودند و مثل مردمی که دور آتش جشن نیمه تابستان برقصند، دورتادور آنها مشغول رقصیدن بودند. بیرون از حلقه جنگجوه‌های نیزه و تبر به دست و در حال رقص، گرگ‌ها در فاصله‌ای مطمئن ایستاده بودند و نگاه می‌کردند و انتظار می‌کشیدند.

می‌شنیدند که گابلین‌ها سرود وحشتناکی را شروع کرده‌اند:

پانزده پرنده روی پنج درخت غان  
پرشان باد خورد در نسیم سوزان  
طفلکی‌ها را نبود بال پرواز  
چقدر بامزه بودند و چه ناز!

زنده کباب‌شان کنیم یا بخارپز  
سرخ‌شان کنیم و بخوریم یا آب‌پز؟

بعد ایستادند و فریاد زدند: «پر بگیرید پرنده‌های کوچولو! اگر بلید پرواز کنید و بروید! بیاید پایین وگرنه توی لانه کباب می‌شوید! چه چیز بزنید و بخوانید، پرنده‌های کوچولو! پس چرا نمی‌خوانید؟»  
گندالف در جواب فریاد زد: «بروید پی کارتان، بچه‌های تخیس! حالا وقت پرنده بازی نیست. در ضمن بچه‌های تخیس که با آتش بازی کنند، تنبیه می‌شوند!» با وجود این‌که ساحر بود، البته ترسیده بود. اما گابلین‌ها محلش نگذاشتند و به خواندن ادامه دادند.

بسوزید درخت و بسوزید سرخس!  
خشک است و سوزان، مشعل فروزان!  
شب را کشیم آتش و لذت بریم از آن،  
یاهاهاها!

پزید و دهید تفت، برشته کباب!  
شود استخوان سیاه و چربی آب  
کز خورد مو، شکافد پوست  
آتش به ریش و چشم بی‌جلا  
دورف را جز این نیست سزا  
روی زغال  
زیر آسمان

شب را کشیم آتش و لذت بریم از آن،  
یاهاهاها!  
یا هو هو هو!  
یا می می می!

و با گفتن یا می می می! آتش رسید زیر درخت گندالف. توی یک چشم به هم زدن آتش به درخت‌های دیگر هم سرایت کرد. پوست درخت آتش گرفت و ترق و تورق شاخه‌های زیری بلند شد.  
آن وقت گندالف تا نوک درختی که رویش بود بالا رفت. وقتی آماده شد که از آن بالا وسط نیزه گابلین‌ها بپرد، برقی مثل آذرخش یک دفعه از عصای ساحری‌اش بیرون زد. احتمالاً کارش تمام بود، هرچند اگر مثل برق از آن بالا می‌پرید پایین، شاید مثل صاعقه تعداد زیادی از آنها را می‌کشت. ولی هیچ وقت نپرید.  
درست در آن لحظه فرمانروای عقاب‌ها از آسمان شیرجه زد پایین و او را توی پنجه‌هایش گرفت و دور شد.

گابلین‌ها از عصبانیت و تعجب زوزه کشیدند. فرمانروای عقاب‌ها که حالا گندالف با او حرف زده بود، بانگ بلندی زد. پرنده‌های بزرگی که همراه او بودند با سرعت برگشتند و مثل سایه‌های بزرگ سیاه شیرجه رفتند. گرگ‌ها زوزه کشیدند و دندان قروچه کردند؛ گابلین‌ها فریاد زدند و از خشم پا به زمین کوفتند و نیزه‌های سنگین‌شان را بی‌هدف به هوا پرتاب کردند. عقاب‌ها از بالای سر شیرجه زدند، باد تاریک بال‌های کوبنده آنها گابلین‌ها را زمین زد یا فراری داد؛ پنجه

عقاب‌ها به صورت گابلین‌ها چنگ انداخت. پرنده‌های دیگر پروازکنان خودشان را به نوک درخت‌ها رساندند و دورف‌ها را که الآن تا جایی که جرات‌شان اجازه می‌داد، بالا رفته بودند، برداشتند.

طفلك بیل‌بو دوباره کم مانده بود جا بماند! فقط وقتی یک عقاب، آخر از همه دوری را بلند می‌کرد، موفق شد پای دوری را بگیرد؛ و آنها با هم برفراز جار و جنجال و آتش‌سوزی اوج گرفتند، و بیل‌بو داشت توی هوا تاب می‌خورد و نزدیک بود بازویش از جا کنده شود.

گابلین‌ها و گرگ‌ها آن زیر در همان نزدیکی همه جای بیشه پراکنده می‌شدند. هنوز چندتایی از عقاب‌ها بالای میدان نبرد چرخ می‌زدند و حمله می‌کردند. شعله‌های دور و اطراف درخت‌ها یک دفعه بالا جست و به مرتفع‌ترین شاخه‌ها رسید. درخت‌ها ترق و تورق‌کنان یکپارچه غرق آتش شدند. یک باره توفانی از جرقه و دود به پا شد. بیل‌بو درست به موقع موفق به فرار شده بود.

طولی نکشید که روشنایی حریق در آن پایین رنگ باخت و به سوسویی سرخ در زمینه سیاه تبدیل شد؛ و آنها آن بالا در آسمان بودند و مدام با چرخ‌زدن‌های قدرتمند ارتفاع می‌گرفتند. بیل‌بو آن پرواز را که دو دستی به زانوی دوری چسبیده بود، هیچ وقت فراموش نکرد. با ناله و زاری گفت: «وای بازویم، بازویم!»؛ اما دوری با آه و ناله گفت: «وای پایم، طفلك پایم!»

ارتفاع در بهترین مواقع، بیل‌بو را دچار سرگیجه می‌کرد. هر وقت از لبه یک پرتگاه کوتاه سرک می‌کشید حالش بد می‌شد؛ و درخت که جای خود دارد (چون قبلاً هیچ وقت مجبور نشده بود از دست گرگ فرار کند) به عمرش از نردبان خوشش نیامده بود. پس لابد می‌توانید

تصور کنید که وقتی از وسط پاهای آویزان خودش پایین را نگاه می‌کرد و زمین تاریک را می‌دید که گل و گشاد آن زیر گسترده شده و اینجا و آنجا نور ماه روی صخره‌های دامنه کوه یا رودخانه‌های توی دشت افتاده، سرش چطور گیج می‌رفت.

قله پریده‌رنگ کوه‌ها، صخره‌های نوک تیز روشن از نور ماه که از میان سایه‌های سیاه بیرون زده بود، نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شد. می‌خواست تابستان باشد یا نباشد، هوا خیلی سرد بود. چشم‌هایش را بست و مانده بود که آیا می‌تواند بیشتر از این خودش را نگه دارد یا نه. بعد توی خیال مجسم کرد که اگر نتواند، چه اتفاقی می‌افتد. دلش آشوب شد.

از نظر بیل‌بو پرواز درست به موقع تمام شد، درست قبل از آن که دست‌اش وا بدهد. زانوی دوری را ول کرد و نفس نفس زنان روی زمین سفت آشیانه یک عقاب پایین افتاد. بدون آن که حرفی بزند آنجا دراز کشید و افکارش آمیزه‌ای بود از تعجب به خاطر نجات از آتش، و ترس از این که مبادا از آن جای تنگ و باریک بیافتد توی سایه‌های غلیظی که دو طرفش را احاطه کرده بود. در این زمان، پس از آن همه ماجراهای هولناک سه روز گذشته، بدون آن که تقریباً چیزی برای خوردن داشته باشد، احساس سرگیجه داشت، و یک دفعه دید که با صدای بلند می‌گوید: «حالا فهمیدم وقتی یک تکه گوشت را با چنگال از توی ماهی‌تابه درمی‌آورند و می‌گذارند روی رف چه حالی پیدا می‌کند!»

شنید که دوری جواب می‌دهد: «نه، نفهمیدی! چون گوشت می‌داند دیر یا زود باید برگردد توی ماهی‌تابه؛ و ما امیدمان به این

است که برنگردیم. در ضمن عقاب که چنگال نیست!»

بیل بو گفت: «آه، نه! اصلاً شبیه چنگال نیست - منظورم چنگول است،» و صاف نشست و با نگرانی به عقاب نگاه می‌انداخت که کنارشان فرود آمده بود. نگران بود که نکند مزخرفاتی مثل این از دهنش بیرون آید، و حرف‌هایش به عقاب برنخورد. با قد و قوارم‌ای به اندازه یک هابیت، و شب توی آشیانهٔ عقاب بهتر است مواظب حرف زدن‌تان باشید!

عقاب فقط منقارش را روی سنگ تیز کرد و پرهایش را پیراست و محل‌شان نگذاشت.

در این اثنا عقاب دیگری پروازکنان از راه رسید و بانگ زد: «فرمانروای عقاب‌ها دستور فرموده که زندانی‌ها را بیاورید روی رف بزرگ.» و دوباره راه افتاد و رفت. آن یکی عقاب، دوری را توی پنجاه‌اش گرفت و در شب پروازکنان دور شد و بیل‌بو را تک و تنها گذاشت. همین قدر توش و توان برایش مانده بود که فکر کند قاصد منظورش از «زندانی» چه بود، و بعد یواش یواش به این فکر بیافتد که اگر او را مثل خرگوش برای شام تکه تکه بکنند، چطور می‌شود که نوبت خودش رسید.

عقاب برگشت و از پشت کت بیل‌بو او را توی چنگال گرفت و پرزد و رفت. این بار فقط مسیر کوتاهی را پرواز کردند. طولی نکشید که بیل‌بو را که داشت از ترس می‌لرزید، روی رف صخرهٔ عظیمی در دامنهٔ کوه پایین گذاشت. هیچ راه دیگری برای فرود آمدن در آنجا وجود نداشت، جز پرواز کردن و هیچ راه دیگری برای فرود آمدن از آنجا وجود نداشت، جز پریدن از پرتگاه. بقیه را دید که همان جا پشت به

دیوارهٔ کوه داده و نشسته‌اند. فرمانروای عقاب‌ها هم آنجا بود و داشت با گندالف حرف می‌زد.

بالاخره معلوم شد که بیل‌بو قرار نیست خورده شود. ساحر و فرمانروای عقاب‌ها ظاهراً مختصری با هم آشنایی داشتند و حتی روابطشان دوستانه بود. حقیقت‌اش را بخواهید گندالف که گذرش اغلب به کوهستان می‌افتاد، یک بار خدمتی به عقاب‌ها کرده و زخم فرمانروای تیر خوردهٔ آنها را شفا داده بود. پس لابد متوجه شده‌اید که منظور از «زندانی‌ها» زندانی‌هایی بود که از دست گابلین‌ها آزاد شده بودند، نه زندانی عقاب‌ها. وقتی بیل‌بو به حرف‌های گندالف گوش داد فهمید که این دفعه گوش شیطان کر قرار است راستی راستی از این کوهستان مخوف فرار کنند. گندالف داشت با عقاب بزرگ سر بردن دورف‌ها و خودش و بیل‌بو مذاکره می‌کرد، این‌که آنها را تا آن دوردورها ببرند و صحیح و سالم جایی سر مسیر سفرشان روی دشت‌های آن پایین زمین بگذارند.

فرمانروای عقاب‌ها حاضر نبود آنها را تا نزدیکی محل زندگی آدم‌ها ببرد. گفت: «آنها با کمان‌های بزرگ چوب سرخ دار ما را نشانه می‌گیرند، چون خیال می‌کنند چشم‌مان دنبال گوسفندهای آنهاست. حالا در مواقع دیگر حق هم دارند. نه! خوشحالیم که عیش گابلین‌ها را به هم زدیم، و باز خوشحال می‌شویم که محبت‌های تو را جبران بکنیم. ولی حاضر نیستیم جان خودمان را برای دورف‌ها در دشت‌های جنوب به خطر بیاندازیم.»

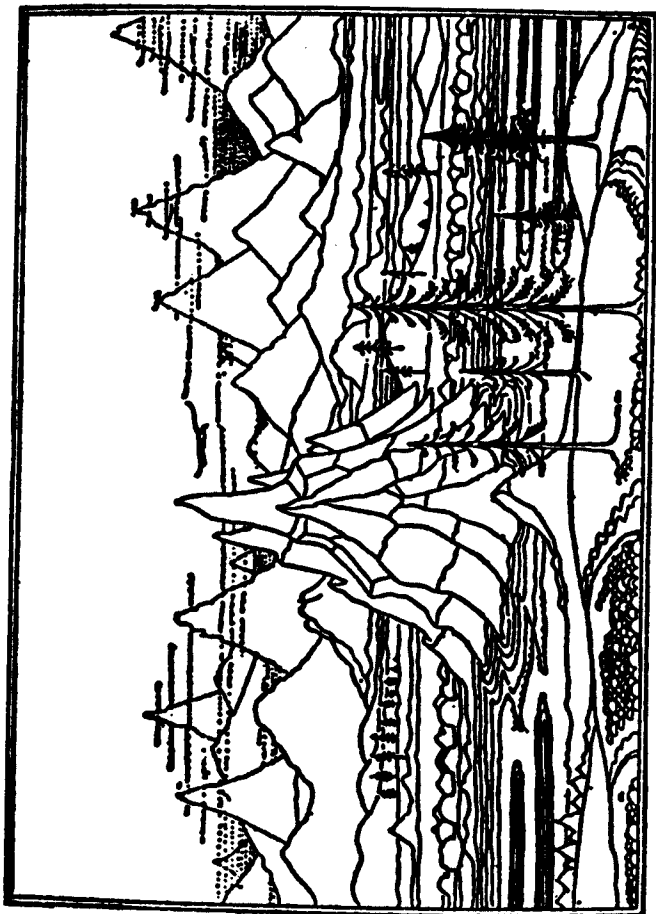
گندالف گفت: «باشد، پس می‌توانید تا هر جا و به هر کجا که مایل هستید ما را ببرید! از همین الآن هم از ته دل مدیون شمایم. ولی در

ضمن از گرسنگی نایی برای ما نمانده.»

بیل بو با صدای ضعیفی که هیچ کس نشنید، گفت: «من یکی که از گرسنگی جانی برابم نمانده.»  
فرمانروای عقاب‌ها گفت: «شاید این قضیه را بشود رفع و رجوع کرد.»

کمی بعد یک آتش پر نور روی رف صخره‌ای، و هیکل دورف‌ها را دورتادور آتش می‌دید که مشغول پخت و پز و درآوردن بوی اشتهاآور کباب هستند. عقاب‌ها هیزم خشک برای آتش بالا آورده بودند، و همین طور خرگوش‌های معمولی و خرگوش صحرائی و یک بره کوچک. دورف‌ها ترتیب تدارکات را عهده دار شدند. بیل بو ضعیف‌تر از آن بود که کمکی بکند، و هر طور که نگاه کنی دستی توی پوست کندن خرگوش یا بریدن گوشت نداشت و عادت کرده بود این چیزها را آماده طبخ از قصاب تحویل بگیرد. گندالف هم پس از انجام وظیفه خودش یعنی رو به راه کردن آتش همان جا دراز کشید چون که اوین و گلون قودان خودشان را گم کرده بودند. (دورف‌ها هنوز هم که هنوز است از کبریت استفاده نمی‌کنند.)

به این ترتیب ماجراهای کوهستان مه‌آلود به پایان رسید. طولی نکشید که شکم بیل بو دوباره پر شد و آرام گرفت و او احساس کرد که حالا می‌تواند با خیال راحت بخوابد، هرچند راستش را بخواهید یک گرده نان و کره را به تکه‌های گوشت که روی چوب کباب کرده باشند، ترجیح می‌داد. خودش را جمع کرد و روی صخره تخت گرفت و خوابید، خوابی که خیلی عمیق‌تر از هر خوابی توی سوراخ دنج کوچک‌اش در رختخواب پُر بود. اما تمام شب خانه‌اش را در خواب



پشم‌اندار کوه‌های مه‌آلود از آشیانه رو به غرب طرف دروازه کابین‌ها



می‌دید و توی خواب اتاق‌های مختلف را یکی‌یکی از پاشنه در می‌کرد و دنبال چیزی می‌گشت که نه پیدایش می‌کرد و نه یادش می‌آمد که چه شکلی است.

## فصل ۷

### منزلگاه‌های عجیب و غریب

صبح روز بعد بیل‌بو با اولین اشعهٔ آفتاب روی چشم‌هایش بیدار شد. از جا پرید تا نگاهی به ساعت بیاندازد و کتری را بگذارد روی اجاق - بعد دید که اصلاً توی خانه نیست. بنابراین نشست و بیهوده آرزو کرد که ای کاش دست و رویی می‌شستم و مسواکی می‌زدم. ولی هیچ کدام از اینها نصیب‌اش نشد، نه چای، نه نان برشته، نه زامبون برای صبحانه. فقط کباب و خرگوش سرد. بعد از آن باید آماده می‌شد تا از نو شروع کنند.

این بار به او اجازه دادند که پشت یک عقاب سوار بشود و دو دستی بچسبد وسط دو بال. باد به سرعت از بالای سر او می‌وزید و او چشم‌هایش را بسته بود. وقتی پانزده پرندهٔ بزرگ از دامنهٔ کوه بلند شدند، دورف‌ها فریادزنان فرمانروای عقاب‌ها را وداع گفتند و قول دادند که اگر فرصتی پیش بیاید حتماً خدمات او را جبران کنند. خورشید هنوز در شرق نزدیک افق بود. صبح خنکی بود، و مه، دره‌ها و گودی‌ها را پوشانده و اینجا و آنجا دور قله‌ها و ستیخ کوه‌ها و تپه‌ها پیچیده بود. بیل‌بو از زیر چشم نیم‌نگاهی انداخت و دید که از همین الان کلی ارتفاع گرفته‌اند و زمین آن دوردورهاست و کوه‌ها با فاصلهٔ

زیاد در پشت سر جا مانده‌اند. دوباره چشم‌هایش را بست و سفت به عقاب چسبید.

عقابی که سوارش بود، گفت: «وشگونم نگیر. گیرم که شبیه خرگوشی ولی لازم نیست مثل خرگوش‌ها بترسی. امروز صبح هوا آفتابی است و باد کم. چه چیزی بهتر از پرواز است؟»

بیل بو دلش می‌خواست بگوید: «یک حمام گرم و بعد از آن یک صبحانه دیر هنگام وسط چمن!» ولی فکر کرد بهتر است اصلاً چیزی نگوید، و یک ریزه از فشار چنگش کم کرد.

پس از مدتی انگار عقاب‌ها جایی را که داشتند به طرف‌اش می‌رفتند، از همین ارتفاع زیاد دیدند، چون چرخ‌زنان در یک مارپیچ بزرگ شروع کردند به پایین رفتن. مدتی دراز همین‌طور چرخ می‌زدند، تا این‌که هابیت بالاخره چشم‌اش را دوباره باز کرد. زمین خیلی نزدیک‌تر شده بود و زیر پای آنها درخت‌هایی دیده می‌شد که شبیه درختان بلوط و نارون بود، و زمین‌هایی پوشیده از چمن و رودخانه‌ای که از وسط همهٔ اینها می‌گذشت. اما روی زمین درست در مسیر رودخانه، صخره‌ای بزرگ دیده می‌شد، در واقع تپه‌ای سنگی، مثل آخرین پست نگهبانی کوه‌های دوردست، یا یک سنگ کت و گنده که غول‌ها آن را فرسنگ‌ها به داخل دشت پرتاب کرده باشد، و رودخانه دور آن چنبره می‌زد.

در این اثنا عقاب‌ها یک به یک با شتاب روی قلّهٔ این صخره فرود آمدند و مسافرهای خود را پیاده کردند.

بانگ زدند: «هر کجا که می‌روید سفر خوش! آشیانهٔ شما آخر سفر

به انتظارتان باد!» گفتن این حرف بین عقاب‌ها نشانهٔ ادب است. گندالف که جواب مناسب را بلد بود، گفت: «باشد که باد در زیر بال‌هاتان بوزد و شما را ببرد تا آنجا که خورشید بادبان می‌کشد و ماه ره می‌سپارد.»

و به این ترتیب از هم جدا شدند. و اگر چه فرمانروای عقاب‌ها دیری نگذشت که پادشاه همهٔ پرنده‌ها شد و تاج زرین به سر گذاشت، و پانزده سرکردهٔ او طوق طلا به گردن آویختند (طوق‌هایی که از طلای پیش‌کشی دورف‌ها ساخته شده بود)، بیل بو دیگر هیچ وقت آنها را ندید - جز آن بالا بالاها و از دور، در نبرد پنج سپاه. اما از آنجا که نقل این ماجرا در آخر این قصه خواهد آمد، دیگر حرفی از آن نمی‌زنیم.

فضایی مسطح در بالای تپهٔ سنگی قرار داشت، و کوره‌راهی ساب‌رفته با پله‌های زیاد از آن تا رودخانه پایین می‌آمد و با گذاری متشکل از تخته‌سنگ‌های بزرگ از آن می‌گذشت و به چمن‌زار آن طرف رودخانه می‌رسید. غار کوچکی (غاری امن و امان با زمینی پوشیده از ریگ) در پای پله‌ها و تقریباً انتهای گذار سنگی قرار گرفته بود. افراد گروه توی این غار دور هم نشستند و دربارهٔ اقدام بعدی تبادل نظر کردند.

ساحر گفت: «من از اول خیال داشتم همهٔ شما را صحیح و سالم (البته در صورت امکان) بیاورم این طرف کوه، و الآن با تدبیر مناسب و بخت خوش موفق به این کار شده‌ام. راستش را بخواهید حالا یک عالمه راه آمده‌ایم به طرف شرق، خیلی بیشتر از آن چیزی که خیال داشتم همراهان بیایم، چون روی هم‌رفته این ماجرا مال من نیست.

قبل از این که کار به آخر برسد، شاید سرکی به آن کشیدم، ولی در این ضمن چند کار فوری و فوری‌ام مانده که باید به آنها برسم.»

دورف‌ها نالیدند و خیلی غصه‌شان گرفت، و بیل‌بو گریه کرد. یواش‌یواش فکر می‌کردند که گندالف می‌خواهد رفیق راه‌شان باشد و همیشه حی و حاضر به آنها کمک کند که گلیم‌شان را از آب بکشند بیرون. گفت: «من که نگفتم همین الآن غیب می‌شوم. می‌توانم یکی دو روزی بیشتر به شما فرصت بدهم. شاید بتوانم دستی زیر بال‌تان کنم که از این مخمصه بیایید بیرون، و خود من هم کمی کمک لازم دارم. نه آذوقه داریم، نه بار و بنه، نه اسبچه برای سواری؛ شما الآن نمی‌دانید کجا هستید. لااقل این یکی را حالا می‌توانم بگویم. هنوز چند مایل شمال آن جاده‌ای هستیم که اگر گذرگاه کوهستانی را با هول و ولا ترک نمی‌کردیم، توی آن بودیم. مردم خیلی کمی توی این نواحی زندگی می‌کنند، مگر این که تازه این طرف‌ها آمده باشند، یعنی بعد از آخرین باری که من از این جاده آمدم، که آن هم می‌شود چند سال پیش. اما یک نفر هست که با او آشنا هستم و خانه‌اش همین نزدیکی‌هاست. همان کسی که پلکان روی صخره بزرگ را ساخته - خیال می‌کنم اسم این صخره را گذاشته کارراک. خیلی این طرف‌ها نمی‌آید، مخصوصاً روزها، پس فایده‌ای ندارد که اینجا منتظرش بشویم. راستش خیلی هم خطرناک است. باید راه بیافتیم و پیدایش کنیم؛ و اگر موقع ملاقاتمان همه چیز خوب پیش برود، خیال دارم راه بیافتم و بروم و مثل عقاب‌ها برای شما «هر کجا که می‌روید، سفر خوش!» آرزو بکنم.

التماس‌اش کردند که ترک‌شان نکنند. گفتند که طلای اژدها و نقره

و جواهر پیشکش‌ات می‌کنیم، اما تصمیم او عوض نشد که نشد. گفت: «تا ببینیم، تا ببینیم! و به گمانم از همین الآن استحقاق یک قسمت از طلای اژدهای شما را دارم - البته وقتی که آن را به دست آوردید.»

بعد از آن دست از خواهش و تمنا برداشتند. بعد لباس‌های خودشان را درآوردند و توی رودخانه که نزدیک گداز کم‌عمق و زلال و سنگی بود شست‌وشو کردند. پس از خشک شدن جلوی آفتاب تند و گرم با این که هنوز درد توی بدن‌شان بود و کمی گرسنه بودند، سرحال آمدند. خیلی زود از گذار گذشتند (بیل‌بو را کول گرفتند و بردند آن طرف) و بعد راهپیمایی خودشان را از وسط علف‌های سبز و دراز و ردیف بلوط‌های پرشاخ و برگ و نارون‌های بلند شروع کردند.

بیل‌بو که بغل دست ساحر راه می‌رفت پرسید: «چرا به اینجا می‌گویید کارراک؟»

«اسم اینجا را گذاشته کارراک، چون اسم این در زبان او می‌شود کارراک. به چیزهای مثل این می‌گوید کارراک، و به این یکی می‌گوید کارراک خودمان، چون تنها کارراک نزدیک خانه‌اش است و آن را خوب می‌شناسد.»

«کی اسم گذاشته؟ کی خوب می‌شناسد؟»

«همان کسی که حرفش را زدم - خیلی گنده و بزرگ است. وقتی که خواستم معرفی‌تان بکنم باید خیلی مؤدب باشید. بهتر است یواش‌یواش معرفی‌تان بکنم، دونفر دونفر؛ و حواس‌تان جمع باشد که از دست‌تان دلخور نشود، وگرنه معلوم نیست چه اتفاقی می‌افتد. با این که اگر سر خلق باشد خیلی مهربان است، امان از وقتی که عصبانی

بشود. این را هم گفته باشم که خیلی زود عصبانی می‌شود.»  
 دورف‌ها وقتی شنیدند که ساحر این طور با بیل‌بو حرف می‌زدند، دور او را گرفتند. پرسیدند: «این همان کسی است که الآن ما را می‌بری پیش‌اش؟ نمی‌شد یک نفر را پیدا کنی که اخلاق‌اش ملایم‌تر باشد؟ بهتر نبود کمی واضح‌تر توضیح می‌دادی؟» - و غیره و غیره.  
 ساحر با دلخوری گفت: «بله البته همان است! نه، نمی‌شد! خیلی با دقت توضیح دادم. اگر می‌خواهید بیشتر بدانید، اسمش بئورن است. زورش خیلی زیاد است و پوست عوض می‌کند.»  
 بیل‌بو گفت: «به! پوست فروش، از آن آدم‌ها که به خرگوش می‌گویند بدست‌تر، آن هم وقتی که نتواند آن را جای پوست سنجاب قالب کند؟»

گندالف گفت: «ای داد بی‌داد، نه، نه، نه! سعی کن دست از حماقتات برداری آقای بگینز؛ در ضمن جان هر که را دوست داری تا صد فرسخی خانه او اسم پوست‌فروش را نیاور، همین‌طور هم تخته پوست و شنل پوست و خز دور گردن و دست‌کش خز، یا هر اسم شوم دیگری مثل این. گفتم پوست عوض می‌کند؛ بعضی وقت‌ها یک خرس گنده سیاه است، بعضی وقت‌ها یک آدم سیاه موی بزرگ و قوی با دست‌های کت و گنده و ریش انبوه. بیشتر از این حرفی برای گفتن ندارم، هر چند که همین هم باید کافی باشد. بعضی‌ها می‌گویند او خرس است و نسل‌اش به خرس‌های بزرگ و قدیمی کوهستان می‌رسد که قبل از آمدن غول‌ها اینجا زندگی می‌کردند. بعضی‌ها می‌گویند آدم است و نسل‌اش به اولین آدم‌هایی می‌رسد که قبل از آمدن اسماگ و ازدها جماعت به این قسمت از جهان و قبل از این که

گابلین‌ها از شمال به تپه‌ها بیایند، اینجا زندگی می‌کردند. به هر حال معلوم نیست، ولی خیال می‌کنم این دومی درست‌تر باشد. از آن آدم‌ها نیست که بشود سؤال بیجاش کرد.

«در هر صورت زیر سحر و افسون کسی نیست، جز خودش. خانه‌اش توی یک بیشه بلوط است، یک خانه چوبی بزرگ؛ و مثل آدم‌ها گاو و اسب نگه می‌دارد که تقریباً مثل خود او عجیب و غریب‌اند. برایش کار می‌کنند و همدم او هستند. آنها را نمی‌خورد؛ و همین‌طور هم جانورهای وحشی را شکار نمی‌کند و نمی‌خورد. کندو نگه می‌دارد، کندوی زنبورهای بزرگ و وحشی، و خورد و خوراکش بیشتر خامه و عسل است. مثل خرس در اطراف و اکناف پرسه می‌زند. یک بار دیدمش که شب تک و تنها بالای کارراک نشسته بود و غروب ماه را پشت کوه‌های مه‌آلود نگاه می‌کرد، و شنیدم که غرش‌کنان به زبان خرس‌ها می‌گفت: «بالاخره روزی می‌رسد که آنها هلاک شوند و من برگردم!» برای همین است که فکر می‌کنم او خودش یک زمانی از کوه‌ها آمده.»

بیل‌بو و دورف‌ها حالا یک عالمه مطلب داشتند که راجع به آن فکر کنند و دیگر پرس و جو را کنار گذاشتند. هنوز راه درازی در پیش بود. با زحمت از شیب‌ها بالا رفتند و از دره‌ها پایین آمدند. هوا خیلی گرم شد. گاه و بی‌گاه زیر درخت‌ها استراحت می‌کردند، و بعد بیل‌بو آن قدر احساس گرسنگی کرد که حاضر بود حتی بلوط بخورد، ولی بلوط‌ها هنوز آن قدر نرسیده بودند که از درخت زمین بیافتند.  
 اواسط بعد از ظهر بود که متوجه شدند گله به گله اینجا و آنجا

گل‌هایی از زمین شروع به دمیدن کرده است، و همه گل‌های یک جور و یک نوع کنار هم روییده بود، طوری که انگار آنها را کاشته باشند. به‌خصوص شبدر زیاد بود، کرت‌های پوشیده از تاج‌خروس‌های مواج، گل‌های شبدر ارغوانی، قطعات پهن شبدر سفید کوتاه که بوی عسل می‌داد. صدای ویزویز و وزوز هوا را پر کرده بود. زنبورهای عسل همه‌جا گرم کار بودند. و چه زنبورهایی! بیل‌بو به عمرش چیزی شبیه آنها ندیده بود.

با خودش گفت: «اگر یکی از اینها نیشم بزند، درست قد خودم باد می‌کنم!»

از زنبور سرخ هم درشت‌تر بودند. انگشت شصت‌تان را نگاه کنید، بفهمی نفهمی از آن هم بزرگ‌تر بودند و راه‌راه‌های زرد روی تن سیاه پررنگ آنها مثل طلالی سرخ‌فام می‌درخشید.

گندالف گفت: «داریم نزدیک می‌شویم. درست رسیده‌ایم به لبه زنبورستان او.»

کمی بعد به کمربندی از درختان بلوط کهن‌سال و بلند رسیدند و بعد از آن به یک پرچین خاردار بلند که نه می‌شد آن طرفش را دید و نه از آن بالا رفت.

ساحر رو به دورف‌ها کرد و گفت: «شما بهتر است اینجا منتظر باشید، و وقتی صداتان کردم یا سوت زدم راه بیافتید و بیایید دنبالم - حالا می‌بینید که از کجا می‌روم - ولی دونفر دونفر بیایید، فراموش نکنید‌ها، هر پنج دقیقه دو نفر. بومبور چون چاق است و جای دو نفر، بهتر است تنهایی آخر از همه بیاید. راه بیافت آقای بگینز! همین

گوشه کنارها یک دروازه هست.» و این را گفت و کنار حصار راه افتاد و هایبیت وحشت‌زده را هم همراه خودش برد.

خیلی زود به دروازه‌ای چوبی رسیدند، بلند و پهن، و آن طرف دروازه، باغ‌ها و مجموعه‌ای از خانه‌های چوبی کوتاه را می‌دیدند که بعضی از آنها گالی‌پوش بود و آنها را از تنه تراش نخورده درخت ساخته بودند؛ انبارها و طویله‌ها و اصطبل‌ها و یک خانه چوبی کوتاه و دراز. آن داخل، طرف جنوب حصار بزرگ ردیف‌ردیف کندوی زنبورها با درپوش‌های ناقوس شکل از جنس گاه به چشم می‌خورد. وزوز زنبورهای غول‌پیکر که این طرف و آن طرف پرواز می‌کردند و توی کندو می‌خزیدند و بیرون می‌آمدند، همه جا شنیده می‌شد.

ساحر و هایبیت دروازه سنگین را که غرغر صدا می‌داد با فشار دست باز کردند و از راهی پهن به طرف خانه رفتند. چند اسب خوش دک و وُز و تعلیم‌دیده با یورتمه از روی چمن‌ها به طرفشان آمدند و با چهره‌هایی که از آن هوش و ذکاوت می‌بارید، مشتاقانه نگاهشان کردند؛ بعد چهارنعل به طرف خانه رفتند.

گندالف گفت: «رفتند به او خبر بدهند که چند نفر غریبه آمده‌اند.» خیلی زود به یک حیاط رسیدند که سه دیوار آن عبارت بود از خانه‌ای چوبی با دو جناح بزرگ. تنه عظیم یک درخت بلوط با شاخه‌های بریده در کنارش، آن وسط افتاده بود. کنار تنه درخت مردی عظیم‌الجثه با ریش و موی انبوه سیاه و بازوها و پاهای لخت پرعضله ایستاده بود. یک قبای بی‌آستین پشمی پوشیده بود که تا سر زانویش می‌رسید و به یک تبر بزرگ تکیه زده بود. اسب‌ها کنار او ایستاده و دماغ‌شان را نزدیک شانه او گرفته بودند.

رو کرد به اسبها و گفت: «به! این هم از اینها! خطرناک به نظر نمی‌رسند. شما می‌توانید بروید!» شلیک قهقهه را سر داد و تبرش را زمین گذاشت و آمد جلو.

جلو آنها ایستاد و بالای سر گندالف خیمه زد و با خشونت پرسید: «که هستید، چه می‌خواهید؟» بیل‌بو را می‌گوید، می‌توانست بدون این‌که سرش را از ترس گیر کردن به قبای قهوه‌ای مرد بدزدد، به دو از وسط پاهای او بگذرد.

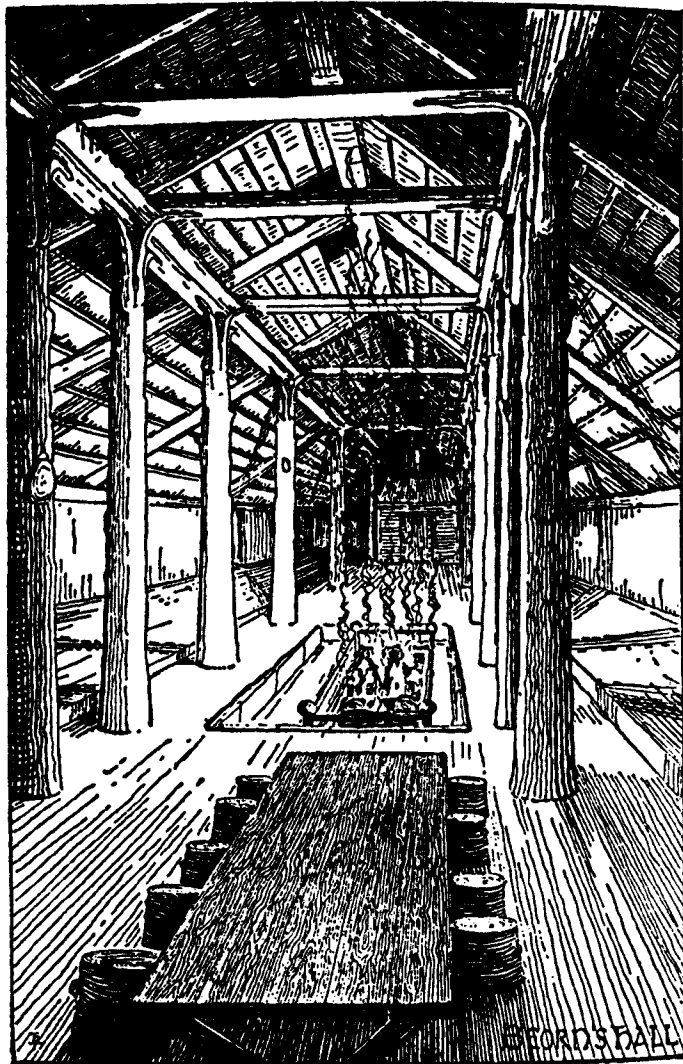
ساحر گفت: «من گندالف هستم.»

مرد غرید: «اصلاً اسمت را نشنیده‌ام.» و خم شد و با ابروهای پرپشت به هاییت اخم کرد و گفت: «این یاروی کوچولو کیست؟»

گندالف گفت: «ایشان آقای بگینز است، هاییتی هستند از یک خانواده بااصل و نسب و خیلی معروف. بیل‌بو تعظیم کرد. کلاهی نداشت که آن را بردارد، و از این که لباس‌اش دکمه کم داشت احساس خجالت می‌کرد. گندالف ادامه داد: «من ساحرم. درست است که اسم من به گوش‌تان نخورده، ولی من ذکر خیرتان را شنیده‌ام؛ شاید شما پسرعموی خویم راداگاست را بشناسید که نزدیک مرزهای جنوبی سیاه‌بیشه زندگی می‌کند.»

بئورن گفت: «بله، خیال می‌کنم به نسبت ساحرها مرد بدی نیست. گاه و گداری می‌بینم‌اش. خوب، حالا معلوم شد چه کسی هستید، یا می‌گویید که هستیم. چه می‌خواهید؟»

«حقیقت‌اش ما باروبندیل‌مان را گم کرده‌ایم و می‌شود گفت که راهمان را هم گم کرده‌ایم، و مختصری کمک لازم داریم، یا لاقل راهنمایی. عرضم به خدمت شما که گابلین‌ها توی کوه برای ما دردرس



تالار بئورن

درست کردند.»

مرد بزرگ با خشونت کمتری گفت: «گابلین‌ها؟ اوهو، پس با گابلین‌ها دردسر داشتید، واقعا؟ حالا چرا رفته بودید سر وقت‌شان؟»  
«خیال نداشتیم برویم سر وقت آنها. شب توی گذرگاه غافلگیرمان کردند، موقع آمدن از سرزمین‌های آن طرف کوه در غرب - قصه‌اش دراز است.»

مرد گفت: «پس بهتر است بیایید تو و اگر تمام روز طول نمی‌کشد، کمی از این قصه را برایم تعریف کنید، و جلو افتاد و از آستانه یک در تیرهرنگ، از حیاط به داخل خانه راهنمایی‌شان کرد.»

به دنبال او خود را داخل یک تالار وسیع پیدا کردند که اجاقی در وسط داشت. اگر چه تابستان بود، آتش هیزم توی اجاق می‌سوخت و دود در جست‌وجوی راهی برای خروج از دریچه روی سقف، تا دیرک‌های شیب‌دار سیاه شده بالا می‌رفت. از میان این تالار نیمه‌تاریک گذشتند، تالاری که روشنایی آن فقط از نور آتش و دریچه سقف تأمین می‌شد، و با گذشتن از یک در کوچک‌تر به یک جور ایوان رسیدند که بر روی دیرک‌های چوبی که عبارت بود از چند تنه درخت، سرپا مانده بود. ایوان مشرف به جنوب بود و هنوز گرم و پر از روشنایی آفتاب مایل به غرب که از پهلو به آن می‌تابید، و به باغ پر از گل که تا آستانه پله‌ها پیش آمده بود، رنگ طلا می‌داد.

آنجا روی نیمکت‌های چوبی نشستند و گندالف قصه‌اش را شروع کرد، و بیل‌بو پاهای آویزانش را تاب می‌داد و به گل‌های توی باغ نگاه می‌کرد و مانده بود که اسم این گل‌ها چیست، چون بعضی از آنها را به عمرش ندیده بود.

ساحر گفت: «داشتم از روی کوه با یکی دو تا از دوست‌هایم می‌آمدم که...»

بئورن گفت: «دو تا؟ من که فقط یک نفر اینجا می‌بینم، و آن هم این رفیق کوچکات است.»

«خوب، حقیقت‌اش را بگویم دلم نمی‌خواست همه ما مزاحمت بشویم، چون نمی‌دانستم کارداری، نداری. اگر اجازه بدهی صدایشان می‌کنم.»

«باشد، صدایشان کن!»

این شد که گندالف یک سوت گوشخراش طولانی زد و تورین و دوری خیلی زود خانه را دور زدند و از جاده توی باغ خودشان را رساندند جلوی آنها و تعظیمی بلندبالا کردند.

بئورن گفت: «این طور که می‌بینم منظورت یکی سه تا بود! ولی اینها که هایبیت نیستند، دورف هستند!»

دو دورف دوباره تعظیم کردند و گفتند: «تورین سپر بلوط هستم، چاکر شما! دوری هستم نوکر شما!»

بئورن گفت: «نوکر به دردم نمی‌خورد، خیلی ممنون، ولی خیال می‌کنم شما به خدمت من احتیاج دارید. من خیلی کشته‌مرده دورف‌ها نیستم؛ اما اگر راست بگویی که تورین هستی (به گمانم پسر تراین، پسر ترور)، و اگر رفیقات دورف ابرومندی است، و اگر دشمن گابلین‌ها هستی و خیال ندارید توی زمین‌های من شیطنت بکنید - راستی، پس آمده‌اید اینجا چه کار کنید؟»

گندالف پادرمیانی کرد: «اینها دارند می‌روند دیدن وطن آباء و اجدادی‌شان، آن دوردورها در شرق؛ آن طرف سیاه‌بیشه، و دست

تصادف بود که ما را کشاند توی زمین‌های تو. داشتیم از گذرگاه بالا رد می‌شدیم، همان گذرگاهی که قرار بوند ما را برساند به جاده جنوب سرزمین تو، که یک دفعه گابلین‌های بدذات حمله کردند به ما - و من الآن خیال داشتم برایت تعریف کنم.»

بتورن که هیچ وقت زیاد مؤدب نبود، گفت: «پس یالا تعریف کن!»  
 «هوا بدجوری توفانی بود؛ غول‌های سنگی آمده بودند بیرون و تخته‌سنگ پرت می‌کردند، و ما بالای گذرگاه توی یک غار پناه گرفتیم، هابیت و من چندتا از دوست‌های ما...»

«تو به دو نفر می‌گویی چند نفر؟»

«راستش نه. حقیقت‌اش را بخواهی بیشتر از دو نفر بودند.»

«حالا کجا هستند؟ کشته شدند، خورده شدند، برگشتند خانه؟»

«راستش نه. وقتی سوت زدم انگار همه‌شان نیامدند - خیال می‌کنم خجالتی هستند. می‌دانی، گفتیم نکند تعدادمان زیاد باشد و برای پذیرایی از ما به زحمت بیافتی.»

بتورن غرش‌کنان گفت: «یالا، دوباره سوت بزن! این طور که پیداست این مهمانی افتاده گردن من، یکی دو نفر بیشتر و کمتر زیاد فرقی نمی‌کند.»

گندالف دوباره سوت زد؛ ولی نوری و اوری قبل از این که سوت زدن او تمام بشود، آنجا بودند، چون اگر یادتان باشد گندالف گفته بود که هر پنج دقیقه، دونفر دونفر بیایند تو.

بتورن گفت: «سلام! خیلی تند آمدید - کجا قایم شده بودید؟»

بیایید ووروجک‌های خودم!»

شروع کردند: «نوری هستیم، نوکر شما، اوری هستیم...» اما بتورن

حرف‌شان را برید.

«خیلی ممنون! هر وقت کمک‌تان لازم بود، خودم خبر می‌کنم. بنشینند تا برویم سر وقت قصه، وگرنه تا وقت شام هم تمام نمی‌شود.

گندالف ادامه داد: «تا خواب‌مان برد، یک شکاف ته غار دهن باز کرد؛ گابلین‌ها آمدند بیرون و هابیت و دورف‌ها و گله اسبچه را گرفتند

«گله اسبچه؟ مگر شما چه بودید - سیرک سیار؟ یا داشتید کلی بار جابه‌جا می‌کردید؟ یا شاید هم همیشه به شش تا می‌گویید گله؟»

«آه، نه! راستش را بخواهید بیشتر از شش تا پونی بود، چون تعداد ما هم از شش تا بیشتر بود - آها، این هم دو نفر دیگر!» درست در آن لحظه سر و گله بالین و دوالین پیدا شد و آنها چنان تعظیم بلندبالایی کردند که ریش‌شان زمین سنگ‌فرش را جارو کرد. مرد بزرگ اول اخم کرده بود، اما دورف‌ها هرچه از دست‌شان برمی‌آمد، انجام دادند تا خیلی مؤدب به نظر برسند و همین طور (با رسم و رسوم ناب دورفی) برجنابانند و خم و راست شدند و کرنش کردند و باشلق‌هاشان را جلوی زانو تاب دادند، تا مرد دست از اخم کردن برداشت و زد زیرخنده؛ خیلی خنده‌دار به نظر می‌رسیدند.

گفت: «این گله که گفתי حرف نداشت. یک گله خنده‌دار درجه یک. بیایید تو بچه‌های سنگول، راستی اسم شما چیست؟ فعلاً احتیاجی به خدمت شما ندارم، فقط اسم‌تان؛ بعد هم بگیرید و بنشینید و جم نخورید!»

از ترس این که مبادا او را برنجانند، فقط گفتند: «بالین و دوالین!» و کمابیش در حالی که متعجب به نظر می‌رسیدند تخت گرفتند و



نشستند روی زمین.

بئورن رو به ساحر کرد و گفت: «خوب حالا ادامه بده!»

«کجا بودم؟ ها، بله - من از چنگ‌شان جستم. ترتیب یکی دوتا از

گابلین‌ها را با صاعقه دادم و ...»

بئورن غرید: «چه خوب! بالاخره ساحر بودن حسن‌هایی هم

دارد.»

«— و قبل از این‌که شکاف دیوار بسته شود، سریدم داخل.

تعقیب‌شان کردم تا رسیدم به تالار اصلی که پر بود از گابلین. گابلین

اعظم با سی چهل تا از محافظ‌های مسلح‌اش آنجا بود. با خودم فکر

کردم اگر حتی همه را با زنجیر به هم نیسته بودند، ده دوازده نفر جلوی

این همه گابلین چه می‌توانند بکنند؟»

«ده دوازده نفر! به عمرم نشنیده بودم به هشت نفر بگویند

ده دوازده نفر. شاید هم چندتایی از این ووروجک‌ها توی آستین‌ات

داری که هنوز بیرون نیامده‌اند؟»

گندالف گفت: «خوب، بله مثل این‌که الآن دونفرشان اینجا هستند

- خیال می‌کنم فیلی و کیلی هستند، چون سر و کله این دو تا پیدا

شده بود که لبخند به لب ایستادند و تعظیم کردند.

بئورن گفت: «کافی است! بنشینید و ساکت باشید! حالا ادامه بده

گندالف!»

این شد که گندالف قصه‌اش را ادامه داد تا رسید به جنگ توی

تاریکی و پیدا کردن دروازه پایینی، و وحشت‌شان وقتی که متوجه

شدند آقای بگینز جا مانده. «خودمان را شمردیم و دیدیم هابیتی در

کار نیست. فقط چهارده نفرمان باقی مانده بودیم!»

«چهارده! این اولین باری است که می‌شنوم یک از ده بشود

چهارده. لابد منظورت نه است، یا این‌که اسم همه افراد گروه‌تان را

هنوز نگفته‌ای.»

«خوب، البته شاید هنوز اوین و گلوین را ندیده‌ای. ای داد بی‌دادا!

این هم از اوین و گلوین. ببخش که اسباب مزاحمت تو شدند.»

«باشد، بگذار همه بیایند! بجنبید! شما دو تا هم زود بیایید،

بنشینید! ولی گندالف نگاه کن، حتی در این صورت هم فقط تو هستی

و ده تا دورف و هابیتی که گم شده است. این می‌شود یازده تا (به

علاوه یکی که جا مانده) نه چهارده‌تا، مگر این‌که ساحرها شمردن‌شان

با مردم دیگر فرق داشته باشد. ولی حالا لطفاً برو سر قصه‌ات.» بئورن

تا جایی که ممکن بود سعی می‌کرد نشان ندهد، ولی واقعاً یواش‌یواش

به این ماجرا علاقمند شده بود. جانم براتان بگویم که از قدیم و ندیم

آن قسمت از کوه را که گندالف الآن داشت شرح و توصیف‌اش را

می‌گفت، خوب می‌شناخت. وقتی ماجرای پیدا شدن دوباره هاییت و

پایین آمدن‌شان از شیب سنگی و حلقه‌گرگ‌ها را توی بیشه شنید، سر

تکان داد و غرید.

وقتی گندالف رسید به ماجرای بالا رفتن از درخت و گرگ‌هایی که

آن پایین بودند، از جا بلند شد و شروع کرد به راه رفتن این طرف و آن

طرف، و غریدن: «کاشکی آنجا بودم! آتش‌بازی که چیزی نیست،

کاری می‌کردم کارستان!»

گندالف که خوشحال بود می‌دید داستانش حسابی تأثیر خودش را

کرده، گفت: «خوب، هر کاری از دستم برمی‌آید، کردم. مانده بودیم

آنجا با گرگ‌هایی که آن زیر دیوانه شده بودند و جنگلی که اینجا و آنجا

شروع کرده بود به آتش گرفتن که گابلین‌ها از کوه سرازیر شدند و ما را پیدا کردند. از خوشی فریاد زدند و شروع کردند به خواندن ترانه و سربه‌سر ما گذاشتن. پانزده پرنده روی پنج درخت غان...»

بئورن غرید: «ای داد بی‌داد! تظاهر نکن که گابلین‌ها شمردن بلد نیستند. بلدند. دوازده، پانزده نیست، آنها هم خوب می‌دانند.»

«من هم همین‌طور. آخر بیفور و بوفور هم بودند. جرأت نکردم که حرف‌شان را قبلاً بزنم، این هم این‌ها.»

بیفور و بوفور وارد شدند. «و من!» بومبور نفس‌نفس‌زنان این را گفت و هن‌هن از عقب رسید. چاق بود و همین‌طور عصبانی از این‌که چرا او را گذاشته‌اند آخر از همه. طاقت نیاورده بود پنج دقیقه صبر کند و بلافاصله دنبال آن دو تا راه افتاده بود.

«خوب، این هم هر پانزده نفر شما؛ و چون گابلین‌ها شمردن بلدند، به گمانم همه کسانی که بالای درخت بودند، اینجا هستند. حالا شاید بشود بدون وقفه قصه را تمام کرد.» آقای بگینز تازه آن وقت دید که گندالف چقدر زرنگی کرده. وقفه‌ها اشتیاق بئورن را برای شنیدن قصه تیزتر کرده بود، و قصه باعث شده بود که در جا عذر دورف‌ها را مثل گداهای مشکوک نخواهد. اگر دست خودش بود هیچ وقت مردم را به خانه‌اش دعوت نمی‌کرد. دوست‌های خیلی کمی داشت و محل زندگی آنها از آنجا خیلی دور بود؛ و هم‌زمان بیشتر از یکی دوفنرشان به دیدن او نمی‌آمدند. حالا پانزده غریبه توی ایوان خانه‌اش نشسته بودند!

وقتی ساحر قصه‌اش را تمام کرد و گفت که چطور به دست عقاب‌ها نجات پیدا کردند و چطور به کاراکا رسیدند، خورشید پشت قله‌های کوهستان مه‌آلود غروب کرده و سایه‌ها در باغ

بئورن قد کشیده بود.

گفت: «چه قصه خوبی! مدت‌ها بود قصه‌ای به این خوبی نشنیده بودم. اگر همه گداهای بلد باشند قصه به این خوبی تعریف کنند، آن وقت می‌بینند که من چقدر با آنها مهربان‌ترم. البته شاید همه اینها را از خودت درآوردی، اما روی هم‌رفته این قصه استحقاق یک شام را دارد. بیایید چیزی بخوریم!»

همه با هم گفتند: «بله، لطفاً! خیلی از تو متشکریم!»

حالا دیگر داخل تالار کاملاً تاریک بود. بئورن دست‌هایش را به هم کوفت و چهار اسبچه سفید خوشگل به تاخت وارد شدند و همین‌طور تعدادی سگ خاکستری بزرگ با بدن‌های کشیده. بئورن با یک‌جور زبان عجیب و غریب که شبیه صدای حیوانات بود با آنها حرف زد و چیزهایی گفت. بیرون رفتند و این بار مشعل به دهن برگشتند و آنها را با آتش روشن کردند و به پایه روی ستون‌های دور اجاق وسط تالار زدند. سگ‌ها هر وقت دل‌شان می‌خواست می‌توانستند روی پاهای عقب بایستند و چیزها را با دست این طرف و آن طرف ببرند. طولی نکشید که خرک‌ها و الوارها را از بغل دیوار برداشتند و میزها را نزدیک آتش برپا کردند.

بعد صدای بع - بع - بع بلند شد و دسته‌ای گوسفند سفیدبرفی که یک قوچ سیاه به رنگ زغال جلودارشان بود، داخل شدند. یکی از گوسفندها رومیزی سفیدی آورد که در حاشیه‌اش نقش حیوانات سوزن‌دوزی شده بود؛ گوسفندهای دیگر روی پشت پهن‌شان سینی جام‌ها و بشقاب‌ها و چاقوها و قاشق‌های چوبی را آوردند و سگ‌ها این

چیزها را برداشتند و تند روی میز چیدند. میزها خیلی کوتاه بود، آن قدر کوتاه که حتی بیل‌بو هم راحت می‌توانست پشت آن بنشیند. یک اسبچه، دو نیمکت کم‌ارتفاع را با کف پهن حصیری و پایه‌های کوتاه ضخیم از دو طرف میز برای گندالف و تورین به جلو هل داد، و بعد سر میز، صندلی سیاه بزرگی را از همان نوع برای بئورن گذاشت (که وقتی بئورن روی صندلی نشست، پاهای بزرگش تا حد زیادی زیر میز دراز شد). تمام صندلی‌های موجود توی تالار خانه او همین بود، و او احتمالاً برای آسایش آن حیوانات عجیبی که به او خدمت می‌کردند، آنها را درست مثل میزها کوتاه ساخته بود. بقیه روی چه نشستند؟ آنها را هم فراموش نکرده بودند. اسبچه‌های دیگر، برش‌های استوانه‌مانند کنده درخت، کنده‌های نرم و صیقل خورده را که ارتفاعشان حتی برای بیل‌بو هم کوتاه بود، غلتان غلتان تو آوردند؛ طولی نکشید که همه دورتادور میز بئورن نشسته بودند و تالار سال‌های سال چنین جمعیتی به خود ندیده بود.

آنجا مشغول صرف شام شدند و ضیافتی مثل این از موقع ترک آخرین خانه دنج در غرب و وداع با الروند، بی‌سابقه بود. روشنایی مشعل‌ها و آتش، دورتادورشان می‌رقصید و روی میز دو شمع بلند قرمز از جنس مومِ عسل روشن بود، در طی مدتی که مشغول خوردن بودند، بئورن با صدای بم و پرطنین خودش داستان سرزمین‌های بیابانی این طرف کوه، و مخصوصاً بیشه تاریک و خطرناکی را که به فاصله یک روز سواری در مقابل‌شان قرار داشت و تا شمال و جنوب کشیده شده و راه‌شان را به شرق مسدود کرده بود، داستان جنگل مخوف سیاه‌بیشه را برای آنها تعریف کرد.

دورف‌ها گوش دادند و سر جنبانند، چون می‌دانستند که باید دل به دریا بزنند و از آن بیشه بگذرند و می‌دانستند که برای رسیدن به استحکامات اژدها، از کوهستان که بگذریم باید توی آن بیشه با بدترین خطرهای دست و پنجه نرم کنند. وقتی شام تمام شد، دورف‌ها شروع به تعریف قصه‌های خودشان کردند، اما بئورن انگار یواش یواش به چرت زدن افتاد و خیلی به قصه آنها اعتنا نکرد. دورف‌ها، بیشتر از طلا و نقره و جواهر می‌گفتند، و چیزهایی که آهنگرها ساخته بودند، و این طور که پیدا بود، این چیزها برای بئورن اهمیت زیادی نداشت. توی تالار خانه او هیچ چیز از جنس طلا و نقره نبود و به استثنای چاقوها، به ندرت چیزی از فلز ساخته شده بود.

با جام‌های چوبی که پر از شراب عسل بود مدت درازی سر میز نشستند. بیرون از خانه، شب تاریک از راه رسید. آتش اجاقی وسط خانه را با کنده‌های تازه از نو رو به راه و مشعل‌ها را خاموش کردند، باز در روشنایی شعله‌های رقصان، با ستون‌های خانه که پشت سرشان بلند قد کشیده و در بالا مثل درختان جنگل تاریک بود، نشستند. خواه ربطی به جادو داشت یا نه، بیل‌بو انگار صدایی مثل صدای هوهوی جند و صدای باد را لابلای شاخه‌ها شنید، شاخه‌هایی که در تیرهای شیب‌دار سقف می‌جنبید. طولی نکشید که از زور خواب به چرت زدن افتاد و صداها انگار از او دور شد، تا این‌که یک دفعه از خواب پرید.

در بزرگ جیرجیری کرده و شترق بسته شده بود. بئورن رفته بود. دورف‌ها چهارزانو روی زمین دور آتش نشسته و تازه شروع کرده بودند به خواندن. بعضی از شعرها شبیه شعرهایی است که این پایین نوشته‌ام، ولی تعدادشان خیلی زیاد بود و خواندن آنها

زمان زیادی طول کشید.

باد در خلنگ زارِ پژمرده می‌وزید  
اما در جنگل هیچ برگی بر درخت نمی‌جنبید:  
شب و روز سایه آنجا را گرفته بود،  
و موجودات اهریمنی خاموش به زیر درختان خزیدند.

باد از کوهستان سرد وزیدن گرفت،  
و همچون موج غرید و غلتید  
شاخه‌ها آه کشیدند و جنگل نالید،  
و برگ درختان بر روی خاک ریخت.

باد از غرب راه شرق در پیش گرفت؛  
و هر جنبشی در جنگل فرو مرد،  
اما رها شد صدای زوزه‌اش  
خشن و گوش خراش در سرتاسر مرداب.

هیس هیس علف‌ها برخاست و منگوله‌هاشان خم شد،  
جگن‌ها به خش‌خش در آمد  
بر روی آبگیر پر موج و زیر آسمان سرد  
آنجا که ابرهای پر شتاب پاره‌پاره شکافتند.

بر تنها کوه برهنه گذر کرد

و بر فراز کنام اژدها وزید  
آنجا سیاه و تاریک افتاده بود تخته سنگ‌های بی‌روح  
و دودی موج به هوا برمی‌خاست.

جهان را وداع گفت و به آسمان پرگشود  
از فراز دریا‌های پهناور شبانه.  
ماه بر فراز تندباد بادبان کشید،  
و اخگر ستاره‌ها در برابر دم آن برافروخت.

بیل‌بو دوباره به چرت زدن افتاد. گندالف یک دفعه از جا بلند شد.  
گفت: «وقت این است که ما برویم و بخوابیم - ولی خیال می‌کنم  
بئورن نه. این تالار برای استراحت امن و امان است، ولی حواس‌تان  
جمع باشد و فراموش نکنید که بئورن قبل از رفتن چه گفت: تا آفتاب  
نزده، بیرون ول نگردید، وگرنه هر اتفاقی افتاد گردن خودتان.»  
بیل‌بو دید که رختخواب‌ها را قبلاً در گوشه‌ای از تالار روی یک  
چور سکوی برآمده، بین ستون‌ها و دیوار بیرونی پهن کرده‌اند. برای او  
یک تشک کاه و چند پتوی پشمی گذاشته بودند. اگر چه تابستان بود با  
خوشحالی تمام به آن جای گرم و نرم پناه برد. آتش با شعله کمی  
می‌سوخت و او بلافاصله خوابش برد. ولی نیمه‌های شب بیدار شد: از  
آتش جز چند نیم‌سوز چیزی نمانده بود؛ دورف‌ها و گندالف از روی  
صدای نفس کشیدن‌شان همه خوابیده بودند، لکه نور سفیدی از  
مهتاب وسط آسمان، از میان سوراخ دودکش سقف روی زمین افتاده  
بود.

از بیرون صدای غرش می‌آمد، و یک جور صدا شبیه صدای پنجه کشیدن یک جانور عظیم‌الجثه به در. بیل بو مات و متحیر مانده بود که این چه صدایی است، نکند بثورن است که به شکل طلسم شده‌اش درآمده، و این‌که نکند مثل خرس بیاید تو و همه را بکشد. شیرجه زد زیر پتو و سرش را قایم کرد و با وجود این‌که می‌ترسید، بالاخره دوباره خوابش برد.

کاملاً صبح شده بود که از خواب بیدار شد. یکی از دورف‌ها توی تاریکی، جایی که بیل بو خوابیده بود پایش گرفته بود به او و گرومب از روی سکو خورده بود زمین. بوفور بود و الآن داشت غُر این قضیه را می‌زد که بیل بو چشم‌هایش را باز کرد.

گفت: «بلند شو تنبل بی‌عار وگرنه صبحانه گیرت نمی‌آید.»

بیل بو از جا پرید و فریاد زد: «صبحانه! کجاست صبحانه؟»

دورف‌های دیگر که داشتند توی تالار این طرف و آن طرف می‌رفتند، جواب دادند: «بیشترش توی شکم ما؛ ولی اگر چیزی از آن مانده باشد توی ایوان است. از وقتی آفتاب بالا آمده این دور و بر دنبال بثورن می‌گردیم؛ ولی هیچ جا اثری از او نیست، اما تا رفتیم بیرون دیدیم که بساط صبحانه را چیده‌اند.»

بیل بو پرسید: «گندالف کجاست؟» و راه افتاد که هر چه زودتر برود و چیزی برای خوردن پیدا کند.

دورف‌ها جواب دادند: «آه! بیرون، همین دور و برها، ولی بیل بو آن روز تا غروب اثری از گندالف ندید. درست قبل از غروب آفتاب بود که وارد تالار شد، و هاییت و دورف‌ها، مطابق رسمی که تمام آن روز ادامه داشت با پذیرایی حیوانات بی‌نظیر بثورن مشغول صرف شام

بودند. از شب قبل تا به حال نه اثری از بثورن دیده بودند و نه خبری از او شنیده بودند و این قضیه یواش‌یواش مات و میهوت‌شان می‌کرد. همه پرسیدند: «میزبان ما کجاست، خودت همه روز را کجا بودی؟»

«هر نوبت یک سؤال - آن هم بعد از شام! از موقع صبحانه تا حالا یک لقمه هم نخورده‌ام.»

بالاخره گندالف بشقاب و تنگ‌اش را کنار زد - دو گرده کامل نان (به همراه یک خروار کره و عسل و سرشیر) بلعیده و لااقل یک لیتر شراب عسل سر کشیده بود - و چپق‌اش را بیرون آورد. گفت: «اول جواب سؤال دوم - ولی ببین اصلاً حواسم نبود! چه جای محشری است برای دود و دم راه انداختن!» آن قدر گرم بیرون دادن حلقه‌های دود شد، حلقه‌هایی که آنها را دور ستون‌های تالار می‌چرخاند و به رنگ‌ها و شکل‌های مختلف درمی‌آورد و وامی‌داشت که دنبال هم بگذارند و از سوراخ توی سقف بیرون بروند، که راستی‌راستی برای یک مدت طولانی نتوانستند از او حرفی بکشند. احتمالاً حلقه‌های دود از بیرون خیلی عجیب به نظر می‌رسید این طور که دنبال هم سبز و آبی و قرمز و نقره‌ای و زرد و سفید و کوچک و بزرگ بیرون می‌پریدند و توی آسمان بالا می‌رفتند؛ حلقه‌های کوچک‌تر از وسط حلقه‌های بزرگ‌تر می‌گذشتند و مثل دانه‌های زنجیر به هم وصل می‌شدند، و مثل گله پرنده‌ها تا آن دور دورها می‌رفتند.

بالاخره گفت: «افتاده بودم دنبال رد پای خرس. مثل این‌که دیشب بیرون اینجا خرس‌ها مطابق معمول انجمن داشته‌اند. خیلی زود فهمیدم که این همه رد پا ممکن نیست مال بثورن باشد: تعدادشان

خیلی زیاد بوده، آن هم در انواع و اقسام اندازه‌ها. باید بگویم که همه جور خرسی بوده، خرس کوچک، خرس بزرگ، خرس معمولی، خرس بزرگ گول‌آسا که شب توی تاریکی تا نزدیک سپیده رقصیده‌اند. تقریباً از همه طرف آمده‌اند، جز از غرب، یعنی از آن طرف رودخانه، از کوه‌ها. فقط یک رد پا می‌بینی که رفته آن طرف - هیچ رد پای نیامده این طرف، فقط یکی هست که از اینجا دور شده. رد پا را تا کارراک دنبال کردم. رد توی رودخانه ناپدید شد، اما رودخانه آن طرف صخره بود و زور آب زیاد طوری که نمی‌شد بگذرم. یادتان هست که به خاطر گذار رسیدن از ساحل این طرف به کارراک خیلی آسان است، ولی آن طرف یک دیواره دارد که صاف از توی رودخانه خروشان بیرون زده. مجبور شدم مایل‌ها راه بروم تا یک جایی را پیدا کنم که پهن و کم‌عمق باشد و من با مکافات بزنم به آب و شنا کنم و باز مایل‌ها برگشتم تا دوباره رد را پیدا بکنم. ولی دیگر خیلی دیر بود که تا آن دورها بروم دنبال رد. صاف می‌رفت به بیشه کاجی که طرف شرق کوه‌های مه‌آلود است، همان جا که پس پریشب آن مهمانی خوشگل کوچک را با وارگ‌ها داشتیم. و حالا خیال می‌کنم جواب سؤال دوم‌تان را هم دادم.» گندالف حرفش را تمام کرد و مدت درازی ساکت نشست. بیل‌بو اگر چه فهمید منظور گندالف چیست، فریاد زد: «حالا چه کار کنیم، اگر همه وارگ‌ها و گابلین‌ها را با خودش آورد اینجا چه؟ همه‌مان را می‌گیرند می‌کشند! خیال کردم که گفتمی دوست آنها نیست.»

«همین را گفتم. این قدر احمق نباش! بهتر است بروی بخوابی، عقل و شعورت که خواب رفته.»

هایبیت احساس کرد که خیلی بور شده، و از آنجا که ظاهراً کار

بهتری برای انجام دادن وجود نداشت، رفت توی رختخواب؛ و در همان حال که دورف‌ها مشغول آواز خواندن بودند، گرفت و خوابید، و هنوز سر کوچک‌اش سخت مشغول فکر کردن به بثورن بود، تا این که صدها خرس سیاه را در خواب دید که توی حیاط در مهتاب آهسته و سنگین می‌رقصند. آن وقت بعد از خوابیدن همه بیدار شد و همان صدای خرت‌خرت و پنجه کشیدن و خرناسه و خرخر را مثل مثل قبل شنید.

صبح روز بعد بثورن خودش همه را بیدار کرد. گفت: «پس شما هنوز اینجا هستید!» هایبیت را بلند کرد و خندید. «می‌بینم که وارگ‌ها و گابلین‌ها و خرس‌های بدذات هنوز شما را نخورده‌اند،» و با بی‌ادبی تمام چند بار به پشت نیم‌تنه آقای بگینز کوبید. «خرگوش کوچولوی ما با نان و عسل دوباره چاق و خوشگل شده،» و نخودی خندید. «بیا و باز هم بخور!»

و همه با او رفتند سراغ صبحانه. بثورن برخلاف همیشه سرحال و سردماغ بود؛ در واقع به طرز عجیبی شوخ‌طبعی‌اش گل کرده بود و همه را با لطیفه‌های بامزه‌اش خندانند؛ لازم نبود زیاد هاج و واج بمانند که بثورن کجا رفته، یا این که چرا این قدر با آنها مهربان شده، چون خودش همه اینها را گفت. از رودخانه گذشته و رفته بود طرف کوه‌ها - و از روی همین حرف؛ قشنگ می‌توانید حدس بزنید که وقتی به پوست خرس درمی‌آمد می‌توانست خیلی تیز و بز جابه‌جا بشود. از روی آثار سوختگی در فضای بی‌درختی که وعده‌گاه گرگ‌ها بود، فهمیده بود که آن قسمت از داستان آنها حقیقت دارد؛ ولی کشفیات او محدود به این نمی‌شد: یک وارگ و یک گابلین را که توی بیشه ول

می‌گشتند، گرفته بود. از زبان این‌ها خبرها را شنیده بود: گشتی‌های گابلین به همراه وارگ‌ها هنوز دنبال رد دورف‌ها می‌گشتند و به خاطر کشته شدن گابلین اعظم و سوختن دماغ رئیس گرگ‌ها و مرگ خیلی از سرکرده‌های بزرگ او از آتش ساحر، آن روی سگ‌شان بدجوری بالا آمده بود. به این ترتیب بئورن وادارشان کرده بود که خیلی چیزها را بگویند، ولی حدس می‌زد که نقشه‌شرارت بزرگ‌تری را در سر پخته‌اند و آن اینکه می‌خواهند ترتیب یک تهاجم بزرگ را بدهند و تمام سپاه گابلین‌ها با گرگ‌ها که متحدشان هستند، سرازیر شوند به سرزمین‌هایی که در سایه کوه‌ها قرار گرفته‌اند تا بلکه هر چه زودتر دورف‌ها را پیدا کنند، یا انتقام‌شان را از آدم‌ها و موجوداتی بگیرند که آنجا زندگی می‌کنند، چون فکر می‌کنند این‌ها هستند که به دورف‌ها پناه داده‌اند.

بئورن گفت: «آن قصه‌ای که شما تعریف کردید، قصه خیلی شیرینی بود، اما حالا که مطمئن‌ام قصه شما حقیقت دارد بیشتر از آن خوشم می‌آید. باید ببخشید که حرف‌تان برایم حجت نبود. اگر خانه شما هم در حاشیه سیاه‌بیشه قرار داشته حرف هیچ کس را باور نمی‌کردید، مگر این‌که او را مثل برادران، یا حتی بهتر می‌شناختید. فعلاً این را بگویم تا می‌شد با عجله تند برگشتم تا بینم صحیح و سالم‌اید یا نه، و هر کمکی از دستم برمی‌آید به شما بکنم. بعد از این بیشتر به دورف‌ها محبت می‌کنم. گابلین بزرگ را کشتید، گابلین بزرگ را کشتید!» و با حدت و شدت پیش خودش خندید.

بیل‌بو بی‌مقدمه پرسید: «با گابلین و وارگ چه کردی؟»

بئورن گفت: «بیا و ببین!» و آنها به دنبال او خانه را دور زدند. سر

یک گابلین و پوست یک وارگ به درختی بیرون دروازه میخ شده بود. وای به حال کسی که با بئورن دشمنی می‌کرد. ولی در حال حاضر دوست آنها بود و گندالف فکر کرد کار عاقلانه این است که قصه خودشان را بی‌کم و کاست و دلیل سفرشان را به او بگوید. تا بتوانند به بهترین نحو از کمک او استفاده کنند.

بئورن قول داد که این کارها را برایشان بکند: قرار شد که برای هر کدام از آنها یک اسبچه و برای گندالف یک اسب تهیه کند که با آن تا جنگل بروند، و همین‌طور آذوقه برای راه تدارک ببینند، طوری که بدون بریز و بیاش تا هفته‌ها دوام بیاورد و آن‌قدر جمع و جور که حمل آن تا جای ممکن راحت باشد - میوه‌های مغزدار، آرد، بانکه‌های مهر و موم شده پر از میوه خشک و کوزه‌های قرمز سفالی پر از عسل و کلوچه‌های دوآتشه که تا مدت‌ها سالم می‌ماند و با خوردن کمی از آنها می‌توان مدت‌ها سرپا ماند. طرز پختن این کلوچه‌ها را به هیچ کس یاد نمی‌داد؛ ولی به مایه آنها مثل بیشتر خوراکی‌هایش عسل زده بود، و خوشمزه بودند، اما خوردن‌شان تشنگی می‌آورد. می‌گفت لازم نیست این طرف جنگل با خودتان آب بردارید، چون رودخانه و چشمه توی راه زیاد است. گفت: «اما جاده‌ای که از وسط سیاه‌بیشه می‌گذرد، جاده‌ای است تاریک و خطرناک و سخت. پیدا کردن آب آسان نیست. همین‌طور هم غذا. هنوز فصل رسیدن گردو و فندق نیست (هر چند شاید قبل از آن که برسید آن طرف، فصل‌اش برسد و بگذرد) ولی میوه مغزدار تنها چیزی است که آن دور و بر عمل می‌آید و خوردنی است؛ جانورهای وحشی توی بیشه، پلید و عجیب و غریب و درنده‌اند. به شما مشک می‌دهم که با خودتان آب ببرید، و چند تا تیر و کمان به

شما می‌دهم. ولی بعید می‌دانم توی سیاه‌بیشه خوردنی یا نوشیدنی سالم پیدا کنید. خبر دارم که یک رودخانه آنجا هست، سیاه و پرآب که جاده را قطع می‌کند. نه از آب این رودخانه بخورید، نه تویش آب‌تنی کنید؛ چون که طلسم شده است و خواب و فراموشی می‌آورد. و توی سایه‌های تاریک آنجا بدون دور شدن از راه بعید می‌دانم بتوانید چیزی را با تیر بزنید، حالا می‌خواهد گوشت آن سالم باشد یا نباشد. به هیچ وجه این کار را نکنید.

«همه نصیحت‌ام به شما همین است. آن طرف مرز جنگل کمک زیادی از دست من بر نمی‌آید؛ باید به بخت خودتان توکل کنید و شهامت خودتان و آذوقه‌ای که همراه‌تان می‌فرستم. وقتی به جنگل رسیدید خواهش می‌کنم که اسب و اسبچه‌هایم را پس بفرستید. ولی سفرتان به سلامت و اگر موقع برگشت راه‌تان دوباره به این طرف‌ها افتاد، در خانام همیشه به روی شما باز است.»

البته با یک عالمه تعظیم و برداشتن باشلق‌ها از سر و گفتن: «چاکر شما ای ارباب تالارهای چوبی بزرگ!» از او تشکر کردند. اما با این حرف‌های جدی او روحیه خودشان را باختند و احساس کردند که ماجراجویی خیلی خطرناک‌تر از آن چیزی است که تصورشان را می‌کردند و حتی اگر خطرهای جاده را پشت سر بگذارند، اژدها آخر سر منتظرشان است.

تمام آن روز صبح را مشغول تدارکات بودند. به زودی بعد از نیمروز برای آخرین بار با بتورن سر سفره نشستند و بعد از نهار سوار مرکب‌هایی شدند که بتورن به آنها قرض داده بود و بارها او را بدرود گفتند و با یورتمه‌های تند از دروازه خانهاش بیرون زدند.

به محض آن‌که حصار بلند زمین‌های محصور او را از طرف شرق ترک کردند، به طرف شمال چرخیدند و بعد راه شمال غرب را در پیش گرفتند. به پیشنهاد بتورن دیگر قرار نبود که به طرف جاده اصلی جنگل بروند که از جنوب زمین‌های او می‌گذشت. اگر گذرگاه را دنبال می‌کردند، راه، آنها را از کنار یک جویبار کوهستانی که به رودخانه بزرگ می‌ریخت، به جایی در جنوب کارراک می‌رساند که مایل‌ها با آن فاصله داشت. در آن نقطه یک گذار عمیق وجود داشت که به شرط داشتن اسبچه‌ها می‌توانستند از آن بگذرند، و بعد از رودخانه، کوره‌راهی بود که به کنار بیشه و به آستانه جاده قدیم جنگلی می‌رسید. اما بتورن به آنها گوشزد کرده بود که حالا دیگر توی این جاده گابلین‌ها رفت و آمد می‌کنند و شنیده بود که درخت‌ها در خیلی جاها حتی جاده را گرفته‌اند و انتهای شرقی آن متروک شده و به باتلاق‌هایی می‌رسد که کوره‌راه‌ها در آن خیلی وقت پیش گم شده و نمی‌توان از آنها گذشت. همین‌طور مدخل شرقی جاده همیشه با فاصله خیلی زیادی از جنوب تنهاکوه سر در می‌آورد و وقتی به آن طرف می‌رسیدند، تازه باید یک سفر دور و دراز پیاده را به طرف شمال در پیش می‌گرفتند. در شمال کارراک، مرز سیاه‌بیشه به ساحل رودخانه بزرگ نزدیک می‌شد، و اگر چه کوه‌ها هم به رودخانه نزدیک‌تر بودند، بتورن پیشنهاد کرد که از این راه بروند؛ چون در آن نقطه به فاصله چند روز سواری به طرف شمالی کارراک، دروازه یک کوره‌راه قرار گرفته بود که کمتر کسی آن را می‌شناخت و از وسط سیاه‌بیشه می‌گذشت و کمابیش مستقیم به طرف تنهاکوه می‌رفت.

بتورن گفته بود: «گابلین‌ها جرأت نمی‌کنند صدمایی بالاتر از



کارراک از رودخانه بزرگ بگذرند، یا نزدیک خانه من بیایند - شب‌ها خوب از آن مراقبت می‌شود! - ولی باید تند برانید؛ چون اگر حمله خودشان را شروع کنند، خیلی زود از رودخانه می‌گذرند و طرف جنوب و حاشیه جنگل را یکسره از پاشنه در می‌کنند تا راه شما را ببندند و سرعت دویدن وارگ‌ها تندتر از اسبچه‌هاست. پس اگر بروید شمال بیشتر در ام ان هستید، هر چند که در ظاهر به طرف استحکامات آنها برمی‌گردید و به آن نزدیک‌تر می‌شوید؛ چون این چیزی است که کمتر انتظارش را دارند، و برای رسیدن به شما باید مسیر طولانی‌تری را طی بکنند. حالا تا می‌توانید سریع راه بیافتید!»

این بود که الآن در سکوت می‌رانند، و هر جا که زمین پوشیده از چمن و هموار بود، چهارنعل می‌رفتند و کوه‌های تاریک در سمت چپشان به چشم می‌خورد، و آن دورها خط رودخانه با درخت‌های حاشیماش مدام نزدیک‌تر می‌شد. خورشید تازه به طرف غرب میل کرده بود که راه افتاده بودند، و آفتاب تا موقع غروب به رنگ طلایی روی زمین‌های دور و برشان افتاده بود. مشکل می‌شد فکر کرد که گابلین‌ها دارند از پشت سر تعقیبشان می‌کنند، و وقتی چندین مایل بین خودشان و خانه بنورن فاصله انداختند، دوباره شروع کردند به حرف زدن و خواندن، و کوره‌راه جنگلی تیره و تار را که پیش روشن قرار داشت، به فراموشی سپردند. اما موقع غروب وقتی تاریکی از راه رسید و قلّه کوه‌ها در پرتو غروب به تیرگی گرایید، اتراق کردند و قراول گذاشتند، و بیشترشان آشفته و بی‌قرار خوابیدند و در خواب زوزه گرگ‌های شکاری و نعره گابلین‌ها را شنیدند.

با این همه صبح روز بعد، دوباره درخشان و آفتابی از راه رسید.

یک جور مه، شبیه مه پاییزی سفید روی زمین را گرفته بود و هوا سوز داشت، اما خورشید خیلی زود به رنگ سرخ از شرق بالا آمد و مه ناپدید شد، و وقتی که سایه‌ها هنوز دراز بود دوباره راه افتادند. دو روز دیگر به همین ترتیب طی شد و در این مدت هیچ چیز ندیدند جز علف و گل و پرنده و تک و توکی درخت و گاه و بی‌گاه رمه‌های کوچک گوزن سرخ در حال چرا، یا موقع ظهر نشسته در سایه. بعضی وقت‌ها بیل بو شاخ گوزن‌های نر را از لابلاهای علف‌های بلند می‌دید و اول آنها را با شاخه خشک درخت عوضی می‌گرفت. غروب روز سوم به خاطر حرف بنورن که گفته بود باید اول صبح روز چهارم به دروازه جنگل برسند، هنوز بی‌قرار و شتاب‌کنان بعد از گرگ و میش، و شب در زیر نور ماه راه را ادامه دادند. وقتی روشنایی رنگ باخت، بیل‌بو به خیال خود آن دورها در راست یا چپ شکل سایه‌وار خرس بزرگی را دید که بی‌وقفه هم جهت با آنها پیش می‌رفت. ولی اگر به خود جرأت می‌داد و موضوع را با گندالف در میان می‌گذاشت، ساحر فقط می‌گفت: «هیس! شتر دیدی ندیدی!»

اگر چه شبشان کوتاه بود، روز بعد پیش از سپیده صبح راه افتادند. به محض آن‌که هوا روشن شد جنگل را دیدند که انگار به استقبالشان جلو می‌آمد، یا مثل دیواری سیاه و اخم کرده انتظارشان را می‌کشید. زمین کم‌کم به طرف بالا شیب برداشت و هایبیت به نظرش رسید که سکوت دور و اطراف آنها کم‌کم بیشتر می‌شود. پرنده‌ها کمتر و کمتر می‌خواندند. دیگر از گوزن‌ها خبری نبود؛ و حتی هیچ خرگوشی هم دیده نمی‌شد. بعد از ظهر به رخام سیاه‌بیشه رسیدند و تقریباً در زیر چتر عظیم شاخ و برگ درخت‌های بیرونی آن

استراحت کردند. تنه این درخت‌ها غول‌بیکر و گره‌دار، و شاخه‌هاشان پرپیچ و خم و برگ‌هاشان تیره و دراز بود. پیچک‌ها روی این درخت‌ها رسته و روی زمین خزیده بودند.

گندالف گفت: «خوب، این هم از سیاه‌بیشه! بزرگ‌ترین جنگل دنیای شمالی. امیدوارم از منظره‌اش خوش‌تان آمده باشد و حالا باید این اسبچه‌های خوب را که قرض کرده‌اید، پس بفرستید.»

دورف‌ها با این حرف غرولندشان شروع شد، ولی ساحر گفت که شما احمق‌اید. «بئورن آن قدرها هم که خیال می‌کنید از اینجا دور نیست و بهتر است سر قول‌تان بمانید، چون وای به حال کسی که دشمن او باشد. اگر هر شب بعد از تاریکی هوا یک خرس بزرگ را ندیده‌اید که همراه ما می‌آید یا آن دورها زیر مهتاب می‌نشیند و اردوگاه ما را می‌پاید، پس معلوم می‌شود چشم آقای بگینز تیزتر از چشم شماست. و فقط هم برای این نیست که مواظب شما باشد و راه را نشان دهد، بلکه گوشه چشمی هم به اسبچه‌ها دارد. بئورن ممکن است دوست شما باشد، ولی حیواناتش را مثل بچه‌های خودش دوست دارد. اصلاً تصورش را نمی‌توانید بکنید چقدر مهربانی کرد که گذاشت شما دورف‌ها تا اینجا سوارشان بشوید و این قدر آنها را تند برانید، همین‌طور خبر ندارید اگر پا توی یک کفش بکنید که آنها را با خودتان توی جنگل ببرید چه بلایی سرتان می‌آید.»

تورین گفت: «پس اسب، تو چه می‌شود؟ اصلاً حرف پس فرستادنش را نمی‌زنی.»

«چون قرار نیست آن را پس بفرستم.»

«پس قول تو چه می‌شود؟»

«خودم مواظب‌اش هستم. اسب را پس نمی‌فرستم، می‌خواهم سوارش شوم و برگردم!»

آن وقت فهمیدند که گندالف خیال دارد آنها را در مرز سیاه‌بیشه ترک کند، و خیلی دلسرد شدند. ولی هیچ حرفی تصمیم او را عوض نمی‌کرد.

گفت: «همان موقع که روی کارراک فرود آمدیم درباره همه این‌ها حرف زدیم و بحث فایده‌ای ندارد. گفتم که کارهای فوری و فوتی در جنوب دارم؛ همین‌الآن هم از فدایی سر مزاحمت‌های شما کلی دیر کرده‌ایم. قبل از این‌که همه این ماجراها تمام شود ممکن است به هم برنخوریم، البته ممکن هم هست که به هم برنخوریم. تابیینیم بخت و اقبال و شهامت و شعور شما چه پیش می‌آورد؛ در ضمن، دارم آقای بگینز را هم همراه‌تان می‌فرستم. قبلاً گفتم که جریزه‌اش خیلی بیشتر از آن است که خیال می‌کنید، و طولی نمی‌کشد که خودتان می‌فهمید، پس شاد باش بیل‌بو و این قدر قیافه غم‌زده به خودت نگیر. شاد باشید تورین و شرکاء! هر چه باشد این سفر مربوط به خود شماست. به گنجی فکر کنید که آخر سر گیرتان می‌آید، و جنگل و ازدها را لااقل تا صبح فردا فراموش کنید.»

صبح روز بعد باز همین را گفت. پس کاری نمانده بود جز این‌که مشک‌ها را از آب چشمه‌ای زلال که نزدیک دروازه جنگل پیدا کرده بودند، پر کنند و بارها را از روی اسبچه‌ها پایین بیاورند. بارها را تا جایی که می‌شد منصفانه بین خودشان تقسیم کردند، ولی با این حال بیل‌بو خیال می‌کرد که سهم او به طرز فرساینده‌ای سنگین است، و از این فکر که باید مایل‌ها و مایل‌ها زیر این همه بار جان بکند، اصلاً

خوشش نیامده بود.

تورین گفت: «نگران نباش! خیلی زود بارت سبک می‌شود، خیال می‌کنم طولی نمی‌کشد که وقتی آذوقه‌مان یواش‌یواش شروع کرد به تمام شدن، همه آرزو بکنیم که ای کاش بارمان سنگین‌تر بود.»

سرانجام اسپچه‌ها را وداع گفتند و سر آنها را به طرف خانه برگرداندند. اسپچه‌ها با شور و شوق به تاخت راه افتادند و انگار از این‌که دُم‌شان را به طرف سایه‌های سیاه‌بیشه کرده بودند، خوشحال بودند. وقتی دور شدند بیل‌بو حاضر بود قسم بخورد که موجودی شبیه خرس از سایه درخت‌ها بیرون آمد و لخلخ‌کنان از پی اسپچه‌ها راه افتاد.

حالا نوبت گندالف بود که آنها را بدرود بگوید. بیل‌بو روی زمین نشست و سخت احساس بدبختی کرد و با خودش گفت که ای کاش ترک گندالف و روی اسب بلند او نشسته بودم. بعد از صبحانه (خیلی مختصر و ناکافی) کمی توی جنگل رفته بود، و آنجا توی روز روشن مثل شب تاریک بود و خیلی پررمز و راز؛ با خودش گفته بود: «بوی مراقبت و انتظار می‌دهد.»

گندالف رو به تورین کرد و گفت: «بدرود! بدرود همگی، بدرود! الان باید راه‌تان را صاف از وسط جنگل ادامه بدهید. از راه منحرف نشوید! - اگر راه را گم کردید یک به هزار هیچ وقت دوباره پیدایش نمی‌کنید و هیچ وقت از سیاه‌بیشه بیرون نمی‌آید؛ و خیال نمی‌کنم من یا هیچ کس دیگر دوباره چشم‌اش به شما بیافتد.»

هایبیت با آه و زاری گفت: «حالا مجبوریم از وسط این جنگل رد بشویم؟»

ساحر گفت: «بله، اگر بخواهی بررسی آن طرف، مجبوری! یا باید از وسط جنگل بگذری یا ماجرا را ببوسی و بگذاری کنار. اجازه نمی‌دهم همین‌طور بی‌مقدمه جا بزنی آقای بگینز. من یکی خجالت می‌کشم که تو از این فکرها به‌سرت می‌زندی. تو باید جای من مواظب همه این دورف‌ها باشی،» و خندید.

بیل‌بو گفت: «نه! نه! منظورم این نبود. منظورم این بود هیچ راهی نیست که اینجا را دور بزیم؟»

«هست، به شرط این که دویست مایل یا چیزی در همین حدود از راه دور بشوی و بروی طرف شمال و دو برابرش برگردی جنوب، ولی حتی آن وقت هم راه امن گیرت نمی‌آید. راه امن توی این گوشه دنیا پیدا نمی‌شود. یادتان باشد که حالا این طرف مرز بیابان‌اید و هر جا که بروید آسمان همین رنگ است. قبل از این‌که بتوانید سیاه‌بیشه را از شمال دور بزنید، درست می‌رسید به دامنه کوه‌های خاکستری که پر است از گابلین و هاب‌گابلین و اورک‌هایی که بدتر از آن هیچ‌جا پیدا نمی‌شود. قبل از این‌که از جنوب سیاه‌بیشه را دور بزنید، وارد سرزمین جادوبیشه می‌شوید؛ و حتی برای تو هم لازم نیست بیل‌بو که من قصه‌های آن جادوگر سیاه را نقل بکنم. توصیه نمی‌کنم نزدیک جایی بروید که از برج سیاهش آنجا را تحت نظر دارد! بچسبید به کوره‌راه جنگلی، روحیه خودتان را نوازید، خوب امیدوار باشید، و اگر یک شانس جانانه بیاورید، یک روز از جنگل می‌آید بیرون و باتلاق‌های دراز را زیر پای خودتان می‌بینید، و آن طرف باتلاق، بلند در طرف شرق، تنهاکوه را می‌بینید که اسماگ عزیز خودمان تویش لانه کرده، اگر چه امیدوارم که چشم به راه شما نباشد.»

تورین براق شد: «خیلی ممنون که قوت قلب دادی، الوداع! اگر قرار نیست با ما بیایی، بهتر است بیشتر از این پرچانگی نکنی و بروی!»  
 کندالف گفت: «پس الوداع، و این دفعه واقعاً الوداع!» و اسبش را برگرداند و راه افتاد طرف غرب. اما نتوانست در برابر وسوسه گفتن آخرین حرف مقاومت کند. قبل از این که آن قدر دور شود که صدایش به آنها نرسد، چرخید و دست‌هایش را دم دهانش گذاشت و رو به آنها فریاد زد. صدایش را ضعیف شنیدند که می‌گفت: «الوداع! به سلامت، مواظب خودتان باشید - و جاده را ول نکنید!»

بعد به تاخت راه افتاد و خیلی زود از نظر ناپدید شد. دورف‌ها که واقعاً به خاطر از دست دادن او اوقات‌شان تلخ بود، غرغرکنان گفتند: «باشد! الوداع، گورت را گم کن!» حالا خطرناک‌ترین بخش سفرشان شروع می‌شد. هر کدام کولبار سنگین و مشک‌های آب را که سهم‌شان بود به دوش گرفتند و از روشنایی که روی زمین‌های بیرون گسترده شده بود، روگرداندند و داخل جنگل فرو رفتند.

## فصل ۸

### پروانه‌ها و عنکبوت‌ها

به ستون یک قدم برمی‌داشتند. ورودی جاده شبیه نوعی تاق بود که به یک تونل تاریک می‌رسید، و متشکل از دو درخت عظیم که سر به هم داده و بسیار کهن‌سال و چنان پوشیده از پیچک و گل‌سنگ بودند که بر روی آنها بیشتر از چند برگ سیاه شده به چشم نمی‌خورد. خود راه باریک بود و پیچ و وایچ از لابلای تنه درخت‌ها پیش می‌رفت. طولی نکشید که روشنایی دروازه، شبیه یک سوراخ درخشان کوچک آن دورها پشت سر باقی ماند و سکوت آن قدر سنگین بود که صدای قدم‌های آنها تالاپ تالاپ در راه طنین‌انداز می‌شد و درخت‌ها در همان حال بر روی آنها خیمه زده بودند و گوش می‌دادند.

وقتی چشم‌شان به تاریکی عادت کرد در پرتو نوعی روشنایی سبز تیره دور و اطراف خود را کمی می‌دیدند. گاه و بی‌گاه پرتو باریکی از نور خورشید که بخت پیدا می‌کرد روزنه‌ای لابلای برگ‌های آن بالا بیاید، و باز بخت چنان یارش بود که در دام شاخه‌های به هم تنیده و سرشاخه‌های نازک و گوریده این پایین گرفتار نشود، باریک و درخشان مثل دشنه در مقابل‌شان فرود می‌آمد. ولی این قضیه به ندرت اتفاق می‌افتاد و خیلی زود یکسره متوقف شد.

سنبج‌های سیاهی توی بیشه وجود داشت. وقتی چشم‌های تیز و کنج‌کاو بیل‌بو به تاریکی خو گرفت، آنها را دید که تندی خودشان را از راه کنار می‌کشند و پشت تنه درخت‌ها می‌خزند. صداهای عجیب و غریب هم زیاد بود، صدای خُرْخُر و خَش‌خَش و صدای حرکت‌های ناگهانی زیر بوته‌های پای درخت‌ها و لابلای برگ‌هایی که سال‌های بی‌شمار جابه‌جا روی کف جنگل ریخته بود؛ اما چه چیزی این صدا را درمی‌آورد، نتوانست ببیند. چندان‌آورترین چیزی که به چشم می‌خورد تار عنکبوت بود: تار عنکبوت‌های سیاه متراکم با رشته‌های فوق‌العاده ضخیم و کشیده از یک درخت به درخت دیگر، یا به هم تنیده در شاخه‌های دو طرف آنها. اثری از این تار عنکبوت‌ها در عرض راه دیده نمی‌شد، اما معلوم نبود که دلیل آن طلسمی است که راه را پاکیزه نگه می‌دارد یا چیز دیگر.

طولی نکشید که از جنگل یواش‌یواش همان قدر بدشان آمد که از نقب‌های گابلینی، و آن طور که بویش می‌آمد، این بار به این زودی‌ها امیدی به خلاص شدن وجود نداشت. ولی باید ادامه می‌دادند و پیش می‌رفتند و کمی که گذشت دل‌شان لک زد برای دیدن آفتاب و آسمان و هوس کردند که‌ای کاش باد به صورت‌شان بوزد. در زیر سقف جنگل، هوا هیچ جنبشی نداشت و هوای آنجا تا ابد بی‌حرکت و تاریک و خفه بود. حتی دورف‌ها هم با این‌که به نقب زدن عادت داشتند و گاه و بی‌گاه مدت زیادی بدون آفتاب سر می‌کردند، این را حس کرده بودند؛ اما هاییت که از منزل کردن توی سوراخ خوشش می‌آمد، و نه این‌که تمام روزهای تابستان را توی سوراخ به سر ببرد، کم‌کم احساس خفگی کرد.

شب‌ها وضع بدتر بود. موقع شب هوا مثل قیر تاریک می‌شد - نه از آن تاریکی‌ها که می‌گویند مثل قیر تاریک است، بلکه واقعاً تاریک مثل قیر؛ آن قدر تاریک که اصلاً هیچ چیز را نمی‌شد دید. بیل‌بو دستش را جلوی دماغ‌اش تکان داد، ولی اصلاً و ابدأ آن را ندید. خوب، شاید درست نباشد که بگویم هیچ چیز نمی‌دیدند: چشم‌ها را می‌دیدند. همه می‌چیدند کنار هم و می‌خوابیدند و به نوبت نگهبانی می‌دادند؛ و وقتی نوبت بیل‌بو می‌شد، بارقه‌های نور را توی تاریکی دور و اطراف می‌دید، و گاه و بی‌گاه یک جفت چشم زرد یا قرمز یا سبز از فاصله نزدیک به او نگاه می‌کرد، و بعد آهسته آهسته محو و ناپدید می‌شد و بعد آرام از یک جای دیگر می‌درخشید و سردر می‌آورد. و گاهی این چشم‌ها درست از روی شاخه‌های بالای سرش شروع به برق زدن می‌کرد؛ و این از همه وحشتناک‌تر بود. اما چشمی که بیشتر از همه از آن بدش می‌آمد، یک جور چشم ورقلمبیده مخوف پریده‌رنگ بود. فکر کرد: «چشم حشره است، نه چشم حیوان، فقط زیادی بزرگ‌اند.»

با این‌که هوا هنوز زیاد سرد نبود، سعی کردند که شب‌ها برای نگهبانی آتش روشن کنند، ولی خیلی زود دست از این کار کشیدند. انگار صدها و صدها چشم را می‌کشاند و می‌آورد دور و بر آنها، اگر چه این جانورها هر چه بودند خیلی احتیاط می‌کردند که بدن‌شان یک دفعه جلوی سوسوی ضعیف شعله‌ها دیده نشود. بدتر این‌که آتش، هزارها هزار شب‌پره سیاه و خاکستری تیره را می‌کشاند آنجا، که بعضی به بزرگی دست بودند و بغل گوش آنها بال‌بال می‌زدند و می‌چرخیدند. نه این را می‌توانستند تحمل کنند، و نه خفاش‌های عظیم‌الجثه را که به سیاهی کلاه بلند ابریشمی سیاه بودند؛ این بود که عطای آتش را به

لقایش بخشیدند و شب می‌نشستند و توی آن تاریکی فوق‌العاده مرموز چرت می‌زدند.

همه این ماجرا، به خیال هابیت قرن‌ها و قرن‌ها طول کشید؛ و او یک بند گرسنه بود، چون بی‌نهایت مواظب آذوقه‌های خودشان بودند. با وجود این همین طور که روزها به دنبال هم سپری شد و حال و روز جنگل درست مثل سابق باقی ماند، کم‌کم نگران شدند. غذا تا ابد که دوام نمی‌آورد؛ راستش را بخواهید از همین الآن یواش‌یواش تهش داشت بالا می‌آمد. سعی کردند سنجاب‌ها را نشانه بگیرند، و یک عالمه تیر هدر دادند تا این‌که موفق شدند یکی از این سنجاب‌ها را روی جاده زمین بیاندازند ولی وقتی کبابش کردند معلوم شد خیلی بدمزه است، و دیگر تیر طرف سنجاب نیانداختند.

خیلی هم تشنه بودند، چون هیچ کدام آب زیادی برایشان نمانده بود، و در تمام این مدت نه چشمه‌ای توی راه دیده بودند، نه رودخانه‌ای. وضع‌شان به همین منوال پیش می‌رفت که یک روز دیدند آب جاری راه را مسدود کرده است. جریان رودخانه تند و پرزور، اما نه خیلی عریض درست از وسط جاده می‌گذشت و رنگش سیاه بود، یا در تاریکی این طور به نظر می‌رسید. چه خوب که بئورن سپرده بود مواظب این آب باشند، وگرنه از آب آن می‌خوردند و فرقی هم نمی‌کرد که رنگش چه باشد، و چند تا از مشک‌های خالی خودشان را در ساحل آن پر می‌کردند. به عبارتی می‌شود گفت حالا تنها فکرشان آن بود که چطور بدون آن‌که خودشان را خیس کنند از این آب رد بشوند. معلوم بود که قبلاً یک پل چوبی روی این رودخانه بسته بوده‌اند، که پوسیده و ریخته و فقط دیرک‌های

شکسته نزدیک ساحل از آن باقی مانده بود.

بیل‌بو روی لبه رودخانه زانو زد و به جلو خیره شد و فریاد زد: «یک قایق روی ساحل آن طرف هست! اصلاً معلوم است چرا این قایق این طرف نیست!»

تورین پرسید: «فکر می‌کنی چقدر از ما فاصله دارد؟» چون الآن می‌دانستند که چشم بیل‌بو بین خودشان از همه تیزتر است.

«خیلی هم دور نیست. خیال می‌کنم بیشتر از دوازده متر نیست.» «دوازده متر! فکر می‌کردم لااقل سی متری هست، ولی چشم‌های من مثل صدسال پیش خوب نمی‌بیند. با این حال دوازده متر خودش مثل یک مایل است. نه می‌شود از رویش پرید، نه می‌شود جرأت کرد و زد به آب یا شنا کرد.»

«نمی‌شود یکی از شما طناب بیاندازید؟»

«چه فایده‌ای دارد؟ اگر بتوانیم بیاندازیم‌اش توی قلاب که بعید است، حتماً آن را بسته‌اند.»

بیل‌بو گفت: «خیال نمی‌کنم بسته باشندش، با این حال توی این روشنایی نمی‌شود مطمئن بود، ولی به نظرم می‌رسد که آن را روی ساحل آن طرف کشیده‌اند بالا، آنجا که جاده تا لب آب می‌آید و ارتفاع‌اش کم است.»

تورین گفت: «دوری از همه قوی‌تر است، اما فیلی خیلی جوان است و چشم‌هایش خوب می‌بیند. بیا اینجا فیلی، نگاه کن بین این قایقی را که آقای بگینز حرفش را می‌زند، می‌بینی یا نه.»

فیلی فکر می‌کرد که می‌بیند؛ پس همین طور که فیلی زمان درازی خیره مانده بود تا جهت قایق را پیدا کند بقیه برایش طناب آوردند.

همراهشان طناب زیاد بود و سر یکی از آنها که بلند بود، قلاب آهنی بزرگی بستند، از همان قلاب‌ها که بار و بندیل را به تسمه‌های روی شانه وصل می‌کرد. فیلی آن را توی دست‌اش گرفت و یک لحظه میزانش کرد و پرت کرد آن طرف رودخانه.

قلاب شاتالاپ افتاد توی آب! بیل‌بو که چهارچشمی جلو را می‌پایید، گفت: «نرسید! یکی دو متر جلوتر می‌انداختی، افتاده بود توی قایق. دوباره امتحان بکن. خیال نمی‌کنم طلسم آب آن قدر قوی باشد که دست کاری طناب خیس برایت دردسر درست کند.»

فیلی طناب را کشید و با وجود این قلاب را با تردید دست گرفت. این بار با زور بیشتری پرت‌اش کرد.

بیل‌بو گفت: «مواظب باش! این دفعه قلاب را انداختی آن طرف توی بیشه. حالا یواش آن را بکش.» فیلی طناب را آهسته کشید، و کمی بعد بیل‌بو گفت: «مواظب باش! الآن درست روی قایق است؛ کاشکی گیر کند به آن.»

که کرد. طناب سفت شد، و فیلی داشت آن را بیهوده می‌کشید. کیلی به کمک او آمد و بعد اوین و گل‌وین. همین‌طور کشیدند و کشیدند و بعد یک دفعه همه به پشت خوردند زمین. بیل‌بو که داشت جریان کار را می‌پایید طناب را گرفت، و با یک تکه چوب قایق کوچک سیاه را که داشت با شتاب از آن طرف رودخانه می‌آمد، مهار کرد و فریاد زد: «کمک!» و بالین درست خودش را به موقع رساند و قبل از این‌که جریان رودخانه قایق را با خودش ببرد؛ آن را گرفت.

گفت: «پس آن را بسته بودند» و به مهار پاره‌ای که هنوز از سر قایق آویزان بود، نگاهی انداخت. «عجیب کشیدنی بچه‌ها؛ و چه خوب

که طناب ما سفت‌تر بود.»

بیل‌بو پرسید: «حالا چه کسی اول رد می‌شود؟»

تورین گفت: «من! و تو هم همراهم می‌آیی با فیلی و بالین. قایق بیشتر از این جا ندارد. بعد کیلی و اوین و گل‌وین و دوری می‌آیند؛ بعد اوری و نوری و بیفور و بوفور؛ و آخر از همه دوالین و بومبور.»

بومبور گفت: «چرا همیشه من باید آخر باشم، اصلاً خوشم نمی‌آید. امروز دیگر نوبت یک نفر دیگر است.»

«می‌خواستی این قدر چاق نباشی، حالا که هستی باید آخر از همه بیایی، وقتی که قایق بارش سبک‌تر است. این قدر هم در مقابل دستورها غر نزن و گرنه هرچه دیدی از چشم خودت دیدی.»

هایبیت پرسید: «هیچ پارویی در کار نیست. حالا چطور می‌خواهید قایق را برگردانید ساحل آن طرف؟»

فیلی گفت: «یک طناب دیگر با یک قلاب بدهید به من، و وقتی آماده‌اش کردند آن را انداخت توی تاریکی روبرو، و تا جایی که ممکن بود آن را بلند پرتاب کرد. از آنجا که قلاب دوباره زمین نیافتاد، فکر کردند که لابد به شاخه‌ها گیر کرده است. فیلی گفت: «حالا سوار شوید و یک نفرتان طناب را که به درخت‌های آن طرف گیر کرده بکشد. یک نفر هم توی قایق طناب و قلابی را که اول انداختیم محکم نگه دارد، و وقتی صحیح و سالم رسیدیم آن طرف قلاب را گیر بدهد تا بشود قایق را دوباره برگرداند.»

با این روش همه آنها خیلی زود از عرض رودخانه طلسم شده گذشتند و به ساحل مقابل رسیدند. دوالین با طناب حلقه شده روی بازویش تازه از قایق پیاده شده بود، و بومبور (هنوز در حال غر زدن)

آماده می‌شد دنبالش برود که اتفاق بدی افتاد. صدای سم ضربه‌هایی از جادهٔ پیش رو شنیده شد. یک دفعه از توی تاریکی شب یک گوزن در حال تاخت پیدا شد. گوزن زد وسط دورف‌ها و آنها را چپه کرد و بعد خودش را جمع کرد تا جست بزند. خیلی بلند پرید و با این پرش پرزور از بالای آب گذشت. اما سلامت آن طرف رودخانه نرسید. تورین تنها کسی بود که حس و حالی برایش مانده بود. تا از قایق پیاده شده بودند کمانش را کشیده و تیری توی آن گذاشته بود که مبادا یک دفعه سر و کلهٔ نگهبان قایق پیدا شود، و درست همان وقت تیری چابک و مطمئن به طرف جانور در حال پرش رها کرد. وقتی گوزن به ساحل آن طرف رسید روی زمین سکندری خورد. سایه‌ها او را در خود بلعید، اما آنها صدای سم‌های سریع و لرزان را شنیدند و بعد خاموشی حکمفرما شد.

قبل از این‌که بتوانند در تحسین این تیراندازی هلهله سر بدهند، شیون هولناک بیل‌بو هرگونه فکر گوشت آهو را کلهٔ آنها بیرون کرد. فریاد می‌زد: «بومبور افتاد تو! بومبور دارد غرق می‌شود!» متأسفانه این موضوع کاملاً حقیقت داشت. بومبور هنوز یک پایش را روی زمین نگذاشته بود که گوزن نر به طرف او آمد و از رویش پرید. پای بومبور لغزید و قایق از ساحل رانده شد و او از پشت توی آب تیره رودخانه افتاد و دستش از ریشه‌های لجن‌گرفتهٔ حاشیهٔ رودخانه سرید و در همان حال قایق چرخ‌زان آهسته از آنها فاصله گرفت و ناپدید شد.

وقتی به طرف ساحل دویدند، هنوز باشلق او روی آب دیده می‌شد. تند یک طناب را با قلاب طرف او انداختند. دست بومبور به آن بند شد و دورف‌ها او را کشیدند ساحل. البته از فرق سر تا نک چکمه‌اش

خیس آب شده بود، ولی این بدترین قسمت ماجرا نبود. وقتی او را روی ساحل دراز کردند از همین الآن خوابِ خواب بود و یک دستش طناب را آن قدر سفت توی مشت می‌فشرد که نتوانستند آن را از چنگ‌اش بیرون بیاورند؛ و علی‌رغم همهٔ تلاش‌ها همان‌طور خوابِ خواب ماند.

هنوز بالای سر او ایستاده بودند و به بخت بد خودشان و بی‌عرضگی بومبور فحش می‌دادند، و به از دست رفتن قایق که برگشتن و دنبال گوزن رفتن را غیرممکن کرده بود، افسوس می‌خوردند که صدای نفیر مبهم شیورها و صدای پارس سگ‌ها را از آن دورها در اعماق جنگل شنیدند. آن وقت همه ساکت شدند؛ و وقتی دقت کردند، به خیال خودشان جار و جنجال یک شکار بزرگ را هر چند که هیچ اثری از آن دیده نمی‌شد، از شمال جاده شنیدند.

مدت زیادی همان جا نشستند و جرأت نکردند از جا جم بخورند. بومبور با لبخندی روی صورت چاق‌اش همین‌طور خوابیده بود و انگار همهٔ این دردسرهایی که این قدر عذاب‌شان می‌داد دیگر برایش اهمیتی نداشت. یک دفعه روی جادهٔ پیش رو سر و کلهٔ چند گوزن سفید پیدا شد، یک ماده گوزن و چند بچه گوزن که برخلاف رنگ سیاه گوزن نر، رنگ‌شان مثل برف سفید بود. توی سایه‌ها می‌درخشیدند. قبل از این‌که تورین بتواند فریاد بزند، سه دورف از جا جستند و با کمان شروع به انداختن تیر کردند. انگار هیچ کدام از این تیرها به هدف نگرفت. گوزن‌ها برگشتند و همان قدر ساکت که آمده بودند، لابلای درخت‌ها غیب‌شان زد، و دورف‌ها بیهوده دنبال آنها تیر انداختند. تورین فریاد زد: «بس کنید! بس کنید!» ولی خیلی دیر شده بود، و



دورفاها هیجان زده آخرین تیرهای ترکش خود را هدر داده بودند، و حالا کمان‌های بثورن به هیچ دردی نمی‌خورد. آن شب گروه خیلی غم زده بود و هر روز که می‌گذشت انگار غبار غم بیشتر بر روی آنها می‌نشست. از رودخانه طلسم شده گذشته بودند؛ اما آن طرف رودخانه، جاده انگار درست مثل قبل ادامه پیدا می‌کرد و هیچ تغییری در اوضاع و احوال جنگل دیده نمی‌شد. اما اگر اطلاعاتشان در مورد راه زیادتر بود و اگر به قضیه شکار، و گوزن سفیدی که سر راهشان سبز شده بود، توجه کرده بودند، خبردار می‌شدند که عاقبت به مرز شرقی جنگل نزدیک شده‌اند و به شرط حفظ کردن شجاعت و امید، خیلی زود به جاهایی می‌رسند که رویش درخت‌ها تنک‌تر و از نور آفتاب روشن است.

ولی چه کنیم که نمی‌دانستند، و نقش سنگین بومبور هم که روی دوش آنها افتاده بود و وظیفه حمل او، دایم چهار نفرشان را درگیر می‌کرد، و در همان حال بقیه بار آن پنج نفر را بین خودشان تقسیم می‌کردند. اگر بارهایی که گفتیم در این چند روز آخر خیلی سبک نشده بود، هیچ وقت از پس کار بر نمی‌آمدند؛ اما بومبور که خوابیده بود و لبخند می‌زد اصلاً جایگزین مناسبی برای کوله‌بارهای پر از غذا، هر چند سنگین، نبود. چند روزی نگذشت که عملاً چیزی برای خوردن و نوشیدن باقی نماند. به هیچ چیز قابل خوردن و سالم برنخوردند که توی بیشه رویده باشد، هیچ چیز جز قارچ و علف با برگ‌های پریده رنگ و بوی نامطبوع.

تقریباً چهار روز بعد از گذشتن از رودخانه طلسم شده به قسمتی از جنگل رسیدند که بیشتر درخت‌هایش آتش بود. اول از تغییری که

پیش آمده بود خوشحال شدند، چون اینجا از بوته‌هایی که زیر درخت‌ها می‌روید خبری نبود و سایه‌ها خیلی تیره نبودند. یک جور روشنایی سبز دور تا دورشان را گرفته بود و در بعضی جاها دو طرف جاده را می‌شد تا مسافتی دید. با این حال توی این روشنایی چیزی دیده نمی‌شد جز ردیف‌های بی‌پایان تنه صاف و خاکستری درخت‌ها، که به ستون‌های یک تالار تاریک و روشن عظیم شبیه بود. هوا نفس می‌کشید و صدای باد می‌آمد، ولی این صدا غم‌انگیز بود. گاه و بی‌گاه، برگی از درخت‌ها پایین می‌افتاد و یادشان می‌آورد که آن بیرون پاییز دارد از راه می‌رسد. پای آنها خواب برگ‌های خشک پاییزی سال‌های بی‌شمار قبل را که از فرش‌های سرخ تیره جنگل کنار جاده کپه شده بود، به هم می‌زد.

بومبور هنوز خواب بود و آنها خیلی خسته شده بودند. گاه و بی‌گاه صدای خنده‌ای را می‌شنید که آرامش را بر هم می‌زد. بعضی وقت‌ها هم صدای ترانه خواندن از دورها به گوش می‌رسید. اما خنده، خنده موجوداتی بود که صدای زیبا داشتند، و نه گابلین‌ها، و ترانه‌ها قشنگ بود، ولی ترسناک و غریب به نظر می‌رسید و نه تنها آرامشی به آنها نمی‌داد، بلکه وادارشان می‌کرد تا با آخرین توش و توانی که برایشان باقی مانده بود با عجله از آن ناحیه دور شوند.

دو روز بعد متوجه شدند که جاده در سرازیری افتاده است و طولی نکشید که به دره‌ای رسیدند که تقریباً همه‌اش پر بود از درخت‌های عظیم بلوط.

تورین گفت: «این جنگل لعنت شده هیچ تمامی ندارد؟ یک نفر باید برود بالای درخت و سرش را ببرد بالای سقف و نگاهی به دور و

بر بیاندازد. راهش فقط این است که بلندترین درخت خم شده روی جاده را انتخاب بکنیم.»

صد البته منظورش از «یک نفر» بیل‌بو بود. او را انتخاب کردند چون که اگر قرار بود بالا رفتن سودی داشته باشد، آن یک نفر باید کله‌اش را از وسط بالاترین برگ‌های درخت درمی‌آورد، و برای همین باید آن قدر سبک می‌بود که بلندترین و نازک‌ترین شاخه‌ها وزن او را تحمل کند. طفلک آقای بیل‌بو زیاد دستی توی بالا رفتن از درخت نداشت، ولی دورف‌ها تا پایین‌ترین شاخهٔ یک درخت بلوط تنومند که شاخ و برگش را روی جاده پهن کرده بود، بلندش کردند و او باید هر طور شده خودش را بالا می‌کشید. از لابلای شاخه‌های به هم تنیده با سیلی‌هایی که صاف توی چشمش می‌خورد، به ضرب و زور راهش را باز کرد؛ سر تا پایش از پوست کهنهٔ شاخه‌های کلفت، سبز و کثیف شد؛ بارها سر خورد و درست به موقع خودش را بند کرد؛ و دست آخر بعد از یک تلاش جانانه در جایی که انگار اصلاً هیچ شاخهٔ مطمئنی در کار نبود، خودش را نزدیک نُک درخت رساند. در تمام این مدت در این فکر بود که این درخت عنکبوت دارد یا نه، و این‌که (سواى سقوط کردن) چطور دوباره باید خودش را برساند پایین.

دست آخر کله‌اش را از سقف برگ‌ها بیرون آورد و همان وقت بود که عنکبوت‌ها را پیدا کرد. اما این عنکبوت‌ها کوچک بودند، با قد و قواره معمولی، و دنبال پروانه‌ها می‌گشتند. کم مانده بود روشنایی چشم بیل‌بو را کور کند. صدای دورف‌ها را از آن زیر می‌شنید که صدایش می‌زدند، ولی نمی‌توانست جواب بدهد، فقط چسبیده بود به درخت و پلک می‌زد. خورشید درخششی خیره‌کننده داشت، و کلی وقت

برد تا بیل‌بو توانست تحمل‌اش کند. و وقتی توانست، دریایی به رنگ سبز تیره را دور تا دور خودش دید که نسیم اینجا و آنجا رویش موج می‌انداخت، و همه جا پُر بود از صدها پروانه. خیال می‌کنم این پروانه‌ها از نژاد «امپراطور ارغوانی» بودند، پروانه‌ای که عاشق نُک درختان بیشهٔ بلوط است، با این فرق که رنگ‌شان اصلاً و ابداً ارغوانی نبود، بلکه سیاه مخملی تیرهٔ تیره بود و هیچ نقش و نگاری روی آنها دیده نمی‌شد.

مدت درازی به «امپراطورهای سیاه» نگاه کرد و از نسیمی که به موها و صورت‌اش می‌وزید لذت برد، ولی دست آخر فریاد دورف‌ها که حالا با بی‌صبری آن پایین قدم می‌زدند مأموریت واقعی‌اش را یاد او آورد. اوضاع اصلاً خوب نبود. هر چقدر هم که با دقت نگاه می‌کرد، درخت‌ها و برگ‌ها در هیچ طرف تمامی نداشت. و روحیه‌اش که از دیدن آفتاب و بادی که می‌وزید بالا رفته بود دوباره افت کرد: غذایی وجود نداشت که به امید آن برگردد پایین.

در واقع همان‌طور که گفتم فاصلهٔ چندانی با حاشیهٔ جنگل نداشتند؛ و اگر بیل‌بو عقل‌اش می‌رسید، می‌دید درختی که از آن بالا رفته با این‌که خودش بلند است، تقریباً ته یک درهٔ وسیع قرار گرفته طوری که از بالای آن، انگار درخت‌ها دور تا دور دیوارهٔ یک کاسهٔ بزرگ را پوشانده و بالا رفته، و انتظار بی‌جایی است که بخواهد از آنجا ببیند جنگل تا کجا ادامه دارد. ولی چه می‌شود کرد که متوجه نشد، و کاملاً ناامید آمد پایین. در حالی که خراش برداشته بود و احساس گرما و بدبختی می‌کرد بالاخره دوباره رسید آن زیر، و وقتی رسید آنجا چشمش توی تاریکی هیچ چیز نمی‌دید. حکایت او خیلی زود باعث

شد که دیگران هم به اندازه او احساس بدبختی بکنند.

فریاد زدند: «این جنگل تا ابدآباد در همه جهت‌ها همین طور ادامه پیدا می‌کند! حالا چه کار کنیم؟ فرستادن هابیت چه فایده‌ای داشت؟» انگار که این قضیه تقصیر او بود. پشیزی به پروانه‌ها اهمیت ندادند و وقتی قصه وزیدن نسیم زیبا را برای آنها تعریف کرد، چون سنگین‌تر از آن بودند که بتوانند بروند بالا و آن را احساس کنند، بدتر از قبل عصبانی شدند.

آن شب آخرین خرده‌ریزهای باقی‌مانده از خوراکی‌ها را خوردند؛ و صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدند، اولین چیزی که توجه‌شان را جلب کرد این بود که هنوز به طرز آزاردهنده‌ای گرسنه بودند و چیز بعدی این‌که هوا بارانی بود و قطره‌های آن سنگین روی کف جنگل می‌ریخت. این قضیه باعث شد یادشان بیاید که خیلی خیلی تشنه‌اند، بدون این‌که کاری برای فرو نشانندن تشنگی‌شان بکنند؛ نمی‌شود با ایستادن زیر درخت‌های غول‌پیکر بلوط به انتظار این‌که قطره‌ای تصادفاً روی زبان بچکد، عطش شدید را فرو نشانند. تنها چیزی که یک ذره مایه دلخوشی آنها شد، اتفاقی بود که غیرمنتظره برای بومبور افتاد.

یک دفعه از خواب بیدار شد و نشست و سرش را خاراند. اصلاً نمی‌دانست کجاست، و نمی‌دانست چرا این قدر گرسنه است؛ چون همه چیز را از آن صبح روز بهاری به بعد، یعنی از مدت‌ها قبل که سفرشان را شروع کرده بودند، فراموش کرده بود. آخرین خاطره‌ای که به یاد داشت مهمانی خانه هابیت بود و کلی دردسر داشتند تا به او

بقبولانند از آن وقت تا حالا این همه ماجرا از سر گذرانده‌اند.

وقتی خبردار شد که چیزی برای خوردن نیست، نشست و شروع کرد به گریه کردن، چون احساس می‌کرد پاهایش خیلی ضعیف و لرزان است. با فریاد گفت: «اصلاً چرا بیدار شدم! من که داشتم این همه خواب‌های خوش می‌دیدم. خواب می‌دیدم توی یک جنگل شبیه همین قدم می‌زنم، با این فرق که همه جا روشن بود، روشن از مشعل‌هایی که به درخت‌ها زده بودند، چراغ‌هایی که از شاخه‌ها آویزان بود، و آتشی که روی زمین می‌سوخت؛ و یک سور بزرگ برپا کرده بودند که همین طور تا ابد ادامه داشت. پادشاه جنگل یک تاج از برگ روی سرش گذاشته بود و داشتند ترانه‌های شاد می‌خواندند، شمردن یا تعریف همه خوردنی‌ها و نوشیدنی‌های آنجا از من یکی بر نمی‌آید.»

تورین گفت: «لازم نکرده این کار را بکنی. راستش اگر بلد نیستی از چیزهای دیگر حرف بزنی، بهتر است ساکت بمانی. همین طوری هم دلمان از دست تو خون است. اگر بیدار نشده بودی تو را با آن خواب‌های احمقانه‌ات ول می‌کردیم توی جنگل؛ بردن تو حتی با این‌که هفته‌ها گرسنگی کشیده‌ای، اصلاً شوخی نیست.»

الآن هیچ کار دیگری نمی‌شد کرد جز این‌که کمربندهای خودشان را دور شکم‌های خالی سفت کنند و کوله‌ها و توپره‌های خالی را بردارند و راه بیافتند، بدون این‌که امید زیادی برای رسیدن به آخر جاده، قبل از افتادن و مردن از زور گرسنگی، وجود داشته باشد. آن روز کارشان همین بود، آهسته و خسته پیش رفتن، و در همین حال، بومبور یک ریز می‌نالد که پاهایش نای بردن او را ندارد و می‌خواست دراز بکشد و بخوابد.

گفتند: «حق نداری! پاهای خودت را به کار بیانداز. خسته شدیم از بس تو را بردیم.»

با وجود این، یک دفعه بومبور دیگر حاضر نشد قدم از قدم بردارد و خودش را روی زمین انداخت. گفت: «اگر مجبور هستید، می‌توانید بروید. من یکی درست همین جا دراز می‌کشم و می‌خوابم تا اگر راه دیگری برای به دست آوردن غذا پیدا نشود، لااقل خوابش را ببینم. ای کاش دیگر هیچ وقت بیدار نشوم.»

درست در همان لحظه بالین که کمی جلوتر از بقیه می‌رفت، فریاد زد: «این چه بود؟ انگار یک برق روشنائی توی جنگل دیدم.»

همه نگاه کردند، و آن دوردورها انگار یک جرعهٔ سرخ را توی تاریکی تشخیص دادند؛ و بعد یکی دیگر و یکی دیگر، درست بفل جرعهٔ قبلی. حتی بومبور از جا بلند شد و بعد همه با عجله راه افتادند و اصلاً برایشان اهمیتی نداشت که با ترول‌ها یا گابلین‌ها مواجه بشوند. روشنائی پیش روی آنها و طرف چپ جاده بود و وقتی به محاذات آن رسیدند واضح بود که زیر درخت‌ها، با فاصلهٔ خیلی زیاد از جاده مشعل و آتش روشن کرده‌اند.

بومبور که هن و هن‌کنان از عقب رسید، در حالی که نفس‌اش بند آمده بود، گفت: «مثل این که خواب‌های من راست درآمد.» می‌خواست صاف بزند وسط بیشه و برود طرف روشنائی. ولی دیگران اخطارهای ساحر و ثورن خوب یادشان بود.

تورین گفت: «ضیافتی که از آن زنده برنگردی فایده‌اش چیست؟» بومبور گفت: «ولی به هر حال بدون ضیافت زیاد زنده نمی‌مانیم.» و بیل‌بو از ته دل با حرف او موافق بود. زمان درازی سر این موضوع با

هم بحث کردند و آن قدر آن را پس و پیش کردند که آخر سر قرار شد دو نفر جاسوس بفرستند که سینه‌خیز بروند نزدیک آتش و ته و توی قضیه را دریابورند. ولی بعد سر این‌که چه کسی را بفرستند با هم به توافق نرسیدند. انگار هیچ کس از خطر گم شدن و پیدا نکردن دوستانش نگرانی نداشت. آخر سر با وجود همهٔ اخطارها گرسنگی به جای آنها تصمیم گرفت، چون بومبور مدام تعریف و توصیف چیزهای خوشمزه‌ای را می‌گفت که بنا به خواب او مردم در ضیافت جنگلی می‌خوردند؛ پس همگی با هم جاده را ول کردند و توی جنگل شیرجه زدند.

بعد از یک عالمه چهار دست و پا رفتن و خزیدن، از پشت تنه درخت‌ها سرک کشیدند و به میدانچه‌ای که درخت‌هایش بریده و زمین‌اش هموار شده بود، چشم دوختند. جمعیت زیادی آنجا بود، مردمی شبیه الف‌ها و همه دایره‌وار با لباس‌های سبز و قهوه‌ای روی حلقه‌های اره شدهٔ تنهٔ درخت نشسته بودند. آتشی آن وسط می‌سوخت و به تنهٔ درخت‌های دورتادور میدانچه مشعل‌هایی وصل بود؛ اما با شکوه‌ترین منظره این‌که آنها با خوشحالی مشغول خوردن و نوشیدن و بگو و بخند بودند.

بوی گوشت‌های کباب شده آن قدر افسون‌کننده بود که صبر نکردند تا با هم مشورت کنند و همه از جا بلند شدند و تلوتلو خوران به طرف دایره راه افتادند و فقط یک فکر توی سر تک‌تک‌شان بود و آن این‌که کمی غذا گدایی کنند. هنوز اولین نفر آنها پا توی میدانچه نگذاشته بود که همهٔ چراغ‌ها انگار با جادو خاموش شد. یک نفر با لگد کوبید روی آتش و جرعه‌های درخشان آن مثل فشفشه به هوا رفت و

غیب شد. آنها توی تاریکی مطلق و بی‌روشنایی گم شده بودند و حتی نمی‌توانستند همدیگر را لاقل برای مدتی طولانی پیدا کنند. همین طور که سراسیمه توی تاریکی سکندری می‌رفتند و روی کنده‌ها زمین می‌افتادند و گرومب به درخت‌ها می‌خوردند و با فریاد همدیگر را صدا می‌زدند، طوری که احتمالاً به شعاع چندین و چند مایل همه موجودات توی جنگل را بیدار کردند، بالاخره توانستند دور هم جمع شوند و با دست همدیگر را بشمارند. البته تا آن وقت یادشان رفته بود که جاده کدام طرف است و همه آنها ناامید لاقل تا صبح فردا گم شده بودند.

کاری نمی‌شد کرد جز این‌که شب را همان جا اتراق کنند؛ و از ترس آن‌که مبادا دوباره از هم جدا شوند، حتی جرأت نکردند که روی زمین دنبال خرده‌ریزهای غذا بگردند. اما دراز کشیدن‌شان زیاد به درازا نکشید و بیل‌بو تازه داشت چرتش می‌گرفت که دوری، که اول از همه نوبت نگهبانی او بود، در گوشی با صدای بلند گفت:

«سر و کله چراغ‌ها دوباره آنجا پیدا شد، حالا تعدادشان زیادتر از قبل هم شده.»

همه از جا پریدند. آنجا، و صد البته در همان نزدیکی، ده‌ها چراغ سوسوزن دیده می‌شد و آنها صدای جارجنجال و خنده‌ها را کاملاً واضح می‌شنیدند. آهسته به ردیف دنبال هم در حالی که نفر عقبی دستش را به پشت نفر جلویی گرفته بود، شروع کردند به خزیدن طرف آنها. وقتی نزدیک شدند تورین گفت: «این دفعه هجوم نبرید جلو! تا من نگفتم هیچ کس از مخفی‌گاهش جنب نمی‌خورد. آقای بگینز را تنها می‌فرستم تا با آنها حرف بزند. آنها از او نمی‌ترسند - (بیل‌بو فکر

کرد: «من از آنها چطور؟») - و در هر حال امیدوارم بلایی سرش نیاورند.»

وقتی به مرز دایره چراغ‌ها رسیدند، یک دفعه بیل‌بو را از عقب هل دادند جلو. قبل از این‌که بیل‌بو وقت استفاده از حلقه‌اش را پیدا کند، سکندری‌خوران رفت طرف روشنایی خیره‌کننده آتش و مشعل‌ها. فایده‌ای نداشت. دوباره همه چراغ‌ها خاموش، و تاریکی مطلق برقرار شد.

اگر دفعه پیش جمع و جور کردن خودشان خیلی سخت بود، این بار وضع خیلی بدتر بود. به علاوه هابیت را هم نمی‌توانستند پیدا کنند. هر بار که خودشان را شمردند تعدادشان بیشتر از سیزده نفر نبود. شروع کردند به داد و فریاد کردن و صدا زدن: «بیل‌بو بگینز! هابیت! هابیت مرده‌شور برده! آهای! لعنت به تو هابیت، کجایی؟» و از این جور چیزها، ولی هیچ جوابی نیامد.

امیدشان داشت از دست می‌رفت که دوری کاملاً تصادفی پایش گرفت به او. توی تاریکی افتاد روی چیزی که خیال می‌کرد کنده درخت است، ولی بعد فهمید هابیت است که روی زمین گلوله شده و به خواب عمیق فرو رفته. یک عالمه تکانش دادند تا از خواب بیدار شد، و وقتی خوابش پرید به هیچ وجه راضی و خوشحال نبود.

غرولندکنان گفت: «خواب خوشی می‌دیدم که نگو، همه‌اش هم مشغول خوردن یک شام خوشگل بودم.»

گفتند: «ای داد بی‌داد! این هم که شد مثل بومبور. حرف خواب را نزن. شامی که آدم توی خواب ببیند به درد نمی‌خورد، در ضمن ما هم نصیبی از آن نمی‌بریم.»

هایبیت زیر لب گفت: «همان شام هم توی این جنگل کوفتی از سر من زیاد است.» و کنار دورف‌ها دراز کشید و سعی کرد که خوابش ببرد و دوباره ادامه همان خواب قبلی را ببیند.

اما این آخرین بار نبود که سر و کله روشنایی‌های توی جنگل پیدا شد. احتمالاً پاسی از شب گذشته بود که کیلی، که آن موقع نوبت نگهداری‌اش شده بود، آمد و دوباره همه را بیدار کرد و گفت:

«دوباره مطابق معمول همین نزدیکی‌ها برق روشنایی دیده می‌شود - انگار صدها مشعل و چند تا آتش را یک دفعه با جادو روشن کردند. هیس، گوش کنید صدای چنگ و آواز می‌آید!»

بعد از آن که کمی نشستند و گوش دادند، دیدند نمی‌شود در مقابل وسوسه نزدیک رفتن و دوباره درخواست کمک کردن، مقاومت کرد. یک بار دیگر از جا بلند شدند؛ و این بار نتیجه فاجعه‌آمیز بود. ضیافتی که الآن شاهد آن بودند بزرگ‌تر و باشکوه‌تر از ضیافت‌های قبلی بود و صدر مجلس یک پادشاه سرزمین جنگلی، با تاج برگی روی موهای طلایی‌اش، درست شبیه همان کسی که بومبور خوابش را دیده و برای آنها توصیف کرده بود، دیده می‌شد. الف‌ها جام‌ها را دور آتش دست به دست می‌گرداندند و گروهی از آنها چنگ می‌زدند و خیلی‌ها مشغول خواندن ترانه بودند. موهای درخشان‌شان با گل آراسته بود؛ جواهرهای سبز و سفید روی گردن‌بندها و کمربندها‌شان برق می‌زد؛ و چهره‌ها و ترانه‌ها‌شان مالا مال از شادی و نشاط بود؛ و چه ترانه‌هایی، بلند و واضح و زیبا، که تورین پا گذاشت وسط معرکه.

سکوت مرگباری درست وسط شعر ترانه برقرار شد. همه روشنایی‌ها خاموش شد. آتش‌ها بالا جست و تبدیل شد به دود سیاه.

خاکستر و دوده رفت توی چشم دورف‌ها و یک بار دیگر بیشه پر شد از داد و فریاد آنها.

بیل‌بو یک دفعه متوجه شد که دارد دور تا دور آنجا می‌دود (خودش این طور خیال می‌کرد) و یک ریز صدا می‌زند: «دوری، نوری، اوری، اوین، گلین، فیلی، کیلی، بومبور، بیفور، بوفور، دوالین، بالین، تورین سپر بلوط،» و کسانی که نه آنها را می‌دید و نه دستش به آنها می‌خورد، دور او همین کار را می‌کردند (و گاه و بی‌گاه از دهن یکی از آنها می‌پرید. «بیل‌بو!») اما صدای داد و بی‌داد دیگران یواش یواش ضعیف‌تر و دورتر شد، و پس از مدتی به خیال او، این داد و بی‌داد آن دورها جایش را به فریاد کمک داد و همه سر و صداها یک دفعه خوابید و بیل‌بو وسط سکوت و تاریکی مطلق تنها ماند.

این یکی از آن لحظه‌هایی بود که بدجوری احساس بدبختی می‌کرد. اما خیلی زود پیش خودش به این نتیجه رسید که تا روز با کمی روشنایی از راه نرسیده، خوب نیست که دست به کار شود، و در جایی که امیدی به صبحانه نیست تا جان تازه‌ای در او بدمد، بی‌فایده است که کورکورانه راه بیافتد و خودش را خسته بکند. پس گرفت و نشست و پشتش را به یک درخت تکیه داد، و سوراخ هایبیتی‌اش و انبارهای آذوقه زیبای آن را در خیال مجسم کرد، و این بار آخر نبود. سخت در فکر گوشت دودی و تخم‌مرغ و نان توست و کره بود که احساس کرد چیزی به او خورد. چیزی مثل ریسمان چسبناک سفت روی دست چپ‌اش افتاده بود، و وقتی سعی کرد که حرکت کند دید که چیزی از همان جنس از همین الآن دور پایش پیچیده، طوری که

وقتی بلند شد بلافاصله زمین خورد.

آن وقت عنکبوت بزرگی که وقت چرت‌زدن او دست به کار شده بود تا دور او تار بتند، از پشت سرش آمد و به او حمله برد. فقط چشم‌های آن موجود را می‌دید، اما تماس پاهای پشمالویش را هم احساس می‌کرد که داشت تقلاکنان آن تارهای نفرت‌انگیز را دورتادور او می‌پیچید. بخت با او یار بود که هوش و حواس‌اش به موقع جا آمد. چیزی نمانده بود که دیگر نتواند از جایش جنب بخورد. جانم براتان بگویم که از هول جانش شروع کرد به جنگیدن تا خودش را آزاد بکند. با دست جانور را پس زد - چون عنکبوت داشت سعی می‌کرد با نیش زدن او را آرام کند، همان کاری که عنکبوت‌های کوچک با حشره‌ها می‌کنند - تا آن‌که یاد شمشیرش افتاد و آن را بیرون کشید. آن وقت عنکبوت عقب پرید و بیل‌بو فرصت پیدا کرد که تارها را ببرد و پایش را آزاد بکند. بعد نوبت او بود که حمله کند. عنکبوت ظاهراً به موجوداتی که نیش‌هایی مثل این را بغل خودشان این طرف و آن طرف می‌بردند، عادت نداشت و گرنه زودتر فرار را بر قرار ترجیح می‌داد. بیل‌بو قبل از این‌که عنکبوت ناپدید شود خودش را رساند به او و با شمشیرش درست زد به چشم‌هایش. آن وقت عنکبوت مثل دیوانه‌ها با حرکت‌های فجیع و تند شروع کرد به جست‌زدن و رقصاندن و تکان دادن پاهایش، تا این‌که بیل‌بو با یک ضربه دیگر کارش را ساخت؛ و بعد افتاد و زمان درازی از هوش رفت.

وقتی به هوش آمد، همان روشنائی خاکستری تیره و تار معمولی جنگل در روز دور و اطرافش را گرفته بود. جنازه عنکبوت کنارش افتاده و تیغه شمشیرش آلوده به لکه‌های سیاه بود. کشتن یک

عنکبوت غول‌آسا، آن هم تک و تنها توی تاریکی، بدون کمک ساحر یا دورف‌ها یا کس دیگر، یک جورهایی خیلی آقای بگینز را عوض کرده بود. احساس می‌کرد کس دیگری شده و همین طور که شمشیرش را روی علف‌ها پاک می‌کرد و آن را توی غلاف فرو می‌برد، علی‌رغم شکم خالی‌اش احساس کرد که درنده‌خوتر و جسورتر شده. به شمشیرش گفت: «رویت اسم می‌گذارم، و از این به بعد نیش صدایت می‌زنم.»

بعد از آن راه افتاد تا سر و گوشه‌ی آب بدهد. جنگل غم‌انگیز و ساکت بود، ولی معلوم است که اول از همه باید دنبال دوستانش می‌گشت که احتمالاً زیاد از آنجا دور نبودند، مگر آن‌که اسیر دست الف‌ها (یا موجوداتی پلید) شده باشند. احساس کرد فریاد زدن خالی از خطر نیست و زمان درازی ایستاد و سعی کرد جهت جاده را حدس بزند و سبک و سنگین کند که اول در کدام جهت دنبال دورف‌ها بگردد. عزادار گفت: «وای! چرا نصیحت بنورن و گندالف را آویزه گوشمان نکرديم! ما را باش که توی چه هچلی افتاديم! ما! کاشکی ما بود: تک و تنها ماندن خیلی افتضاح است.»

آخر سر در مورد جهتی که به خیال خودش دیشب از آن صدای کمک شنیده بود، حدسکی زد - و بخت‌اش (که از بدو تولد خوب از آن نصیب برده بود) گفت و چنان که بعد می‌بینید حدس‌اش کمابیش درست از آب درآمد. حالا که عزم‌اش را جزم کرده بود، با مهارت تمام پاورچین پاورچین راه افتاد. همان طور که قبلاً به شما گفتم هایبیت‌ها در بی‌سروصدا راه رفتن مخصوصاً توی بیشه مهارت زیادی دارند؛ از طرف دیگر بیل‌بو قبل از این‌که شروع کند حلقه را انگشت کرده بود. و

به همین دلیل بود که عنکبوت‌ها نه آمدنش را دیدند و نه صدایش را شنیدند.

مدتی راهش را بی‌سروصدا ادامه داد تا این‌که آن جلو متوجه یک سایه غلیظ سیاه شد که حتی برای آن جنگل هم سیاه بود، مثل یک تکه از نیمه‌شب که انگار برای همیشه آنجا مانده باشد. وقتی نزدیک‌تر شد دید که دلیل این سایه، تارهای عنکبوت است که پشت سر هم و روی هم و تودرتو بافته شده. و بعد یک دفعه عنکبوت‌های گنده و وحشتناک را دید که روی شاخه‌های بالای سرش نشستند، و حالا می‌خواست حلقه دستش باشد یا نباشد، از ترس این‌که مبادا متوجه وجود او بشوند، لرزید. پشت یک درخت ایستاد و مدتی یک گروه از آنها را زیر نظر گرفت، و بعد توی سکوت و آرامش بیشه متوجه شد که این موجودات نفرت‌انگیز با هم حرف می‌زنند. صدایشان یک جور جیرجیر و هیس‌هیس نازک بود، اما خیلی از حرف‌هاشان را می‌فهمید. داشتند از دورف‌ها می‌گفتند!

یکی گفت: «جنگ تند و تیزی بود، ولی به زحمت‌اش می‌ارزید. پوست کلفت چغری دارند، ولی شرط می‌بندم شیرۀ خوبی تو تن‌شان باشد.»

دیگری گفت: «آره، یک خورده که اویزان بمانند، خوراک خوشمزه‌ای ازشان درمی‌آید.»

سومی گفت: «زیاد نگذارید اویزان بمانند. آن طور که باید و شاید چاق نیستند. خیال می‌کنم خیلی وقت است خوب غذا نخورده‌اند.»

چهارمی هیس‌هیس کرد: «می‌گویم بکشیم‌شان؛ الآن بکشیم و بعد مرده‌شان را اویزان کنیم.»

اولی گفت: «خیال‌تان جمع باشد تا الآن مرده‌اند.»

«نه نمرده‌اند. همین الآن یکی را دیدم که داشت دست و پا می‌زد. بعد از یک خواب خوشگ-گل تازه داشت سرحال می‌آمد. بیایید نشان‌تان بدهم.»

با این حرف یکی از عنکبوت‌های چاق روی طناب شروع کرد به دویدن و خودش را رساند به ده دوازده تا پیله که به ردیف از شاخه‌ای بلند اویزان بود. بیل‌بو حالا که برای اولین بار متوجه آنها شده بود، متوجه پیله‌هایی که توی سایه اویزان بود، از دیدن پای دورف‌ها، و یا اینجا و آنجا تک یک دماغ یا تکه‌ای از ریش یا باشلق که از ته بعضی پیله‌ها بیرون زده بود، وحشت برش داشت.

عنکبوت رفت سراغ چاق‌ترین این پیله‌ها - بیل‌بو با خودش گفت: «شرط می‌بندم این همان بیچاره بومبور خودمان است،» - و دماغی را که از آن بیرون زده بود، محکم گاز گرفت. از آن داخل صدای جیغ خفه‌ای به گوش رسید و لگدی پرانده شد و مستقیم و سفت به عنکبوت خورد. بومبور هنوز جانی داشت. صدایی مثل صدای لگدی که به یک توپ کم باد بخورد، شنیده شد، و عنکبوت عصبانی از شاخه افتاد پایین و درست به موقع خودش را با تارهایش نگه داشت.

بقیه خندیدند. گفتند: «حق با توست، این گوشت زنده است و دارد لگد می‌زند!»

عنکبوت عصبانی هیس‌هیس‌کنان گفت: «الآن قضیه را تمامش می‌کنم،» و دوباره شروع کرد به بالا رفتن از شاخه‌ها.

بیل‌بو دید وقتش رسیده که کاری بکند. نمی‌توانست خودش را



برساند به جانورها و چیزی هم نداشت که با آن به طرفشان تیر بیاندازد اما دور و برش را که نگاه کرد دید درست همان جایی که ایستاده و انگار بستر یک جویبار خشک بوده، کلی سنگ دم دست هست. بیل بو در سنگ انداختن خیلی مهارت داشت و زیاد طول نکشید که یک سنگ تخم مرغ شکل صاف و قشنگ که خوب قالب دستش بود، پیدا کرد. وقتی پسر بچه بود عادت داشت تمرین سنگ پرانی کند، تا این که خرگوش ها و سنجاب ها و حتی پرنده ها وقتی می دیدند که خم شده، مثل برق از سر راهش فرار می کردند؛ حتی الآن هم که بزرگ شده بود یک عالمه وقت صرف بازی هایی مثل پرتاب حلقه و دارت، و بولینگ و هفت سنگ می کرد و همین طور بازی های بی سروصدای دیگری که با نشانه گیری و پرتاب سر و کار دارد - راستش را بخواهید بیل بو علاوه بر بیرون دادن حلقه های دود و بازی معما و آشپزی، یک عالمه هنر دیگر بلد بود که من وقت نکردم درباره اش صحبت کنم. الآن هم که وقتش نیست. موقعی که بیل بو داشت سنگ برمی داشت، عنکبوت خودش را رسانده بود به بومبور، و چیزی نمانده بود که دخلش بیاید. درست در آن لحظه بیل بو سنگ اش را انداخت. سنگ، درنگ خورد سر عنکبوت و او را بی هوش با پاهای بالا رفته و جمع شده تالاب از درخت پایین انداخت.

سنگ بعدی ویژگی از وسط یک کارتنگ بزرگ رد شد و تارهای آن را پاره کرد و عنکبوتی که نشسته بود آن وسط درنگ افتاد و مرد. بعد از این قضیه لوله ای بین جمعیت عنکبوت ها افتاد که نگو و نپرس، خلاصه مدتی دورف ها را پاک فراموش کردند. بیل بو را نمی دیدند ولی خوب حدس می زدند که سنگ از کدام طرف می آید. به سرعت برق

دوان دوان و تاب خوران به طرف هابیت آمدند و تارهای بلند خودشان را به همه طرف پرتاب کردند، طوری که هوا انگار پر از تله های لرزان شد.

ولی بیل بو خیلی زود بی سروصدا خودش را از معرکه کشید بیرون و جا عوض کرد. فکری به سرش زد و آن هم این که عنکبوت های عصبانی را تا می تواند از دورف ها دور بکند؛ کاری کند که هم کنجکاو بشوند و هم هیجان زده و هم عصبانی. وقتی پنجاه تایی از این عنکبوت ها در جایی که قبلاً ایستاده بود، جمع شدند، چند تایی سنگ انداخت طرف این ها، و همین طور هم طرف آنهایی که عقب ایستاده بودند؛ بعد شروع کرد به رقصیدن لابلای درخت ها و خواندن ترانه ای که آنها را از کوره درمی برد و راهشان می انداخت دنبال او، و همین طور باعث می شد که دورف ها صدای او را بشنوند.

ترانه ای که خواند این طور بود:

عنکبوت چاق ما، تار می تنه رو درخت!

عنکبوت چاق ما، ندید منو این وسط!

تارتنگ! تارتنگ!

دست بردار از کارتنگ،

چقدر می خوامی بتنی، بگرد به دنبال من!

آهای خنگولا، آهای چاقالوا،

منو ندیدین، بیاین این بالا

تارتنگ، تارتنگ!

نیفتی از کارتنگ

پس کجایی تو، منم این بالا!

شاید شعر زیاد خوبی نبود، ولی یادتان باشد که مجبور بود این شعر را فی‌البداهه آن هم توی موقعیت خیلی نامساعد سر هم کند. به هر حال شعر اثری را که او دلش می‌خواست گذاشت. همین‌طور که مشغول خواندن بود، چند تا سنگ دیگر پراند و پا به زمین کوبید. در عمل هر چه عنکبوت آنجا بود افتاد دنبال او: بعضی‌ها خودشان را انداختند زمین، بعضی‌ها با عجله روی شاخه‌ها راه افتادند و درخت به درخت پریدند، یا طناب‌های جدید در فضاهاى تاریک تنیدند. خیلی تندتر از چیزی که خیال می‌کرد، آمدند طرف صدای او. بدجوری جوش آورده بودند. حالا سوای سنگ، هیچ عنکبوتی دوست ندارد به او بگویند تارتنگ و خنگول که البته به نظر همه توهین‌آمیز است.

بیل‌بو به دو جایش را عوض کرد، ولی خیلی از عنکبوت‌ها خودشان را رسانده بودند به جاهای مختلف آن فضای باز که محل زندگی‌شان بود و همه جا در فاصله بین تنه درخت‌ها سخت مشغول تار تنیدن بودند. طولی نمی‌کشید که هابیت وسط پرچین ضخیمی از این تارها گرفتار می‌شد - لاقلاً عنکبوت‌ها فکر و خیال‌شان همین بود. بیل‌بو که وسط حشره‌های شکارچی و تارتنده ایستاده بود به خودش دل و جرأت داد و یک ترانه دیگر را شروع کرد:

لاب تنبل و عنکبوت دیوانه  
تار می‌تنند برای گرفتارم،

گوشت من شیرین‌تر از دیگرانه  
اما سخته پیدا کردندم!

منم کوچک و شیطان پروانه  
تو چاق و تنبلی و دیوانه.  
هر چه کنی و هر چه بافی  
نیافتم به دامت احمقانه.

تا این را خواند برگشت و دید آخرین فاصله بین دو درخت بلند با تار عنکبوت بسته شده - اما خوشبختانه نه تار عنکبوت درست و حسابی، بلکه فقط دو رشته تار ضخیم، دو برابر کلفتی یک طناب معمولی که با عجله از پس و پیش، از تنه یک درخت به تنه درخت دیگر کشیده شده بود. شمشیرش بیرون آمد. با ضربه شمشیر رشته‌ها را پاره‌پاره کرد و در حالی که آواز می‌خواند راه افتاد.

عنکبوت‌ها شمشیر را دیدند، اما بعید می‌دانم که فهمیده باشند چیست، و توی یک چشم به هم زدن خیل عنکبوت‌ها از روی زمین و از روی شاخه درخت‌ها، با پاهای پشمالو که پیچ و تاب می‌خورد و با چنگال‌ها و غده‌های تارتنده‌ای که تق‌تق صدا می‌داد و چشم‌های وقرزده، کف کرده و عصبانی، راه افتادند دنبال هابیت. او را تا دل جنگل تعقیب کردند، و بیل‌بو تا جایی که جرأت داشت دور شد. آن وقت بی‌سروصداتر از یک موش پاورچین پاورچین برگشت.

می‌دانست که وقت کوتاه باارزشی گیرش آمده، و طولی نمی‌کشد که عنکبوت‌ها عصبانی برمی‌گردند طرف درخت‌های خودشان، جایی

که دورف‌ها را آویزان کرده‌اند. در این فاصله باید آنها را نجات می‌داد. بدترین بخش کار رسیدن به شاخهٔ بلندی بود که پيله‌ها از آن آویزان بودند. اگر عنکبوتی از بخت خوش او یک طناب آویزان را آنجا ول نکرده بود، تصور نمی‌کنم موفق به انجام این کار می‌شد؛ با کمک این طناب، و با این‌که به دستش می‌چسبید و اذیت‌اش می‌کرد، خودش را بالا کشاند - و آن بالا به یک عنکبوت خیکی شریر و تنبل برخورد که مانده بود تا مواظب زندانی‌ها باشد، و الآن سرگرم نیشگون گرفتن‌شان بود تا ببیند کدام‌شان برای خوردن آبدارتر است. حالا که سر دیگران را دور دیده بود، خیال داشت ضیافت را شروع کند، اما آقای بگینز عجله داشت، و عنکبوت قبل از این‌که بداند چه اتفاقی دارد می‌افتد نیش بیل‌بو را توی تنش احساس کرد و جنازه‌اش از شاخه پایین غلتید.

اقدام بعدی بیل‌بو این بود که یکی از دورف‌ها را آزاد کند. باید چه کار می‌کرد؟ اگر ریسمانی را که دورف به آن آویزان بود می‌برید، بیچاره از آن بالا درنگ می‌افتاد زمین و فاصله هم زیاد بود. همین‌طور وول‌خوران در طول شاخه راه افتاد (که باعث شد بیچاره دورف‌ها مثل میوه‌های رسیده شروع کنند به تاب خوردن و رقصیدن) تا رسید به اولین پيله.

از روی نوک باشلق آبی‌رنگش که از بالای بقچه بیرون زده بود، با خودش گفت: «یا فیلی است یا کیلی.» و از روی ننگ دماغ درازی که سیخ از وسط رشته‌های کلاف شده بیرون مانده بود، فکر کرد: «احتمالاً فیلی.» هر جور بود خم شد و رشته‌های سفت چسب‌ناک را که دورتادور او بسته بودند برید، و بعد سر و کلهٔ فیلی با یک لگد و یک

تلاش جانانه تا حد زیادی پیدا شد. متأسفانه باید بگویم آقای بیل‌بو نزدیک بود از ریخت و قیافهٔ او خنده‌اش بگیرد، چون فیلی دست و بال خشک‌شده‌اش را آویزان از تار عنکبوتی که از زیر بغل‌اش گذشته بود، در حال چرخ خوردن، این طرف و آن طرف می‌پراند و درست شبیه یکی از آن عروسک‌های بامزه شده بود که وصل به ریسمان ورجه وورجه می‌کنند.

فیلی به هر نحوی که شده خودش را رساند بالای شاخهٔ درخت و هر چند به خاطر گزش عنکبوت و آویزان ماندن در بیشتر طول شب و همین‌طور روز بعد، و مدام دور خود چرخیدن، در حالی که فقط دماغش برای نفس کشیدن بیرون مانده بود، احساس دل‌آشوبه داشت و مریض احوال به نظر می‌رسید، نهایت تلاش خودش را کرد تا دستی زیر بال هایبیت بکند. مدت زیادی طول کشید تا آن تارهای مزخرف را از چشم و ابرویش دریاورد، اما ریش‌اش را هیچ جور نمی‌شد چاره کرد و باید بیشترش را از ته می‌تراشید. باری، نشستند و از دو طرف شروع کردند یکی یکی دورف‌ها را بالا کشیدن و شکافتن پيله‌ها و آزاد کردن آنها. هیچ کدام وضع‌شان بهتر از فیلی نبود، و بعضی‌ها بدتر بود. بعضی‌ها اصلاً داشتند به زور نفس می‌کشیدند (می‌بینید که دماغ دراز هم بعضی وقت‌ها نعمت است)، و بعضی‌ها زهر بیشتر به‌شان اثر کرده بود.

به این ترتیب کیلی و بیفور و بوفور و دوری و نوری را آزاد کردند. بیچاره بومبور طوری از نفس افتاده بود - چون چاق‌ترین دورف بود، دائم او را انگولک کرده و چلانده بودند - که از روی شاخه لغزید و تالاب روی زمین افتاد، البته از بخت خوش روی برگ‌ها و دراز به دراز

همان جا ماند. اما هنوز پنج تا از دورفها آویزان به سه شاخه مانده بودند که عنکبوتها عصبانی تر از قبل شروع کردند به برگشتن.

بیل بو بلافاصله خودش را رساند به ته شاخه، جایی که نزدیک تنه درخت بود و آنها را که بالا خزیده بودند، دور نگه داشت و موقعی که مشغول نجات دادن فیلی بود، حلقه اش را درآورده و فراموش کرده بود دوباره آن را دست کند، و حالا عنکبوتها شروع کرده بودند به هوف هوف و هیس هیس:

«حالا داریم می بینیمات، ای موجود کوچولوی کثیف! تو را می خوریم و استخوان و پوستات را از درخت آویزان می کنیم. اوخ! مثل این که نیش هم دارد؟ خوب، فرقی نمی کند، می گیریم اش و یکی دو روز سر و ته از درخت آویزان می کنیم.»

همین طور که این قضیه ادامه داشت، دورفها مشغول آزاد کردن بقیه اسیرها بودند و رشته ها را با چاقو می بریدند. طولی نمی کشید که همه آزاد می شدند، ولی معلوم نبود بعد از آن چه اتفاقی می افتد. عنکبوتها دیشب خیلی راحت آنها را اسیر کرده بودند، ولی این کار ناغافل و توی تاریکی انجام شده بود. این دفعه معلوم بود که جنگ هولناکی می خواهد در بگیرد.

بیل بو یک دفعه دید که یک دسته از عنکبوتها روی زمین دور بومبور چاق جمع شده اند و دوباره او را بسته اند و دارند می برند. فریادی زد و به عنکبوتهایی که جلوی او بودند با شمشیر حمله برد. خیلی سریع از مقابل او عقب نشستند و بیل بو خودش را به آب و آتش زد و درست وسط آنهايي که روی زمین بودند، از درخت پایین افتاد. شمشیر کوچکش در نظر آنها نوع جدیدی از نیش بود. عجیب جلو و

عقب می پرید و فرو می رفت! وقتی به آنها ضربه می زد از خوشحالی می درخشید. نصف دوجین از عنکبوتها کشته شدند تا این که بقیه عقب کشیدند و بومبور را برای بیل بو گذاشتند.

بیل بو رو به دورفهایی که روی شاخه درخت بودند فریاد زد: «بیاید پایین! بیاید پایین! نمائید آن بالا که بیافتید توی تله!» چون عنکبوتها را دید که گله گله روی درختهای بغلی جمع می شدند، و از روی شاخه ها می خزیدند بالای سر دورفها.

دورفها به زور و زحمت، با پریدن یا افتادن از درخت آمدند پایین و همه یک جا کپه شدند و خیلی ها دست و بال شان می لرزید و تعداد کمی از آنها نای راه رفتن داشتند. با احتساب طفلک بومبور که پسرخاله اش بیفور و برادر او بوفور زیر بالش را گرفته بودند، بالاخره دوازده نفرشان آنجا جمع شدند؛ و بیل بو این طرف و آن طرف ورجه وورجه می کرد و نیش اش را تاب می داد؛ و صدها عنکبوت عصبانی دورتادور و از بالای سر با چشمهای وقزده زل زده بودند به آنها.

آن وقت جنگ مغلوبه شد. بعضی از دورفها چاقو داشتند و بعضیها چماق، و سنگ هم برای همه فت و فراوان بود؛ و بیل بو هم دشنه الفی خودش را داشت. بارها و بارها حمله عنکبوتها را دفع کردند و خیلی از آنها را کشتند. اما نمی شد که وضع به همین سبک و سیاق مدت درازی ادامه پیدا کند. بیل بو از زور خستگی داشت از پا می افتاد؛ فقط چهار تا از دورفها نا داشتند که محکم بایستند. و طولی نمی کشید که مثل حشرات خسته مغلوب می شدند. از همین الآن عنکبوتها دوباره درخت به درخت شروع کرده بودند به تنیدن تار دور آنها.

آخر سر بیل بو هیچ نقشه‌ای به مغزش نرسید جز این که بگذارد دورف‌ها به راز حلقه‌اش پی ببرند. به خاطر این قضیه غمگین بود، ولی کاری نمی‌شد کرد.

گفت: «من دارم غیب می‌شوم. اگر توانستم عنکبوت‌ها را از اینجا دور می‌کنم؛ شما کنار هم بمانید و درست در جهت مخالف بروید. آن طرف سمت چپ، بفهمی نفهمی همان جایی می‌رود که آخرین بار آتش الف‌ها را دیدیم.»

شیرفهم کردن آنها با کله‌های منگ، وسط آن همه جار و جنجال و ضربه چماق و پرتاب سنگ کار حضرت فیل بود؛ ولی آخر سر بیل بو دید که درنگ بیش از این جایز نیست - عنکبوت‌ها حلقه محاصره را مدام تنگ‌تر می‌کردند. یک دفعه حلقه را دست کرد و در مقابل چشم حیرت‌زده دورف‌ها غیبش زد.

خیلی زود صدای «کارتنک، تارتنک» از لابلای درخت‌های طرف راست بلند شد. این کار آن روی سگ عنکبوت‌ها را بالا آورد. دست از پیشروی کشیدند و در جهت صدا راه افتادند. «تارتنک» آن قدر عصبانی‌شان کرده بود که پاک گیج شده بودند. آن وقت بالین که بهتر از بقیه متوجه نقشه بیل بو شده بود، رهبری حمله را به دست گرفت. دورف‌ها دور هم جمع شدند و یکپارچه عنکبوت‌های سمت چپ را سنگ باران کردند و حلقه محاصره را شکستند و از آن بیرون زدند. آن دورها پشت سر، صدای فریاد و ترانه خواندن یک دفعه برید.

دورف‌ها با این امید مذبوحانه که بلکه بیل بو گرفتار نشده باشد راهشان را ادامه دادند. هر چند که سرعت‌شان آن قدرها تند نبود. مریض و خسته بودند و جز افتان و خیزان و لنگ‌لنگان راه رفتن کار

بهتری از دست‌شان بر نمی‌آمد، اما خیلی از عنکبوت‌ها درست پشت سرشان بودند. گاه و بی‌گاه مجبور بودند بچرخند و با این موجوداتی که هر لحظه ممکن بود به آنها برسند، دست و پنجه نرم کنند، و چندتایی از این عنکبوت‌ها از همین الان خودشان را رسانده بودند روی درخت‌های بالای سر و تارهای دراز و چسبناک خودشان را به طرف پایین پرتاب می‌کردند. اوضاع داشت دوباره رو به وخامت می‌گذاشت که بیل بو دوباره سر و کله‌اش پیدا شد و ناغافل از بغل به عنکبوت‌های مات و متحیر حمله برد.

فریاد زد: «ادامه بدهید! ادامه بدهید! نیش زدن با من!»

و همین کار را هم کرد. شروع کرد به جلو و عقب ضربه زدن و بریدن تارهای عنکبوت و پی کردن پا، و اگر خیلی نزدیک می‌شدند، فرو بردن شمشیر توی بدن خیکی آنها. عنکبوت‌ها از زور عصبانیت باد کردند و تف انداختند و کف به دهن آوردند و هیس‌هیس‌کنان فحش دادند و بد و بیره گفتند؛ اما بدجوری چشم‌شان از نیش ترسیده بوده و حالا که دوباره برگشته بود، جرأت نداشتند زیاد نزدیک‌اش بشوند. همین طور که به فحش و بد و بیراه گفتن ادامه می‌دادند، طعمه آهسته و پیوسته از آنها دور می‌شد. خیلی کار شاقی بود، و انگار ساعت‌ها طول کشید. اما سرانجام وقتی بیل بو احساس کرد که دیگر دستش برای زدن حتی یک ضربه بالا بیا نیست، عنکبوت‌ها ول کردند و دست از تعقیب کشیدند و ناامید راه افتادند تا به قلمرو تاریک خودشان برگردند.

دورف‌ها آن وقت دیدند که رسیده‌اند به مرز میدانچه‌ای که آتش الفی در آن روشن بود. معلوم نبود که آیا یکی از همان میدانچه‌هایی

است که شب قبل دیده‌اند یا نه. ولی یک جور طلسم خوب در این جور جاها محفوظ می‌ماند، طوری که عنکبوت‌ها از آن خوش‌شان نمی‌آید. در هر حال روشنایی در این جا سبزتر و شاخ و برگ درختان کمتر انبوه و تهدیدکننده بود، و آنها فرصت پیدا کردند که نفسی تازه کنند.

نفس نفس‌زنان و خسته مدتی آنجا دراز کشیدند. اما خیلی زود شروع کردند به پرس و جو. می‌خواستند حسابی سر از قضیه غیب شدن دربیآورند، و ماجرای پیدا کردن حلقه طوری توجه آنها را جلب کرد که مدتی مشکلات خودشان را فراموش کردند. مخصوصاً بالین اصرار داشت قصه گولوم و معما و بقیه ماجراها و قصه این‌که بیل‌بو حلقه را چطور و کجا پیدا کرده است، چند بار از نو بشنود. اما پس از مدتی روشنایی شروع کرد به رنگ باختن و بعد سؤال‌های دیگری هم مطرح شد. این‌که کجا بودند، راه‌شان کدام طرف بود، کجا می‌شد غذا پیدا کرد، و این‌که بعد قرار بود چه کار کنند؟ این سؤال‌ها بارها و بارها از نو پرسیده شد، و انگار انتظار داشتند جواب این سؤال‌ها را از طفلک بیل‌بو بگیرند. از این حرف‌ها لابد متوجه می‌شوید که نظرشان در مورد آقای بگینز خیلی عوض شده بود و کم‌کم داشت در چشم آنها (همان‌طور که گندالف پیش‌بینی کرده بود) قدر و احترامی پیدا می‌کرد. راستش را بخواهید واقعاً انتظار داشتند که با یک نقشه معجزه‌آسا به دادشان برسند، و قضیه فقط غرولند نبود. خودشان هم خوب خبر داشتند که اگر به خاطر هایبیت نبود، خیلی زود از پا درآمدند؛ و چندین بار از او تشکر کردند. بعضی از آنها حتی بلند شدند و درست تا زمین جلوی او تعظیم کردند، ولی از این جد و جهدی که نشان داده بودند کله‌پا شدند، طوری که دیگر تا مدتی از جا بلند شدن برایشان

ممکن نبود. فهمیدن حقیقت قضیه غیب شدن به هیچ وجه از ارج و قرب بیل‌بو در چشم آنها کم نکرد؛ چون می‌دیدند که هم عقل و شعور دارد، هم بخت و اقبال و هم حلقه جادو - و هر سه تای این چیزها ثروت خیلی بالارزشی است. راستش آن‌قدر از او قدردانی کردند که بیل‌بو یواش‌یواش احساس کرد روی هم رفته یک چیزهایی از ماجراجوهای جسور در او هست، هر چند اگر چیزی هم برای خوردن پیدا می‌شد، باز احساس جسارت بیشتری می‌کرد.

اما چیزی نبود، هیچ چیز؛ و هیچ کدام حال و روز خوشی نداشتند که بروند دنبال چیزی بگردند، یا دنبال جاده گم شده بروند! هیچ فکر بکری به کله خسته بیل‌بو نرسید. فقط نشسته بود و به درخت‌های بی‌پایان جلوی رویش خیره شده بود؛ و پس از مدتی دوباره همگی ساکت شدند. همه به جز بالین. مدت درازی بعد از این‌که دیگران دست از حرف زدن کشیدند و چشم‌ها را بستند، همین‌طور زیر لب حرف می‌زد و پیش خودش می‌خندید.

«گولوم! ای داد بی‌داد! پس این‌طور شد که یواشکی از دستم دررفت، نه؟ حالا می‌دانم! پس بی‌سروصدا خزیدی و آمدی، آقای بگینز؟ دکمه‌هایت پخش و پلا شد جلوی در! بیل‌بوی خوب خودمان - بیل‌بو - بیل‌بو - بو - بو - بو - بو -» و بعد به خواب رفت، و زمان درازی سکوت کامل برقرار شد.

یک دفعه دوالین لای چشم‌هایش را باز کرد و نگاهی به دور و برش انداخت. پرسید: «تورین کجاست؟»  
ضربه روحی وحشتناکی بود. شک نبود که سیزده نفراند، دوازده

دورف، یک هاییت. راستی تورین کجا بود؟ مانده بودند که چه سرانجام شومی گریبان او را گرفته است، جادو، یا هیولاهای پلید؛ و همان طور که گم شده در جنگل افتاده بودند، به خود لرزیدند. وقتی غروب جای خود را به شب ظلمانی داد یکی یکی به خواب ناآرام با کابوس های وحشتناک فرو رفتند؛ و ما فعلاً باید آنها را مریض و خسته تر از آن که قراول بگذارند یا به نوبت نگهبانی بدهند، به حال خودشان بگذاریم.

تورین خیلی زودتر از بقیه گرفتار شده بود. یادتان هست که بیل بو وقتی پا به دایره روشنایی گذاشت، مثل کنده درخت افتاد و خوابش برد؟ نفر بعدی که پا جلو گذاشت تورین بود، و تا روشنایی ها خاموش شد طلسم شده مثل سنگ همانجا افتاد. همه سروصدای دورفها در شب گم شد، و صدای فریادشان وقتی عنکبوتها آنها را گرفتند و بستند، و همه جاروجنجال جنگ روز بعد را نشنید. آن وقت الفهای بیشه آمدند بالای سرش و او را بستند و با خودشان بردند.

مردمی که سور و ساتشان به راه بود البته الفهای بیشه بودند. اینها مردم شریری نیستند. اگر عیبی داشته باشند، این عیب، سوءظنشان به غریبههاست. اگر چه در سحر و جادو دستی داشتند در آن روزگار احتیاط به خرج می دادند. با الفهای برین غرب فرق داشتند و خطرناک تر بودند و بهره آنها از حکمت کمتر بود. چون بیشتر آنها (به اتفاق خویشاوندان پراکندهشان در تپهها و کوهها) از اعقاب همان قبیله های باستانی بودند که هیچ وقت به سرزمین پریان در غرب نرفتند. الفهای روشن و الفهای دانا و الفهای دریا به سرزمین پریان رفتند و سالهای سال آنجا زندگی کردند و زیباتر و خردمندتر و

داناتر شدند و قبل از آن که گروهی از آنها به جهان پهناور برگردند سحر و جادو و هنرهای بدیع خودشان را در ساختن چیزهای زیبا و حیرت آور ابداع کردند. الفهای بیشه در جهان پهناور، توی تاریک و روشن ماه و خورشید خودمان باقی ماندند، ولی بیشتر از هر چیز عاشق ستارهها بودند؛ و در جنگل های بزرگی که درخت های بلند داشت، در سرزمین هایی که دیگر اثری از آنها نیست، آواره شدند. بیشتر در حاشیه بیشهها زندگی می کردند تا بتوانند از آنجا گاه و بی گاه به شکار، یا سواری و دویدن روی زمین های بی درخت در مهتاب یا زیر نور ستارهها گریزی بزنند؛ و بعد از آمدن آدمها بیشتر و بیشتر به جاهای تاریک و تیره رانده شدند. با همه اینها، الف بودند و الف باقی ماندند، و الفها مردم خوبی هستند.

بزرگترین پادشاهشان آن زمان توی یک غار عظیم در چند مایلی حاشیه شرقی سیاهبیشه زندگی می کرد. مقابل دروازه عظیم سنگی غار، رودخانه ای جاری بود که از ارتفاعات جنگل پایین سرازیر می شد، و به باتلاق هایی در پای زمین های مرتفع بیشهزار می ریخت. این غار بزرگ که غارهای کوچک زیادی از گوشه و کنار آن منشعب می شد، پیچ می خورد و تا اعماق زمین می رفت و دالانها و تالارهای وسیع زیاد داشت؛ ولی این غارها روشن تر و سالم تر از هر نوع اقامتگاه گابلینی بود و آن قدرها عمیق و آن قدرها خطرناک نبود. راستش را بخواهید رعیت های شاه بیشتر بیرون از غار توی بیشهها مشغول زندگی و شکار بودند و روی زمین یا بالای شاخه درختها خانه یا کلبه داشتند. راش درخت محبوب آنها بود. غار پادشاه، کاخ او به حساب می آمد و خزانه گنجینه اش، و

دژ مردم‌اش در مقابل دشمن.

دخمه زندانی‌های شاه هم همانجا بود. برای همین تورین را کشان‌کشان بردند به غار - و نه با ملایمت و مهربانی، چون از دورف‌ها خوش‌شان نمی‌آمد، و فکر می‌کردند تورین دشمن آنهاست. در زمان‌های قدیم بین آنها و بعضی دورف‌ها که آنها را متهم به دزدیدن گنجینه خودشان می‌کردند، جنگ در گرفته بود. ولی شرط انصاف این است بگوییم که روایت دورف‌ها فرق داشت و می‌گفتند که ما سهم خودمان را برداشته‌ایم، چون شاه الف‌ها با آنها قرار گذاشته بود که دورف‌ها طلا و نقره خامش را شکل بدهند و بعد، از پرداختن دستمزد سرباز زده بود. اگر شاه الف‌ها نقطه ضعفی داشت، این نقطه ضعف همان گنجینه بود، مخصوصاً نقره و گوهر سفید؛ و اگر چه خزانه‌اش پر بود از این چیزها، مدام حرص‌اش بیشتر می‌شد، چون گنجینه‌اش به بزرگی گنجینه فرمانروایان الف قدیم نبود. مردم او نه در معدن کار می‌کردند، و نه فلزکاری و جواهرسازی بلد بودند، و نه زیاد به داد و ستد و کشت و زرع علاقه داشتند. این را هر دورفی خوب می‌دانست، با این همه خانواده تورین در این جنگ و دعوی قدیمی که حرفش را زدم هیچ دخالتی نداشتند. در نتیجه تورین وقتی طلسم او را برداشتند و هوش و حواس‌اش سر جا آمد، از این رفتار آنها خیلی عصبانی شد؛ و به علاوه عزم‌اش را جزم کرد که از او لام تا کام حرفی از طلا یا جواهر بیرون نیاید.

شاه وقتی تورین را پیش او آوردند با غضب نگاهی به او انداخت و سؤال بیج‌اش کرد. اما تورین یک بند حرف از گرسنگی می‌زد.

شاه پرسید: «چرا تو و افراد تو موقع جشن و شادمانی سه بار خواستید به مردم من حمله بکنید؟»  
تورین جواب داد: «حمله نکردیم؛ آمدیم التماس کنیم که به ما غذا بدهید، چون داشتیم از گرسنگی می‌مردیم.»  
«رفقای کجا هستند، و دارند چه کار می‌کنند؟»  
«نمی‌دانم، ولی خیال می‌کنم توی جنگل گرسنگی می‌کشند.»  
«توی جنگل چه کار داشتید؟»  
«دنبال غذا و آب می‌گشتیم، چون گرسنه‌مان بود.»

شاه کفری شد و پرسید: «بگو ببینم اصلاً دلیل‌اش چه بود که آمدید جنگل؟»  
به اینجا که رسید تورین دهنش را بست و دیگر یک کلمه هم نگفت.

شاه گفت: «خیلی خوب! ببرید و یک جای مطمئن نگهش دارید تا بفهمد که حتی اگر صد سال هم منتظر بماند، باید حقیقت را بگوید.»

آن وقت الف‌ها او را بستند و توی یکی از عمیق‌ترین غارها با درهای چوبی محکم زندانی‌اش کردند و تنه‌ایش گذاشتند. به او غذا و آب دادند. و از هر دو فراوان، هر چند نه خیلی عالی؛ چون الف‌های بیشه با گابلین‌ها فرق داشتند، و حتی با بدترین دشمنان خودشان چنان که اسیر می‌شدند، در حد معقول خوش‌رفتار بودند. عنکبوت‌های گول‌بیکر تنها موجودات زنده‌ای بودند که الف‌ها به آنها رحم نمی‌کردند.

بیچاره تورین آنجا توی دخمه شاه ماند؛ و وقتی از شکر نان و



گوشت و آب فارغ شد، یواش یواش به این فکر افتاد که چه بلایی سر دوستان بدبخت‌اش آمده. فهمیدن این قضیه زیاد به درازا نکشید؛ ولی این داستان فصل بعدی ماست، و شروع ماجرای دیگر که هایبیت دوباره در آن نشان داد که چقدر به درد می‌خورد.

## فصل ۹

### بشکه‌های از بند رسته

روز بعد از نبرد با عنکبوت‌ها، بیل‌بو و دورف‌ها قبل از این‌که از گرسنگی و تشنگی تلف شوند، آخرین تلاش نومیدانه خودشان را برای یافتن راه فرار شروع کردند. از جا بلند شدند و تلوتلوخوران در جهتی راه افتادند که هشت نفر از سیزده نفر حدس می‌زد جاده در آن طرف قرار گرفته است؛ اما هیچ وقت نفهمیدند که حق با آنها بوده است یا نه. روز، از آن نوع روزهایی که همیشه توی جنگل بود، داشت یک بار دیگر جای خودش را به سیاهی شب می‌داد که یک دفعه روشنایی مشعل‌های زیادی مثل صدها ستاره سرخ از دور تا دورشان بیرون پرید. الف‌های بیشه با کمان و نیزه بیرون جستند و به دورف‌ها فرمان ایست دادند.

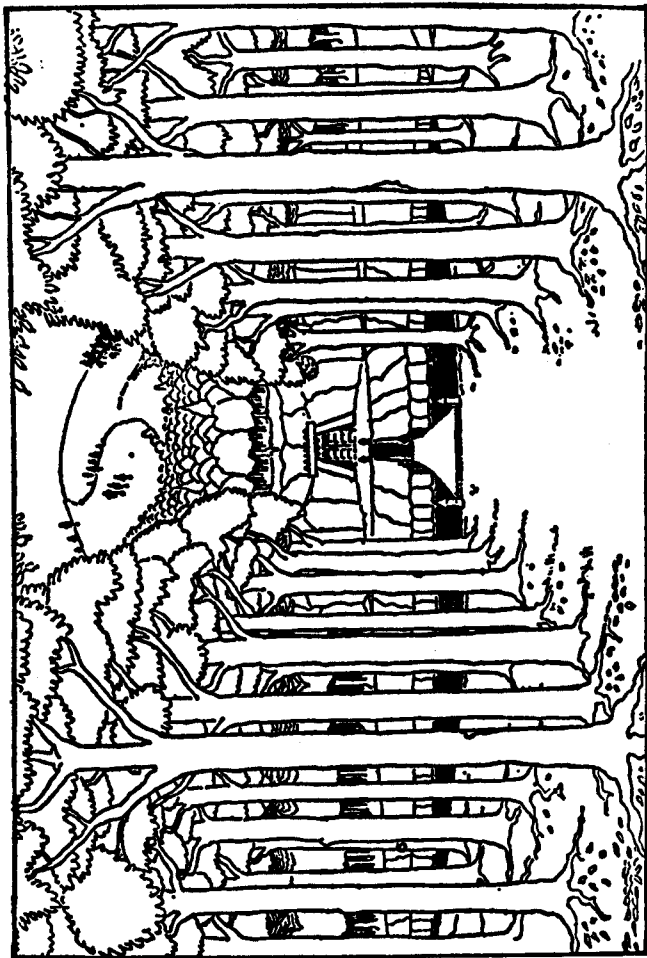
هیچ کس به فکر جنگیدن نیافتاد. حتی اگر دورف‌ها توی وضعیتی مثل این نبودند که در عمل از این‌که کسی دستگیرشان می‌کرد خوشحال شوند، چاقوهای کوچک، یعنی تنها سلاح‌شان در مقابل تیر الف‌ها که چشم مرغ را در تاریکی هدف می‌گرفت، کاری از پیش نمی‌برد. پس مثل مرده بی‌حرکت ایستادند و نشستند و منتظر ماندند - همه، به جز بیل‌بو که حلقه‌اش را دست کرد و به گوشه‌ای خزید. این

بود که الف‌ها وقتی دورف‌ها را قطار کردند و به هم بستند و شمردند، نه بیل‌بو را پیدا کردند و نه او را شمردند.

حتی موقع بردن زندانی‌ها به داخل جنگل متوجه نشدند و یا نشیندند که به تاخت از پشت سر دنبال روشنایی‌ها راه افتاده. چشم تک‌تک دورف‌ها را بسته بودند، ولی زیاد فرقی نمی‌کرد، چون حتی بیل‌بو با این‌که چشم‌اش باز بود نمی‌فهمید که کجا می‌روند، و به هر حال نه او می‌دانست که از کجا شروع کرده‌اند، و نه دیگران. بیل‌بو نهایت سعی خودش را می‌کرد که از مشعل‌ها عقب نیافتد، چون الف‌ها زندانی‌ها را علی‌رغم بیماری و خستگی آنها با آخرین سرعت ممکن پیش می‌راندند. شاه دستور داده بود که عجله کنند. یک دفعه مشعل‌ها از حرکت ایستادند و هایبیت وقت کرد قبل از این‌که شروع به گذشتن از پل کنند، خودش را به آنها برساند. این پلی بود که روی رودخانه بسته بودند و به دروازه شاه می‌رسید. آب، تیره و تند و پر زور از زیر پل جریان داشت؛ و آن طرف پل، دروازه‌ای در دهانه غار بزرگ به چشم می‌خورد، غاری که در دل دامنه پرشیب پوشیده از درختی فرو می‌رفت. آنجا درخت‌های راش عظیم تا لب رودخانه پیش می‌آمد طوری که ریشه آنها توی رودخانه قرار می‌گرفت.

الف‌ها زندانی‌های خودشان را به زور از پل می‌گذراندند، اما بیل‌بو آن عقب دو دل ایستاد. اصلاً از ریخت و قیافه دهنه غار خوش نیامده بود و فقط به این دلیل که عزم‌اش را جزم کرده بود تا رفقاییش را تنها نگذارد درست به موقع دوان دوان سایه به سایه آخرین الف قبل از این‌که دروازه دنگ بسته شود، خودش را انداخت تو.

داخل دالان با مشعل‌های سرخ روشن شده بود و نگهبان‌های الف



دروازه شاه الف‌ها

در حال خواندن ترانه، راه‌های پریپیچ و خم و متقاطع و پرتنین را پشت سر می‌گذاشتند. اینجا شباهتی به شهرهای گابلینی نداشت: جمع و جورتر و کم‌عمق‌تر بود و در مقایسه با آنها پر از هوای تمیز. در یک تالار بزرگ با ستون‌های تراشیده از سنگ طبیعی خود غار، شاه الف‌ها روی صندلی حکاکی شده چوبی نشسته بود. روی سرش تاجی از توت‌فرنگی و برگ‌های قرمز داشت، چون پاییز دوباره از راه رسیده بود: بهار که می‌شد تاجی از گل‌های جنگلی به سر می‌گذاشت. عصایی از چوب حکاکی شده بلوط به دست گرفته بود.

زندانی‌ها را پیش آوردند؛ و اگر چه با اخم و تخم به آنها نگاه می‌کرد، به افرادش دستور داد که بند آنها را باز کنند، چون فوق‌العاده خسته و از پا افتاده بودند. گفت: «به علاوه آنها اینجا طناب لازم ندارند. وقتی کسی را از درهای جادویی من آوردند تو، دیگر راه فراری ندارد.»

مدت درازی با کنجکاوی دورف‌ها را راجع به کار و بارشان و این‌که دارند کجا می‌روند و از کجا آمده‌اند، سؤال جواب کرد؛ اما اگر حرفی از تورین درآورده بود، از اینها هم در آورد. بدخلق و عصبانی بودند و حتی وانمود هم نمی‌کردند که مؤدب‌اند.

بالین که بعد از تورین ریش سفید بود گفت: «ای شاه، تو بگو ما چه کار کرده‌ایم؟ گم شدن توی جنگل، گرسنه و تشنه ماندن، گیر عنکبوت‌ها افتادن جرم است؟ نکند این عنکبوت‌ها حیوانات دست‌آموز و خانگی تو هستند که کشتن آنها این قدر عصبانی‌ات می‌کند؟»

سؤالی مثل این البته روی سگ شاه را بدتر از قبل بالا آورد و

جواب داد: «بدون اجازه توی قلمرو من پرسه زدن جرم است. فراموش کرده‌اید که توی قلمرو من بودید و از جاده‌ای می‌رفتید که مردم من ساخته‌اند؟ شما نبودید که افرادم را سه بار در جنگل تعقیب کردید و به دردمس انداختید، آن قدر جار و جنجال کردید که عنکبوت‌ها تحریک شدند؟ بعد از این همه آشوبی که به پا کردید، حق دارم بدانم چه چیزی شما را کشانده اینجا، و اگر حالا هم حرف نزنید، آن قدر توی زندان نگاه‌تان می‌دارم تا ادب و نزاکت یاد بگیرید!»

بعد دستور داد هر کدام از دورف‌ها را توی یک سلول انفرادی بیاورند و غذا و آب به آنها بدهند، ولی تا لااقل یکی از آنها حاضر نشده دهن باز کند و چیزهایی را که شاه مایل به دانستن بود، نگوید، اجازه بیرون آمدن از زندان تنگ را به آنها ندهند. ولی نگفت که تورین هم زندانی اوست. بیل‌بو بود که سر از این قضیه درآورد.

طفلک آقای بگینز - زمان دراز و کسالت‌آوری تک و تنها آنجا سر کرد و همیشه هم در خفا، و حتی وقتی خودش را می‌چپاند توی تاریک‌ترین و دورافتاده‌ترین گوشه‌هایی که پیدا می‌کرد، هیچ وقت دل نداشت که حلقه‌اش را از دست بیرون بیاورد، و خیلی کم جرأت می‌کرد که بخوابد. برای این‌که کاری کرده باشد دور و بر کاخ شاه می‌پلکید. دروازه‌ها با نیروی جادو بسته می‌شد، اما بعضی وقت‌ها اگر می‌جنبید می‌توانست برود بیرون. الف‌های جنگلی گاه و بی‌گاه به رهبری شاه برای شکار یا کارهای دیگر سواره عازم بیشه‌ها و سرزمین‌های طرف شرق می‌شدند. آن وقت اگر بیل‌بو خیلی تیز و بز بود، می‌توانست پشت سر آنها بخزد بیرون؛ اما این کار خیلی خطرناک بود، و بارها با

گذشتن آخرین الف وقتی که درها داشت شترق بسته می‌شد، کم مانده بود آن لا گیر کند؛ با این حال از ترس سایه‌اش (با این که توی نور مشعل باریک و لرزان بود)، یا از ترس این که کسی به او بخورد و پیدایش کنند، جرأت نداشت لابلای آنها راه برود. وقتی هم بیرون می‌رفت، که خیلی پیش نمی‌آمد، کاری برای انجام دادن نداشت. دلش نمی‌خواست دورف‌ها را به حال خودشان ول بکند و راستش نمی‌دانست بدون آنها خودش را توی این دنیا کجا برساند. نمی‌توانست وقتی الف‌های شکارچی بیرون می‌زدند، پایه‌پای آنها برود، این بود که هیچ وقت راه بیرون رفتن از بیشه را پیدا نکرد، و توی جنگل سفیل و سرگردان ماند و ترسید که نکند خودش هم گم بشود، تا این که فرصتی پیش آمد و توانست برگردد. آن بیرون خیلی هم گرسنه بود، چون شکار کردن بلد نبود؛ اما داخل غارها وقتی کسی دور و اطرافش نبود با دزدی از انبارها یا میز غذا هر طور شده زندگی خودش را می‌گذراند.

فکر کرد: «مثل عیاری شده‌ام که نمی‌تواند بزند به چاک و مجبور است هر روز برای دزدی برود سراغ همان خانه قبلی. این خسته‌کننده‌ترین و کسالت‌آورترین قسمت این ماجراجویی فلاکت‌بار و پردردسر و آزاردهنده است! ای کاش برگشته بودم سوراخ هابیتی خودم، کنار بخاری گرم و چراغ‌های روشن!» خیلی وقت‌ها آرزو می‌کرد که ای کاش می‌توانست پیغام برای ساحر بفرستد و این البته کاملاً غیرممکن بود؛ و او خیلی زود پی برد که اگر قرار است کاری انجام شود، این کار را باید آقای بگینز تک و تنها و بدون کمک انجام بدهد. آخر سر پس از یکی دو هفته زندگی مخفیانه و با زیر نظر گرفتن و

تعقیب نگهبان‌ها و توکل به بخت و اقبال بالاخره موفق شد سر دربیابورد که هر کدام از دورف‌ها را کجا نگه می‌دارند. هر دوازده سلول را در جاهای مختلف کاخ شناسایی کرد، و بعد از مدتی راه و چاه آنجا را خوب یاد گرفت. چیزی که خیلی باعث تعجب‌اش شد این بود که یک روز تصادفاً با شنیدن حرف نگهبان‌ها فهمید که یک دورف دیگر را هم توی زندان حبس کرده‌اند، توی یک سیاه‌چال مخصوص. البته فوری حدس زد که این باید تورین باشد؛ و بعد از مدتی فهمید که حدس‌اش درست بوده. بالاخره به هر جان‌کندنی بود ترتیبی داد که وقتی کسی آنجا نیست چند کلمه‌ای با رئیس دورف‌ها حرف بزند.

حال و روز تورین فلاکت‌بارتر از آن بود که از بخت و اقبال خودش عصبانی باشد، و حتی یواش‌یواش به این فکر افتاده بود که داستان گنج و مأموریت خودش را به شاه بگوید (و این نشان می‌دهد که چقدر روحیه‌اش افت کرده بود) که صدای آهسته بیل‌بو را از سوراخ کلید در شنید. اصلاً نمی‌توانست به گوش خودش اعتماد بکند. ولی خیلی زود به این نتیجه رسید که اشتباه نمی‌کند و آمد طرف در و مدت زیادی در گوشی با هابیت که آن طرف بود حرف زد.

پس این طور شد که بیل‌بو توانست مخفیانه پیغام تورین را به تک‌تک دورف‌های زندانی برساند و خبر بدهد که رئیس‌شان تورین هم همان نزدیکی‌ها زندانی است و هیچ کس نباید مأموریت‌شان را جلوی شاه برملا بکند، مگر این که تورین خودش پیغام بفرستد. چون تورین با شنیدن این که هابیت چطور دوستانش را از دام عنکبوت‌ها نجات داده، دوباره قوت قلب گرفت و یک بار دیگر عزم‌اش را جزم کرد که با دادن وعده بخشی از سهم گنج به شاه به او باج ندهد، مگر این که

هیچ گونه امیدی به فرار از راه‌های دیگر باقی نماند؛ یعنی اگر حقیقت‌اش را بخواهید تا وقتی که آقای بگینز نامرئی و استثنایی (که تورین خیلی دست بالایش گرفته بود) عقل‌اش به هیچ راه زیرکانه‌ای قد ندهد.

دورف‌های دیگر وقتی پیغام را گرفتند، از ته دل با آن موافقت کردند. همه فکر می‌کردند که سهم خودشان از گنجینه (علی‌رغم این همه مصیبت و ازدهایی که شکست نخورده سرچاپش باقی بود) اگر الف‌های بیشه سهمی از آن را مطالبه کنند، جداً لطمه می‌بیند، و از طرفی همگی به بیل‌بو اعتماد داشتند. دیدید چطور هر چه گندالف گفته بود راست درآمد. شاید این هم یک دلیل‌اش بود که راه افتاد و رفت و آنها را تنها گذاشت.

هر چند بیل‌بو آن قدرها امیدوار نبود که آنها بودند. اصلاً دوست نداشت همه به او متکی باشند، و دلش می‌خواست ساحر دم دست‌اش باشد. ولی فایده‌ای نداشت: احتمالاً همه مسافت تاریک سیاه‌بیشه بین آنها فاصله افتاده بود. نشست و فکر کرد و فکر کرد، طوری که نزدیک بود مخش بترکد، ولی هیچ فکر درخشانی به مغزش نرسید. یک حلقه نامرئی‌کننده چیز به درد بخوری بود، ولی علاج درد چهارده نفر را نمی‌کرد. البته همان‌طور که حدس می‌زنید بیل‌بو آخر سر رفقایش را نجات داد، و ماجرا از این قرار بود.

یک روز که بیل‌بو داشت آن دور و اطراف سر و گوش آب می‌داد متوجه یک موضوع جالب شد: دروازه بزرگ تنها راه ورودی غار نبود. یک رودخانه از قسمت‌های تحتانی کاخ می‌گذشت و کمی آن‌ورتر در شرق، آن طرف دامنه پر شیبی که دهانه اصلی غار روی آن قرار

داشت، به رودخانه جنگلی وصل می‌شد. جایی که این جریان آب زیرزمینی از دامنه تپه بیرون می‌آمد، یک جور دروازه آبی داشت. آنجا سقف صخره‌ای غار تا نزدیکی سطح رودخانه پایین می‌شد و می‌شد از آنجا یک دروازه بالارو نرده‌ای را تا بستر رودخانه پایین فرستاد تا مانع از ورود و خروج نامحرم‌ان شود. اما دروازه بالارو اغلب باز بود، چون جریان آب یک عالمه چیز از دروازه آبی داخل می‌آورد و بیرون می‌برد. اگر کسی از آن راه وارد غار می‌شد، خودش را توی یک دالان ناهموار می‌دید که تا دل تپه و اعماق آن پیش می‌رفت؛ اما در نقطه‌ای که رودخانه از زیر غارها می‌گذشت سقف دالان را بریده و روی آن را با دریچه‌های سقفی بزرگ خوابیده از جنس چوب بلوط پوشانده بودند. این دریچه‌ها در سرداب شاه رو به بالا باز می‌شد. سرداب پر بود از بشکه و بشکه و بشکه؛ چون الف‌های جنگلی و مخصوصاً پادشاه‌شان با این‌که در این نواحی درخت مو عمل نمی‌آمد، عاشق شراب بودند. شراب و کالاهای دیگر را از دورها از طرف خویشان‌شان در جنوب، یا از تاکستان‌های آدم‌ها در سرزمین‌های دوردست به آنجا می‌آوردند.

بیل‌بو پشت یکی از بشکه‌های بزرگ قایم شد و دریچه‌ها و کاربرد آنها را کشف کرد، و مخفیانه به حرف‌های خدمت‌کاران شاه گوش داد و فهمید که شراب و بارهای دیگر را از رودخانه یا خشکی به دریاچه لانگ می‌آوردند. انگار آنجا یکی از شهرهای آدم‌ها هنوز رونقی داشت و آن را روی پل و داخل آب ساخته بودند تا آب حفاظی باشد برای جلوگیری از حمله هر جور دشمن، و مخصوصاً ازدهای کوه. بشکه‌ها را از شهر دریاچه به بالای رودخانه جنگلی می‌آوردند. بیشتر وقت‌ها این بشکه‌ها را مثل یک کلک بزرگ به هم می‌بستند و آن را با دیرک یا

پارو به قسمت بالای رودخانه می‌رانند؛ گاهی هم آنها را بار قایق‌های کفی می‌کردند.

وقتی بشکه‌ها خالی می‌شد، الف‌ها آنها را از دریچه‌ها، توی رودخانه می‌انداختند و دروازه نرده‌ای را باز می‌کردند و بشکه‌های شناور روی رودخانه ورجه ورجه کنان راه می‌افتادند و جریان آب آنها را می‌برد تا پایین دست رودخانه، و برسند به جایی که خیلی نزدیک حاشیه شرقی سیاه‌پیشه ساحل برآمده داشت. آنجا بشکه‌ها را جمع می‌کردند و به هم می‌بستند و به طرف شهر دریاچه می‌رانند که کاملاً نزدیک جایی قرار گرفته بود که رودخانه جنگلی توی دریاچه لانگ می‌ریخت.

بیل‌بو مدتی نشست و به دروازه رودخانه فکر کرد، و مانده بود که آیا می‌شود از این دروازه برای فرار دوستانش استفاده کرد یا نه، و دست آخر مقدمات یک نقشه را از سر ناچاری فراهم کرد.

شام زندانی‌ها را داده بودند. نگهبان‌ها با قدم‌های سنگین توی راهرو دور می‌شدند و مشعل‌ها را با خود می‌بردند و همه چیز را در تاریکی باقی می‌گذاشتند. آن وقت بیل‌بو شنید که سر پیشخدمت شاه با سرکرده نگهبان‌ها چاق سلامتی کرد.

گفت: «حالا راه بیافت برویم این شراب را که تازه آورده‌اند، بچشیم. امشب کارم خیلی سنگین است، باید بشکه‌های خالی را بریزم بیرون، بیا دمی به خمره بزیم که کار آسان‌تر بشود.»

سرکرده نگهبان‌ها خندید: «باشد، همراه تو می‌چشم تا ببینم لایق میز شاه است یا نه. امشب ضیافت دارند، خوب نیست که جنس

نامرغوب بفرستیم بالا!»

بیل‌بو وقتی این را شنید پر درآورد، چون می‌دید که بخت به او رو کرده و فرصتی دستش افتاده که در دم نقشه‌ای را که از سر ناچاری کشیده بود، محک بزند. دنبال آن دو الف افتاد تا این‌که وارد سرداب کوچکی شدند و پشت میزی نشستند که رویش دو تنگ شراب بزرگ گذاشته بودند. خیلی زود شروع کردند به خوردن و سرخوش خندیدن. آن وقت یک جور بخت و اقبالی که کمتر دست می‌دهد با بیل‌بو یار شد. باده ناب می‌خواهد که الف‌های بیسه را به چرت زدن بیاندازد؛ ولی این باده، انگار از آن باده‌های گیرای باغ‌های بزرگ دوروینیون بود که نه برای سربازها و خدمتکاران، بلکه فقط برای ضیافت‌های شاهانه و برای جام‌های کوچک‌تر، نه برای تنگ‌های بزرگ سرپیشخدمت ساخته می‌شود.

طولی نکشید که سرکرده نگهبان‌ها افتاد به چرت زدن، و بعد سرش را گذاشت روی میز و تخت خوابید. سرپیشخدمت انگار بدون این‌که متوجه باشد همین‌طور با خودش حرف می‌زد و می‌خندید، ولی خیلی زود او هم افتاد به چرت زدن و سرش را گذاشت روی میز و خوابش برد و خر و پف او هم در کنار رفیق‌اش بلند شد. آن وقت هاییت خزید تو. خیلی زود سرکرده نگهبان‌ها دیگر کلیدی نداشت، ولی بیل‌بو داشت به تاخت از دالان به طرف سلول‌ها می‌رفت. دسته کلید بزرگ برای بازویش خیلی سنگین بود و با وجود حلقه، بارها قلب‌اش از جا کنده شد، چون نمی‌توانست کاری کند که جرنگ و جرنگ گاه و بی‌گاه دسته کلید که لرزه به جانش می‌انداخت بلند نشود.

اول از همه در سلول بالین را باز کرد و به محض این که دورف بیرون آمد، آن را دوباره با دقت قفل کرد. حدس می‌زنید که بالین چقدر تعجب کرده بود؟ اما خوشحال از این که از اتاق سنگی کوچک و ملال‌آورش بیرون آمده، می‌خواست بایستد و شروع کند به سؤال و جواب و بفهمد که بیل‌بو چه نقشه‌ای توی سرش هست و از تمام قضیه سر دربیآورد.

هابیت گفت: «الآن وقت نداریم! دنبالم بیا! باید کنار هم بمانیم و از هم جدا نشویم که خطرناک است. یا باید همه‌مان فرار کنیم یا هیچ کدام، و این آخرین فرصت ماست. اگر نقشه ما برملا بشود، معلوم نیست که شاه شما را کجا می‌اندازد، و خیال می‌کنم این بار باکند و زنجیر. بحث هم نکن، آفرین پسر خوب!»

آن وقت راه افتاد و رفت سراغ تک‌تک درها، تا این که تعداد دورف‌هایی که افتاده بودند دنبال او، رسید به دوازده نفر که هیچ کدام از آنها چه به خاطر تاریکی و چه به خاطر زندان طولانی مدت زیاد چالاک نبودند. وقتی یکی از آنها توی تاریکی گرومب می‌خورد به دیگری یا غر می‌زد یا می‌نالید، قلب بیل‌بو تالاپ تالاپ به تپش درمی‌آمد. با خودش گفت: «مرده‌شور این جار و جنجال دورفی را ببردا!» اما به خیر گذشت و به هیچ نگهبانی برنخوردند. راستش را می‌خواهید آن شب یک جشن پاییزی توی بیشه و تالارهای بالایی برقرار بود. تقریباً همه مردم شاه مشغول عیش و نوش بودند.

خلاصه بعد از کلی کورمال کورمال راه رفتن رسیدند به دخمه تورین که توی یک سیاه‌چال عمیق و خوشبختانه نزدیک سردابه‌ها بود.

وقتی بیل‌بو پیچ‌پیچ‌کنان به تورین گفت که بیا بیرون به دوستانت ملحق شو، تورین گفت: «نگفتم! گندالف مثل همیشه راست می‌گفت. وقتش که می‌رسد می‌شوی یک عیار درست و حسابی. بی‌بروبرگرد از این به بعد هر اتفاقی که بیافتد در بست چاکر تو هستیم. ولی حالا باید چه کار کنیم؟»

بیل‌بو دید که این بار واقعاً وقتش رسیده که نقشه خودش را حتی‌الامکان توضیح بدهد؛ ولی اصلاً مطمئن نبود که دورف‌ها چطور به آن واکنش نشان می‌دهند. ترس‌اش پر بی‌راه نبود، چون یک ذره هم از این نقشه خوش‌شان نیامد، و با وجود این همه خطر، با صدای بلند شروع کردند به غر زدن.

با غرولند گفتند: «مطمئن باش له و لورده می‌شویم، تکه‌تکه می‌شویم، غرق شدن که روی شاخش است! خیال کردیم وقتی ترتیب کلیدها را داده‌ای لا بد یک فکر عاقلانه توی سرت هست. این نقشه دیوانگی است!»

بیل‌بو که روحیه‌اش را باخته و خیلی آزرده‌خاطر شده بود، گفت: «باشد! یالا راه بیافتید برگردیم به سلول‌های خوشگل‌تان تا من درها را یکی‌یکی قفل کنم، و شما راحت بنشینید آنجا و یک نقشه بهتر بکشید - ولی حتی اگر حالش را داشته باشم که باز سعی بکنم، بعید می‌دانم که کلیدها دوباره بیافتد دست من.»

این از حد تحمل‌شان بیرون بود، برای همین آرام گرفتند. آخر سر البته مجبور بودند همان کاری را بکنند که بیل‌بو می‌گفت، چون بدیهی است که حتی اگر تلاش هم می‌کردند، بعید بود بتوانند راهی به تالارهای بالایی پیدا کنند یا راه‌شان را با جنگ از دروازه‌های بسته با

نیروی جادو به بیرون باز کنند؛ و هیچ فایده‌ای نداشت که توی دالان‌ها غرو لند کنند تا این‌که دوباره دستگیر شوند. پس به دنبال هاییت خزیدند طرف پایین‌ترین سردابه‌ها. از دری که سر نگهبان و سر پیشخدمت هنوز سرخوش و لبخند به لب خروپف‌شان بلند بود، گذشتند. ارمغان بادهٔ دوروینیون خواب‌های خوش و عمیق است. صورت سرنگهبان روز بعد حالت دیگری پیدا می‌کرد، هر چند بیل‌بو قبل از این‌که راه‌شان را ادامه بدهند، پاورچین‌پاورچین رفت تو و با مهربانی کلیدها را آویزان کرد به کمر او.

آقای بگینز با خودش گفت: «این کار از خیلی دردها نجاتش می‌دهد. یارو بد آدمی نبود و با زندانی‌ها خوب تا می‌کرد. یک فایدهٔ دیگرش هم این‌که گیج‌شان می‌کند. خیال می‌کنند خیلی جادو جنبل‌مان قوی بوده که از این همه در قفل شده گذشته‌ایم و غیب‌مان زده. غیب‌مان زده! اگر قرار است این طور بشود باید زود بجنبیم!»

به بالین سپردند که چشم‌اش به نگهبان و سر پیشخدمت باشد و هر وقت که تکان خوردند، آنها را خبر کند. بقیه رفتند توی سردابهٔ بغلی که دریچه خوابیده داشت. وقتی برای تلف کردن نبود. همان‌طور که بیل‌بو هم خبر داشت تعدادی از الف‌ها دستور داشتند بیایند پایین و به سرپیشخدمت کمک کنند که بشکه‌های خالی را از دریچه توی رودخانه بیاندازند. راستش این بشکه‌ها از همین الآن آن وسط ردیف شده بودند، منتظر این‌که هل داده بشوند توی رودخانه. بعضی از آنها بشکه‌های شراب بودند که زیاد به درد نمی‌خوردند، چون که نمی‌شد سر آنها را بدون زحمت زیاد و یک عالمه سر و صدا باز کرد، و همین

طور نمی‌شد خیلی آسان درشان را مهر و موم کرد. اما وسط این بشکه‌ها چند تا بشکهٔ دیگر هم بود که برای آوردن آت‌آشغال‌هایی مثل کره و سیب و چیزهایی از این قبیل به کاخ شاه مورد استفاده قرار می‌گرفت.

خیلی زود سیزده تا بشکه پیدا کردند که آن قدر بزرگ بودند که یک دورف تویش جا بگیرد. راستش بعضی‌ها خیلی بیشتر هم جا داشت، و وقتی دورف‌ها رفتند توی این بشکه‌ها نگرانی برشان داشت که نکند آن تو تکان بخورند و له و لورده بشوند، اما بیل‌بو منتهای کوشش خودش را کرد تا کاه و آت و آشغال‌های دیگر پیدا کند و در کمترین زمان به راحت‌ترین نحو ممکن آن تو بسته‌بندی‌شان بکند. سرانجام دوازده دورف کنار هم چیده شدند. تورین یک عالمه دردرس درست کرده بود، و مدام توی بشکهٔ خودش می‌چرخید و پیچ و تاب می‌خورد و مثل یک سگ بزرگ که در لانه از تنگی جا می‌غرد، یک‌ریز غرو لند می‌کرد؛ از آن طرف بالین که آخر از همه آمد به سوراخ‌های هوای بشکه‌اش گیر داد و کلی الم‌شنگه راه انداخت، و حتی قبل از این‌که بیل‌بو درپوش بشکه را بگذارد گفت که احساس خفگی می‌کنم. بیل‌بو هر چه از دستش برمی‌آمد برای گرفتن سوراخ‌های بفل بشکه‌ها انجام داد و سعی کرد حتی‌الامکان همهٔ درپوش‌ها را محکم و مطمئن ببندد، و حالا دوباره تنها مانده بود و دور می‌دوید و آخرین دست‌کاری‌ها را روی بشکه‌ها انجام می‌داد و در عین ناامیدی امیدوار بود نقشه‌اش نتیجه بدهد.

این قضیه زیاد به درازا نکشید. فقط یک یا دو دقیقه بعد از این‌که درپوش بشکهٔ بالین را گذاشت، صدای حرف زدن به گوش رسید و



سوسوی چراغ‌ها دیده شد. گروهی از الف‌ها در حال بگو و بخند وارد سردابه‌ها شدند و گاه و بی‌گاه یکی دو قطعه ترانه می‌خواندند. تازه جشن و شادمانی را توی یکی از تالارها ترک کرده بودند و خیال داشتند حتی الامکان خیلی زود برگردند.

یکی گفت: «این گالیون ما کجاست، سرپیشخدمت؟ امشب سر میز ندیدمش. الآن باید بیاید اینجا و بگوید که چه کار کنیم.»

یک نفر دیگر گفت: «اگر این فس‌فسوی تنبل دیر کند من یکی آن روی سگم بالا می‌آید. اصلاً دلم نمی‌خواهد وقتی بساط ترانه خواندن آن بالا به راه است، وقتم این پایین تلف بشود!»

صدای یک نفر بلند شد: «ها، ها! این هم از رذل خودمان سرش را گذاشته روی تُنگ! خودش و سرنگهبان تنهایی به خودشان سور داده‌اند.»

دیگران بی‌حوصله فریاد زدند: «تکانش بده! بیدارش کن!»

گالیون از این‌که تکانش بدهند و بیدارش کنند و باز بدتر از آن، از این‌که به ریشش بخندند اصلاً خوشحال نشد، براق گفت: «چقدر دیر کردید. من این پایین منتظران‌ام و شما آن بالا می‌خورید و خوش می‌گذرانید و وظیفه یادتان می‌رود. چه کار کنم، بی‌خود نیست که از خستگی خوابم برد!»

گفتند: «بی‌خود نیست؛ توضیح‌اش عیان و آشکار همین بغل توی تنگ است! قبل از این‌که دست به کار شویم یک جرعه از آن داروی خوابت به ما هم بده! لازم نیست آن زندان‌بان را بیدار کنی. از ریخت و قیافه‌اش پیدا است که سهم خودش را خورده.»

آن وقت یک دور پیاله گرداندند و یک دفعه فوق‌العاده سرخوش

بشکه‌های از بند رسته / ۲۶۵

شدند. اما فهم و شعورشان را کاملاً نباخته بودند. یکی گفت: «ای داد بی‌داد گالیون! تو سور خودت را زود شروع کرده‌ای و عقل از سرت پریده! از وزنش معلوم است که به جای بشکه خالی، چند تا بشکه پر گذاشته‌ای اینجا.»

سرپیشخدمت براق شد: «بروید سر کارت‌ان! دائم‌الخمیر تنبل چه می‌داند چه چیزی سنگین است، چه چیزی سبک. بشکه‌های رفتنی همین‌ها هستند، نه بشکه‌های دیگر. همان کاری را بکنید که می‌گوییم!»

آنها بشکه‌ها را غلتاندند طرف دریچه و گفتند: «باشد، باشد. اگر بشکه‌های پر از کره و باده ناب شاه را انداختیم توی رودخانه که آدم‌های دریاچه مفت و مجانی سور به پا کنند، تقصیرش گردن خودت!»

بغلطان - بغلطان - بغلطان،

بیانداز توی آب غلت غلطان

شلپ شلپ، شاتلاپ!

غلطید و غلتید افتاد توی آب!

این را می‌خواندند و بشکه‌ها را یکی بعد از دیگری غلت می‌دادند طرف دریچه تاریک، و پرت می‌کردند توی آب سرد که با فاصله چند پا از زیر دریچه جریان داشت. بعضی از این بشکه‌ها واقعاً خالی بود، و بعضی توی هر کدامشان یک دورف تر و تمیز بسته‌بندی شده بود؛ ولی همه یکی‌یکی با تالاپ و تولوپ رفتند پایین، و بشکه‌های بالایی

گرومپ خوردند به بشکه‌های زیری و شلپ افتادند توی آب و ساییدند به دیواره‌های نقب و خوردند به هم و ورجه و ورجه کنان راه افتادند طرف پایین دست رودخانه.

درست در همین لحظه بود که بیل‌بو یک دفعه متوجه نقطه ضعف نقشه‌اش شد. لابد شما قبل‌تر متوجه این نقطه ضعف شده‌اید و به او خنده‌اید؛ ولی اگر شما را می‌گذاشتند جای او، خیال نمی‌کنم نصف او هم از عهده کار بر می‌آمدید. بله، خودش توی بشکه نبود و حتی اگر فرصت این کار هم وجود داشت، کسی نبود که در بشکه را ببندد! به نظر می‌رسید که این بار راستی راستی دوست‌هایش را دارد از دست می‌دهد (همین الآن هم تقریباً همه بشکه‌ها از دریچه تاریک غیب‌شان زده بود) و پاک جا مانده است و باید مثل یک عیار دائمی تا ابد توی غارهای الفی ماندگار بشود. چون حتی اگر بلافاصله از دروازه فوقانی موفق به فرار می‌شد شانس فوق‌العاده کمی داشت که دوباره بتواند دورف‌ها را پیدا کند. از خشکی راه جایی را که بشکه‌ها را در آنجا جمع می‌کردند، بلد نبود. با خودش فکر کرد اصلاً معلوم نیست بدون من چه بلایی سر دورف‌ها می‌آید؛ چون فرصت نداشت چیزهایی را که فهمیده بود به دورف‌ها بگوید، یا این را که وقتی از بیشه بیرون آمدند قرار بود چه کار کنند.

همین طور که این فکرها از مغزش می‌گذشت، الف‌ها که خیلی سرخوش بودند، دور دریچه رودخانه شروع کردند به خواندن ترانه. یک عده از همین الآن رفته بودند تا طناب‌هایی را که وصل بود به دروازه نرده‌ای جلوی راه‌آب، بالا بکشند تا راه همه بشکه‌های شناور آزاد شود.

رو در رودخانه تند و تاریک  
برگرد به سرزمین‌های آشنا  
برو از دامن کوه‌های شمال  
برو از ژرف تالارها، مغاره‌ها  
آنجا که جنگل پهن و تاریک  
سرریز شود در تیره سایه‌ها  
شنا کن، بگذر از دنیای درخت  
به سوی سرزمین نسیم وزان  
در پی ستاره‌های چشمک‌زن  
که می‌جهند شب‌ها به آسمان  
بگذر از نی‌ها و از جگن‌ها  
از میان مه که برخیزد سفید  
شب از آبگیرها، برکه‌ها  
بچرخ‌گاه سپیده روی زمین  
روی تندآب‌ها و ماسه‌ها  
رو به سوی جنوب، جنوب  
آفتاب روز را بجوی، بجوی  
بازگرد به مرتع و علفزار  
جایی که می‌چرند ورزاها، رمه‌ها  
به باغ توت‌های رسیده، آبدار  
بازگرد به باغ روی تپه‌ها  
روز روشن و زیر آفتاب  
رو به سوی جنوب، جنوب

رو در رودخانه تند و تاریک  
برگرد به سرزمین‌های آشنا

حالا آخرین بشکه را داشتند غلت می‌دادند طرف دریچه. طفلک بیل‌بو از زور نومیدی چنگ انداخت به گوشه بشکه و همراه آن از لبه دریچه هل داده شد پایین. شاتالاپ افتاد توی آب! توی آب تاریک سرد و بشکه هم افتاد رویش.

در حالی که آب را تف می‌کرد و مثل موش به چوب چسبیده بود، دوباره بالا آمد، اما علی‌رغم تقلایی که می‌کرد نتوانست خودش بکشد بالای بشکه هر بار که سعی می‌کرد، بشکه دور خودش می‌چرخید و دوباره او را فرو می‌برد توی آب. بشکه واقعاً خالی بود و سبک مثل چوب پنبه شناور بود. با این‌که گوش هاش پر از آب شده بود، هنوز صدای آواز الف‌ها را از سردابه آن بالا می‌شنید. بعد ناگهان دریچه بامب بسته شد و صدای آنها به تدریج فروکش کرد. توی نقب تاریک بود و تک و تنها در آب سرد غوطه می‌خورد - چون کسانی را که توی بشکه بسته‌بندی شده بودند، نمی‌شد رفیق همراه به حساب آورد. خیلی زود یک لکه خاکستری در تاریکی پیش رو دیده شد. صدای جیرجیر دروازه راه‌آب را شنید که داشت بالا می‌رفت، و دید که وسط یک عالمه چلیک و بشکه گیر افتاده است که جست و خیز می‌کنند و به هم می‌خورند و زور می‌زنند که از زیر تاق بگذرند و خودشان را به جریان آزاد رودخانه برسانند. باید تا می‌توانست حواس‌اش را جمع می‌کرد که له و لورده یا تکه‌تکه نشود؛ اما بالاخره این ازدحام که سر و دست می‌شکست برای رفتن، شروع کرد به متفرق شدن، و پیچ و

تاب‌خوران یک به یک از زیر تاق سنگی گذشتند و دور شدند. آن وقت بیل‌بو تازه دید که اگر موفق می‌شد سوار بشکاهش شود باز هم فایده‌ای نداشت. چون از بالای بشکه تا سقفی که در محل دروازه ناگهان خم برمی‌داشت و پایین می‌آمد، هیچ فاصله‌ای حتی برای گذشتن یک هایبیت وجود نداشت.

آن بیرون از زیر شاخه‌های آویخته درختان دو طرف رودخانه سردرآوردند. بیل‌بو مانده بود که دورف‌ها چه حال و روزی دارند، و این‌که نکند آب به داخل بشکه‌های آنها راه پیدا کرده باشد. بعضی از این بشکه‌ها که ورجه وورجه کنان در تاریکی کنار او پیش می‌رفتند، خیلی در آب فرو رفته بودند و حدس می‌زد که دورف‌ها داخل این بشکه‌ها هستند.

فکر کرد: «ای کاش سر بشکه‌ها را خوب سفت بسته باشم!» اما طولی نکشید که نگرانی از حال و روز خودش باعث شد که دورف‌ها را فراموش کند. ترتیبی داد تا سرش را بالای آب نگه دارد، اما از سرما می‌لرزید و می‌ترسید قبل از این‌که بخت دوباره به او رو کند، از سرما بمیرد، و مانده بود که تاکی می‌تواند همین‌طور آویزان بماند، و آیا بهتر نیست دل به دریا بزند و شنا کند طرف ساحل.

طولی نکشید که بخت درست به موقع به او رو کرد: گرداب رودخانه چند تا از بشکه‌ها را در گوشه‌ای کشاند کاملاً نزدیک ساحل و آنجا بشکه‌ها مدتی به چند ریشه پنهان گیر کردند. آن وقت بیل‌بو از فرصت استفاده کرد و در همان حال که بشکه او سفت به یک بشکه دیگر تکیه کرده بود، خودش را از بغل کشاند بالا. مثل موش آب کشیده خزید بالا و نشست روی بشکه و پاهایش را آویزان کرد و سعی

کرد تا به بهترین نحو تعادل خودش را حفظ کند. نسیم سردی می‌وزید، اما هر چه باشد بهتر از آب بود، و آرزو می‌کرد که وقتی دوباره راه افتادند، از روی بشکه پایین نفلند.

خیلی زود بشکه‌ها دوباره آزاد شدند و چرخان و پیچان راه افتادند طرف پایین دست رودخانه و رفتند وسط جریان آب. آن وقت دید که ترس‌اش پر بی‌راه نبوده و چسبیدن روی بشکه کار خیلی سختی است؛ اگر چه جایش به نحو رقت‌انگیزی ناراحت بود، هر طور که شده از عهده این کار برآمد. خوشبختانه بیل‌بو خیلی سبک بود و بشکه هم از آن بشکه‌های بزرگ که کمی نشتی داشت و الآن یک ریزه بالاتر از سطح آب توی رودخانه می‌رفت با همه این‌ها درست مثل این بود که یک اسبچه شکم‌کنده را که مدام به کله‌اش می‌زد روی چمن‌ها غلت بزند بدون لگام و رکاب سوار شده باشی.

این طور بود که آقای بگینز به جایی رسید که درخت‌های دو طرف ساحل رودخانه تنک‌تر بود. می‌توانست آسمان رنگ پریده را از لابلای آنها ببیند. رودخانه تاریک یک دفعه کاملاً پت و پهن شد و به جریان اصلی رودخانه جنگی پیوست همان رودخانه‌ای که با جوش و خروش از جلوی دروازه بزرگ کاخ شاه می‌گذشت. پهنه تیره آب دیگر سایه گرفته نبود و روی سطح لغزان آن انعکاس موج و شکسته ابرها و ستاره‌ها دیده می‌شد. آن وقت جریان پرشتاب رودخانه جنگلی بشکه‌ها و چلیک‌ها را راند به طرف ساحل شمالی که آن را به شکل یک خلیج گشاد خورده بود. خلیج، زیر دیواره مرتفع ساحل ریگ‌زار داشت و انتهای شرقی آن را دماغه کوچکی از صخره سخت مسدود کرده بود. خیلی از بشکه‌ها روی ساحل کم‌عمق به گل نشستند، اما

چندتایی هم رفتند و به اسکله سنگی خوردند.

یک عده روی ساحل منتظر بودند. خیلی تند و سریع با استفاده از دیرک و با هل دادن، همه بشکه‌ها را کشیدند توی جاهای کم عمق و بعد از شمارش، همه را با طناب بستند به هم و آنها را تا صبح فردا همان جا رها کردند. بیچاره دورف‌ها! بیل‌بو زیاد حال و روزش بد نبود. بی‌سروصدا از بشکه‌اش پایین آمد و زد به آب و خودش را رساند به ساحل و بعد دزدکی راه افتاد طرف چند تا کلبه که نزدیک ساحل دیده می‌شد. حالا دیگر اگر دعوت نشده هم فرصتی دست می‌داد که ناخنکی به سفره غذا بزند، دم را غنیمت می‌دانست، چون مدت‌ها مجبور به این کار شده بود و از طرف دیگر خوب می‌دانست که گرسنگی واقعی با علاقه از سرسیری به گنجۀ مواد غذایی پر از خوراکی‌های خوشمزه چه فرقی دارد. همین‌طور از لابلای درخت‌ها چشمش به روشنایی آتش افتاده بود و این آتش او را با لباس‌های خیس آب و شندره پاره که سرد و مرطوب به تنش چسبیده بود، به طرف خودش جذب می‌کرد.

لازم نیست از ماجراهای آن شب بیل‌بو زیاد براتان تعریف کنم، چون داریم یواش‌یواش به پایان سفر شرق نزدیک می‌شویم و می‌رسیم به آخرین و بزرگ‌ترین ماجرا، پس باید عجله کنیم. بعله، بیل‌بو با کمک حلقه جادویی‌اش اول خیلی خوب جلو رفت، اما جا پاهای خیس و رد چکیدن آب که هر جا می‌رفت و می‌نشست از خود به جا می‌گذاشت، آخر سر او را لو داد؛ از طرف دیگر آب‌دماغش راه افتاده بود و هر جا می‌خواست خودش را قایم کند با انفجار عطسه‌های

سرکوب شده‌اش جای او را پیدا می‌کردند. خیلی زود یک جار و جنجال حسابی توی دهکده کنار رودخانه به پا شد؛ ولی بیل‌بو فلنگ را بست و رفت توی بیشه و یک گرده نان و یک مشک پر از شراب و یک کلوچه که هیچ کدام مال خودش نبود، همراه برد. باقی شب را مجبور بود همان طور خیس و بدون آتش سر کند، اما مشک به کمک‌اش آمد، و علی‌رغم این‌که سال به آخر آخراهایش می‌رسید و هوا یخ بود مختصری روی برگ‌های خشک چرت زد.

دوباره با یک عطسه فوق‌العاده شدید از خواب بیدار شد. از همین الان صبح خاکستری از راه رسیده بود، و صدای بگو و بخند آن پایین از کنار رودخانه به گوش می‌رسید. داشتند با بشکه‌ها کلک درست می‌کردند و طولی نمی‌کشید که الف‌های کلک‌ران آن را راه می‌انداختند طرف پایین رودخانه، طرف شهر دریاچه. بیل‌بو دوباره عطسه کرد. دیگر خیس آب نبود، اما سر تا پا احساس سرما می‌کرد. تا جایی که پاهای خشک‌اش به او اجازه می‌داد تندی پایین آمد و موفق شد توی آن شلوغی و جار و جنجال معمول بدون آن‌که کسی متوجه شود خودش را برساند به انبوه چلیک‌ها. خوشبختانه آن موقع خبری از آفتاب نبود که سایه بدقواره‌ای بیافتد روی زمین و جای شکر داشت که مدتی طولانی عطسه نکرد.

همه با دیرک سخت مشغول هل دادن بودند. الف‌ها ایستاده توی آب کم‌عمق زور می‌زدند و هل می‌دادند. بشکه‌های بسته به هم غرغر به صدا درآمدند و نالیدند.

بعضی‌ها غرولندشان بلند شد که «چه بار سنگینی! بشکه‌ها خیلی رفته‌اند توی آب - بعضی از این‌ها ممکن نیست خالی باشند. اگر روز

رسیده بودند ساحل، یک نگاهی توشان می‌انداختیم.»

کلک‌بان گفت: «حالا وقتش نیست! هل بدهید راه بیافتیم!»

بالاخره راه افتادند و رفتند، و اول آهسته، تا صخره را پشت سر گذاشتند، صخره‌ای که یک عده دیگر از الف‌ها رویش ایستاده بودند و با دیرک مانع از برخورد کلک با آن می‌شدند، و بعد وقتی رسیدند به جریان اصلی رودخانه سرعت‌شان بیشتر و بیشتر شد و سوار بر کلک رفتند طرف پایین دست رودخانه، طرف دریاچه.

از دخمه‌های شاه فرار کرده بودند و از وسط جنگل می‌گذشتند، اما این‌که زنده بودند یا مرده، هنوز باید منتظر بشویم و ببینیم.

## فصل ۱۰

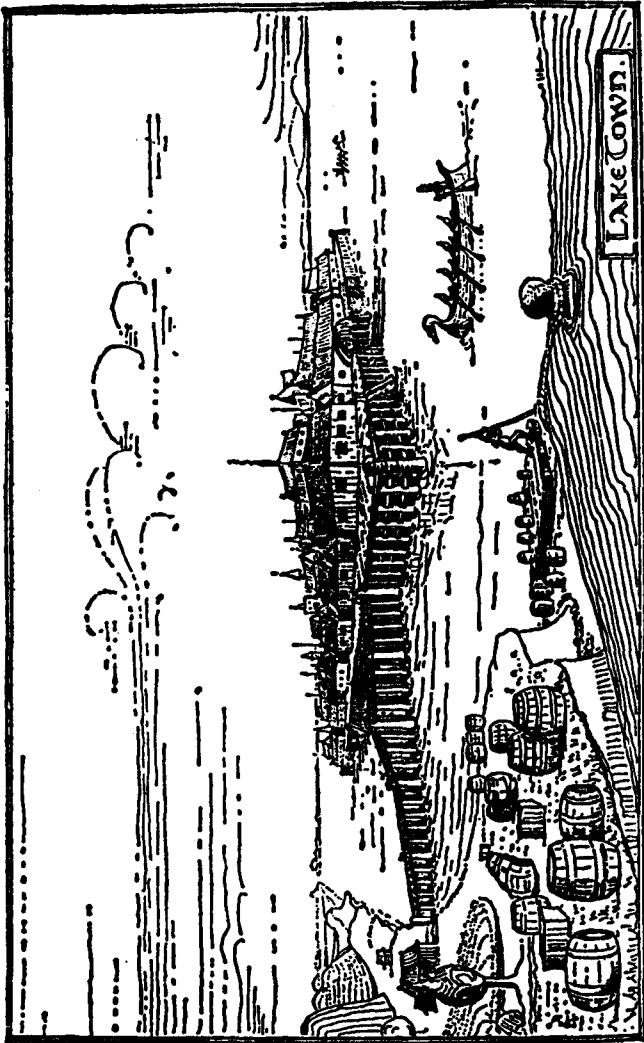
### استقبال گرم

همین طور که در امتداد رود پیش می‌رفتند روز به تدریج روشن‌تر و گرم‌تر شد. رودخانه پس از مدتی یال پرشیب زمین را که از سمت چپ به طرف‌شان فرود می‌آمد، دور زد. رودخانه گود افتاده، زیر دامنه سنگی آن که مثل صخره‌ای در خشکی قد برافراشته بود، با جوش و خروش جریان داشت. صخره ناگهان به طرف پایین شیب برداشت. از ارتفاع ساحل در هر دو طرف کاسته شد. جنگل به پایان رسید. آن وقت چشم بیل‌بو به منظره‌ای افتاد:

زمین‌های دور اطراف بیل‌بو هموار و گسترده، و پر از آب‌های رودخانه‌ای شد که شاخه‌شاخه به شکل صدها رود کوچک پیچان سرگردان شده، یا در باتلاق‌ها و آبگیرها که جابه‌جا در همه جایش جزیره‌هایی به چشم می‌خورد، راکد مانده بود؛ اما هنوز یک رود پرزور پیوسته از وسط جریان داشت و آن دورها کوه با قلّه سیاهش توی یک ابر پاره‌پاره سر به آسمان کشیده بود! نزدیک‌ترین همسایه‌هایش در شمال شرق و زمین ناهموار و ناموزونی که به آنها پیوسته بود، دیده نمی‌شد. تک و تنها قد کشیده بود و به باتلاق‌ها و جنگل مشرف بود. تنها کوه! بیل‌بو کلی راه آمده بود و ماجراها پشت سر گذاشته بود تا آن

را ببیند و حالا از ریخت و شمایل آن اصلاً خوشش نمی‌آمد.  
 بیل‌بو با شنیدن حرف کلک‌ران‌ها و کنار هم چیدن تکه‌تکه  
 خبرهایی که از دهان آنها درز می‌کرد، خیلی زود فهمید که اصلاً خیلی  
 بخت با او یار بوده که حتی از این فاصله توانسته کوه را ببیند. با این‌که  
 دوران حبس‌اش وحشتناک گذشته بود و موقعیت فعلی‌اش زیاد چنگی  
 به دل نمی‌زد (حالا سوای دورف‌های بیچاره که زیر او بودند) با این  
 حال، خیلی خوش‌شانس‌تر از آن بود که خیال می‌کرد. حرف‌ها همه از  
 داد و ستدی بود که در راه‌های آبی جریان داشت، و بیشتر شدن رفت و  
 آمد در رودخانه، حالا که جاده‌های شرق به سیاه‌بیشه، از بین رفته یا  
 متروک شده بود، و از کشمکش آدم‌های دریاچه و الف‌های بیشه سر  
 حفاظت از رودخانه جنگلی و مراقبت از ساحل‌ها. این سرزمین از  
 روزگاری که دورف‌ها در کوه ساکن بودند خیلی تغییر کرده بود،  
 روزگاری که بیشتر مردم، خاطره آن را داستان‌های موهوم تلقی  
 می‌کردند. این سرزمین حتی در سال‌های اخیر هم تغییر کرده بود و  
 خیلی با آن چیزی که گندالف آخرین بار دیده بود، فرق داشت.  
 سیل‌های عظیم و باران باعث طغیان رودخانه‌هایی شده بود که به  
 طرف شرق جاری بودند؛ و یکی دو بار هم زلزله آمده بود (که بعضی‌ها  
 گناه آن را می‌انداختند گردن اژدها - و بیشتر وقت‌ها با نفرین و تکان  
 دادن تهدیدآمیز سر در جهت کوه به آن اشاره می‌کردند). باتلاق‌ها و  
 مرداب‌ها بیشتر و بیشتر به همه طرف گسترش پیدا کرده بود. جاده‌ها  
 ناپدید شده بود و چه بسیار سوار و پیاده‌ای که برای گذشتن، بی‌ثمر  
 دنبال این جاده‌های گم شده گشته بودند. جاده جنگلی وسط بیشه که  
 دورف‌ها بنا به توصیهٔ بقورن از آن آمده بودند، در حاشیهٔ شرقی جنگل

شهر دریاچه



به جاده‌ای نامطمئن و کم استفاده تبدیل شده بود. فقط رودخانه بود که هنوز برای رسیدن از دامنه‌های سیاه‌بیشه در شمال به دشت‌های سایه گرفته زیر کوه در آن طرف، مسیر امنی در اختیار مردم قرار می‌داد، و پادشاه الف‌های جنگلی مراقب رودخانه بود.

پس می‌بینید که بیل‌بو آخر سر از تنها مسیر امن خودش را رسانده بود به مقصد. اگر آقای بگینز که روی بشکه‌ها سگ‌لرز می‌زد، می‌دانست که خیر این قضیه آن دوردورها به گوش گندالف رسیده و سخت نگران‌اش کرده، و در واقع الآن داشت کارهای دیگرش را (که در این قصه از آنها ذکر نمی‌شود) تعطیل می‌کرد و آماده می‌شد که برگردد و دنبال گروه تورین بگردد، تا حدی آسوده خاطر می‌شد. ولی بیل‌بو این موضوع را نمی‌دانست.

فقط می‌دانست که رودخانه انگار قرار بود تا ابد همین طور ادامه داشته باشد، و این‌که گرسنه بود و سرماخوردگی بدجوری دماغش را کیپ کرده بود، و از این ریخت و شمایل کوه که هر چه نزدیک‌تر می‌شد در مقابل او اخم‌آلودتر و تهدیدآمیزتر به نظر می‌رسید، خوشش نمی‌آمد. هرچند پس از مدتی مسیر رودخانه باز بیشتر به طرف جنوب میل کرد و کوه دوباره از آنها فاصله گرفت، و سرانجام اواخر روز بود که ساحل در هر دو طرف صخره‌ای شد و رودخانه آب‌های سرگردانش را به شکل نوعی جریان سیلابی عمیق و تند یک جاگرد آورد، و آنها با سرعت زیاد در مسیر رود رانده شدند.

خورشید غروب کرده بود که رودخانه جنگلی با یک چرخش تند دیگر به طرف شرق وارد دریاچه لانگ شد. مصب رودخانه آنجا پت و پهن بود با سد سنگی صخره‌مانند در دو طرف ساحل که پای آنها

انباشته از ریگ بود. دریاچه لانگ! بیل‌بو اصلاً تصور نمی‌کرد که هیچ آبی جز دریا این‌قدر بزرگ به نظر برسد. آن قدر پهن بود که ساحل مقابل کوچک و دور دیده می‌شد، ولی چنان دراز بود که انتهای شمالی آن که رو به طرف کوه قرار داشت، اصلاً و ابداً دیده نمی‌شد. بیل‌بو فقط از روی نقشه می‌دانست که آن دورها بالای دریاچه، جایی که از همین الآن ستاره‌های دب اکبر شروع به چشمک زدن کرده بودند، رودخانه روان از دیل وارد دریاچه می‌شد و همراه با رودخانه جنگلی، جایی را که احتمالاً زمانی دره صخره‌ای گود و عظیمی بود، با آب‌های عمیق پر می‌کرد. در انتهای جنوبی دریاچه آب دو رودخانه به هم پیوسته، از آبشاری مرتفع بیرون می‌ریخت و شتابان به طرف سرزمین‌های ناشناخته جاری می‌شد. در هوای ساکن شامگاهی، صدای آبشار مثل غرشی دوردست به گوش می‌رسید.

نه چندان دور از مصب رودخانه جنگلی شهر عجیبی قرار داشت که وصف‌اش را از الف‌ها در سردابه‌های شاه شنیده بود. اگر چه تک و توک کلبه و ساختمانی روی ساحل دیده می‌شد، اما شهر را نه روی ساحل، بلکه درست روی سطح دریاچه ساخته بودند و سنگ‌پوزی که یک خلیج آرام درست کرده بود، شهر را از جریان گردابی رودخانه که وارد دریاچه می‌شد، در امان نگه می‌داشت. یک پل بزرگ از چوب ساحل را به شهر چوبی پر جنب و جوشی وصل می‌کرد که بر روی توده‌ای عظیم از درختان جنگلی بنا شده بود، شهری که نه شهر الف‌ها بلکه شهر آدم‌ها بود، آدم‌هایی که هنوز دل و جرأت آن را داشتند که زیر سایه دوردست کوه ازدها زندگی کنند. زندگی‌شان هنوز از راه تجارت کالا‌هایی که از جنوب رودخانه بزرگ تا آبشار حمل و سپس از



آنجا با ارابه به شهر منتقل می‌شد، رونقی داشت؛ اما در روزگار خوب گذشته، وقتی که دیل در شمال از ثروت و رفاه برخوردار بود، اهالی شهر متمول و قدرتمند بودند و کاروان قایق‌ها دائم روی آب در رفت و آمد بود و طلا و سپاهیان سلیح‌پوش را جابه‌جا می‌کرد، ولی حالا آن همه جنگ و کارهای قهرمانانه چیزی جز افسانه به شمار نمی‌آید. ویرانه‌های در حال پوسیدن یک شهر بزرگ‌تر هنوز در فصل خشک هنگام پایین رفتن آب در طول ساحل دریاچه به چشم می‌خورد.

آدم‌ها کمتر چیزی از این‌ها را به یاد داشتند، اما هنوز بودند کسانی که قصه‌های قدیمی پادشاهان دورف کوهستان، قصه ترور و تراین از تبار دورین، قصه آمدن اژدها و سقوط فرمانروایان دیل را به آواز می‌خواندند. بعضی‌ها هنوز در ترانه‌ها می‌گفتند که یک روز ترور و تراین برمی‌گردند و از دروازه کوه رودخانه‌های طلا جاری می‌شود و همه این سرزمین‌ها

باز پر از ترانه و پر از خنده می‌شود. اما این افسانه دلچسب تأثیر زیادی روی مشغولیت‌های روزمره آنها نداشت.

تا کلک بشکه‌ای در دیدرس قرار گرفت، قایق‌ها پاروزنان از توده متمرکز شهر بیرون زدند و صدای خوش آمدگویی به کلک‌ران‌ها شنیده شد. طناب‌ها و پاروها به کار افتاد، و کلک را خیلی زود از مسیر جریان رودخانه جنگلی بیرون آوردند و دور یالی صخره بزرگ گرداندند و به طرف خلیج کوچک شهر دریاچه یدک کشیدند. کلک آنجا نزدیک آن سر پُل بزرگ که طرف ساحل قرار داشت، پهلو گرفت. طولی نمی‌کشید که آدم‌ها از جنوب می‌آمدند و تعدادی از چلیک‌ها را با خود

می‌بردند، و بعضی از آنها را با کالاهایی که باید خلاف جهت رودخانه به وطن‌الفاها حمل می‌شد، پر می‌کردند. در این ضمن که بشکه‌های شناور آنجا رها شده بود، الف‌های کلک‌ران و قایق‌ران‌ها رفتند تا در شهر دریاچه شکمی از عزا در بیاورند.

اگر می‌دیدند که پس از رفتن آنها و رسیدن تاریکی شب، کنار ساحل چه اتفاقی افتاد، از تعجب شاخ درمی‌آوردند. بیل‌بو اول از همه طناب یکی از بشکه‌ها را برید تا آزادش کند و آن را به طرف ساحل هل داد و باز کرد. صدای غرولندی از داخل شنیده شد و یک دورف با فلاکت‌بارترین حال و روز از آن تو خزید بیرون. کاه خیس به ریش ژولیده‌اش چسبیده بود؛ تن و بدنش آن قدر خشک بود و درد می‌کرد و به قدری له و لورده شده بود که نمی‌توانست سر پا بایستد یا خودش را لنگ‌لنگان از آب کم عمق برساند به ساحل و ناله‌کنان بیافتد آنجا. مثل سگی که بعد از زنجیر کردن یک هفته توی لانه فراموشش کنند، گرسنگی و خشونت از سر و رویش می‌بارید. تورین بود، ولی این را فقط از زنجیر طلا و از رنگ آبی آسمانی باشلق او می‌شد فهمید که حالا زنده و کثیف شده و منگوله‌های نقره‌ای‌اش از جلا افتاده بود. کمی طول می‌کشید تا دوباره نسبت به هایبیت مؤدب شود.

بیل‌بو با گوشت‌تلخی گفت: «خوب بگو بینم زنده‌ای یا مرده؟» لابد فراموش کرده بود که لااقل از دورف‌ها یک وعده درست و حسابی بیشتر غذا خورده و لااقل توانسته دست و پایش را تکان بدهد، حالا بگذریم از این‌که سهم‌اش از هوا هم بیشتر بوده. «هنوز زندانی هستی یا آزاد؟ اگر دلت غذا می‌خواهد یا خیال داری این ماجراجویی احمقانه را ادامه بدهی - که هر طور حساب کنی مال تو

است نه من - بهتر است دست و پایت را مشت و مال بدهی و سعی کنی که تا فرصت هست بیایی کمکم تا بقیه را هم دریاوریم!»

تورین هم البته دید که حرف بیل بو بی ربط نیست، این بود که بعد از کمی نک و نال بلند شد و تا جایی که از دست‌اش برمی آمد به هابیت کمک کرد. در این تاریکی و توی آب سرد پیدا کردن بشکه‌هایی که دنبالش می‌گشتند کار خیلی شاق و پردردسری بود. با کوبیدن به بشکه و صدا زدن، فقط شش تا از دورف‌ها را پیدا کردند که تا داشتند جواب بدهند. آنها را از توی بشکه در آوردند و کمک کردند که برسند به ساحل و غرولندکنان آنجا بنشینند یا دراز بکشند؛ آن قدر خیس و له و لورده بودند که اصلاً حالی‌شان نبود آزاد شده‌اند سهل است که از آزادی خودشان ممنون هم باشند.

دوالین و بالین حال و روزشان بدتر از همه بود و کمک خواستن از آنها فایده‌ای نداشت. بیفور و بوفور کمتر از بقیه ضرب دیده و کم‌تر خیس بودند، اما دراز به دراز افتاده بودند و کاری نمی‌کردند. با این همه فیلی و کیلی که جوان‌تر بودند (در مقایسه با بقیه دورف‌ها) و از طرف دیگر خیلی تروتمیز لابلای کاه توی چلیک‌های کوچک‌تر بسته‌بندی شده بودند، کمابیش با خوشرویی بیرون آمدند و فقط یکی دو جای بدن‌شان کیبود و مختصری دست و بال‌شان خشک شده بود که آن هم خیلی زود برطرف شد.

فیلی گفت: «کاشکی دیگر هیچ وقت بوی سیب به دماغم نخورد! بشکه من پر از بوی سیب بود. وقتی اصلاً جای جنب خوردن نداری و سردت است و از گرسنگی حالت خراب است، این بو که تمامی ندارد دیوانه‌ات می‌کند. توی این دنیای بزرگ هر چه به من بدهند ساعت‌ها

بی‌وقفه می‌توانم بخورم - اما سیب، دروغ از یک دانه!»

با کمک داوطلبانه فیلی و کیلی، آخرسر تورین و بیل بو بقیه گروه را هم پیدا کردند و بیرون‌شان آوردند. بومبور چاق بیچاره یا خواب بود یا بیهوش؛ دوری و نوری و اوین و گلوی خیس آب و انگار نیمه‌جان بودند؛ باید تک‌تک می‌بردندشان ساحل و بی‌رمق همان جا درازشان می‌کردند.

تورین گفت: «خوب! حالا همه‌مان اینجا هستیم! و خیال می‌کنم باید از بخت و اقبال خودمان و آقای بگینز ممنون باشیم. مطمئنم که او به حق انتظار این تشکر را دارد، ولی ای کاش می‌توانست ترتیبی بدهد که سفرمان راحت‌تر از این باشد. با این حال - بیشتر از قبل چاکر شما هستیم آقای بگینز. البته جای تردید نیست که وقتی غذا خوردیم و حال‌مان بهتر شد، خوب از جنابعالی قدردانی می‌کنیم. راستی اقدام بعدی ما چیست؟»

بیل بو گفت: «من شهر دریاچه را پیشنهاد می‌کنم. مگر راه دیگری هم هست؟»

البته هیچ پیشنهاد دیگری جز این نمی‌شد داد؛ پس تورین و فیلی و کیلی و هابیت، دیگران را همان جا گذاشتند و در طول ساحل به طرف پل بزرگ راه افتادند. سر پل تعدادی نگهبان داشت، ولی آنها زیاد مراقب و گوش به زنگ نبودند، چون که از مدت‌ها قبل هیچ موقعیت اضطراری پیش نیامده بود. به جز بگومگوهای اتفاقی سر عوارض رودخانه، دوست‌الف‌های بیشه بود. فاصله مردم دیگر هم از آنجا خیلی زیاد بود؛ در ضمن بعضی از جوان‌های شهر بدون پرده‌پوشی به وجود ازدهای توی کوه شک داشتند و به ریش پیرمردها

و پیرزن‌ها می‌خندیدند، به پیرهایی که می‌گفتند در جوانی ازدها را موقع پرواز توی آسمان دیده‌ایم. با این وضع چه جای تعجب که نگهبان‌ها توی کلبه‌های خودشان کنار آتش مشغول باده خوردن و خندیدن بودند و صدای دورف‌ها را که از بشکه درمی‌آمدند و صدای پای چهار پیشاهنگ آنها را نشنیدند. وقتی که تورین سپربلوط از در پا گذاشت تو، تعجب آنها خیلی زیاد بود.

فریاد زدند: «تو که هستی و چه می‌خواهی؟» و از جا جستند و کورمال کورمال گشتند دنبال اسلحه.

دورف با صدای بلند گفت: «تورین پسر ترین پسر ترور شاه زیر کوه!» و علی‌رغم لباس‌های شندرپندر و باشلق کتیف‌اش به او می‌آمد که حرفش راست باشد. طلا دور گردن و کمرش می‌درخشید: چشم‌هایش تیره و نافذ بود. «من برگشته‌ام. می‌خواهم ارباب شهر شما را ببینم!»

آن وقت شور و هیجانی به پا شد که نگو و نپرس. آنها که احمق‌تر بودند دویدند بیرون از کلبه و انگار انتظار داشتند که کوه همان شب تبدیل شود به طلا و همه آب‌های دریاچه در دم به رنگ زرد دربیاید. فرمانده نگهبان‌ها آمد جلو.

پرسید: «این‌ها که هستند؟» و اشاره کرد به فیلی و کیلی و بیل‌بو. تورین جواب داد: «پسرانِ دخترِ پدرم، فیلی و کیلی از نژاد دورین، و آقای بگینز که از غرب تا اینجا همسفر ما بوده.»

فرمانده گفت: «اگر صلح و صفا می‌خواهید اسلحه خودتان را تسلیم کنید!»

تورین گفت: «ما اسلحه نداریم،» و حرفش کاملاً راست بود:

الف‌های بیشه چاقوها و همین طور شمشیر بزرگ، اورک‌ریست را از آنها گرفته بودند. بیل‌بو طبق معمول شمشیر کوتاهش را مخفیانه همراه داشت، ولی حرفی از آن نزد «ما که طبق پیش‌گویی‌های قدیمی بالاخره برگشته‌ایم سرزمین خودمان، اسلحه می‌خواهیم چه کار. در ضمن با این همه آدم که نمی‌توانیم بجنگیم. ما را ببر پیش اربابت!»

فرمانده گفت: «او توی ضیافت است.»

فیلی که این همه تشریفات حوصله‌اش را سر برده بود، پرید وسط حرف: «پس حالا واقعاً لازم شد که ما را ببری پیش او. ما خسته‌ایم و بعد از این همه راهی که آمده‌ایم داریم از گرسنگی هلاک می‌شویم و در ضمن دوستان‌مان مریض هستند. حالا بجنب و حرف را کوتاه کن وگرنه یک وقت دیدی اوقات ارباب‌تان تلخ شد.»

فرمانده گفت: «پس دنبالم بیایید، و با شش نفر محافظ آنها را برد به طرف پل و از دروازه گذراند و وارد بازار شهر کرد. میدان گردی بود کاملاً محاط در آب با برج‌های بلندی که رویش خانه‌های بزرگ‌تر را بنا کرده بودند و از روی اسکله‌های دراز چوبی آن می‌شد با پله و نردبان تا سطح دریاچه پایین رفت. از یک تالار بزرگ، روشنایی تعداد زیادی چراغ به چشم می‌خورد و صدای مهمه جمعیت به گوش می‌رسید. از درهای تالار گذشتند و خیره توی روشنایی به میزهای درازی که پشت‌اش پر از جمعیت بود چشم دوختند.

تورین تا از در وارد شد قبل از این‌که فرمانده بتواند دهانش را باز کند، با صدای بلند فریاد زد: «من تورین هستم پسر ترین، پسر ترور، شاه زیر کوه! من برگشته‌ام!»

همه از جا پریدند. ارباب شهر از روی صندلی بزرگاش پایین جست. اما تعجب هیچ کس به پای تعجب کلک‌ران‌های الف نمی‌رسید که در انتهای تالار نشسته بودند. هجوم بردند طرف میز ارباب و فریاد زدند:

«این‌ها زندانی‌های شاه ما بودند که فرار کرده‌اند، دورف‌های ولگرد و آواره که هیچ توضیح به دردبخوری در مورد خودشان نمی‌دهند و دزدکی توی بیشه‌ها می‌گردند و مزاحم مردم ما می‌شوند!»

ارباب پرسید: «راست می‌گویند؟» حقیقت‌اش را بخواهید فکر می‌کرد احتمال درست بودن این حرف خیلی بیشتر است از این‌که شاه زیر کوه برگردد، تازه اگر واقعاً چنین فردی وجود داشته باشد.

تورین جواب داد: «راست‌اش این است که وقتی داشتیم به سرزمین خودمان برمی‌گشتیم، به ناحق از شاه الف‌ها کمین خوردیم و بی‌دلیل زندانی شدیم. اما نه قفل، نه کلون نمی‌تواند مانع از برگشت کسانی شود که از قدیم پیشگویی شده باید راهی خانه شوند. همین‌طور اینجا قلمرو الف‌های جنگلی نیست. من روی حرفم با ارباب شهر آدم‌های دریاچه است، نه کلک‌ران‌های شاه.»

آن وقت ارباب مکثی کرد و به تک‌تک آنها نگاهی انداخت. شاه الف‌ها توی این نواحی قدرت زیادی داشت و ارباب شهر دوست نداشت که بین آنها دشمنی باشد، در ضمن به قصه‌های قدیمی اهمیت زیادی نمی‌داد و فکر و ذکرش به تجارت و عوارض و محموله‌ها و طلا بود، چیزهایی که این موقعیت را به او ارزانی می‌کرد. اما فکر و ذکر دیگران فرق داشت و قضیه خیلی زود بدون او رفع و رجوع شد. خبرها مثل آتش از در تالار در سرتاسر شهر پخش شده

بود. مردم داخل تالار و بیرون آن شروع کردند به فریاد زدن. باراندازها پر از ازدحام جمعیتی شد که می‌دویدند. بعضی‌ها شروع به خواندن تکه‌هایی از ترانه‌های قدیمی کردند، ترانه‌های مربوط به شاه زیر کوه؛ این‌که نوه ترور برگشته بود و نه خود ترور، به هیچ وجه اهمیتی نداشت. دیگران هم به سرودخوانان پیوستند و صدای آنها بلند و پرشکوه روی دریاچه طنین انداخت.

شاه زیر کوه‌ها،

شاه سنگ‌های تراش خورده

فرمانروای چشمه‌های نقره

باز خواهد گشت به سرزمین خویش!

تاج بر سر خواهد نهاد

و بر چنگ او از نو سیم خواهند کشید

به نوای ترانه‌هایی که از قدیم بازخوانده می‌شود

تالارهایش طنینی زرین خواهد داشت.

بیشه روی کوه‌ها موج خواهد برداشت

و علف زیر آفتاب؛

مکنت او از چشمه‌ها برخواید جهید

و رودخانه‌های طلا روان خواهد شد.

جویبارها شادمان به جریان درخواهد آمد

دریاچه‌ها خواهد درخشید و شعله خواهد کشید،  
و غم و اندوه به سر خواهد آمد  
به گاه بازگشت شاه کوه!

مثل این می‌خواندند، یا خیلی شبیه این، فقط تعداد شعرها خیلی بیشتر از این‌ها بود، و علاوه بر این صدای جار و جنجال و موسیقی چنگ و ویولن هم با آن مخلوط شده بود. راستش را بخواهید این شور و هیجان را در شهر حتی پیرترین پدربزرگ‌ها هم به یاد نداشتند. الف‌های بیسه خودشان هم خیلی تعجب کردند و حتی ترس برشان داشت. البته نمی‌دانستند که تورین چطور فرار کرده و به این فکر افتاده بودند که نکند شاه‌شان مرتکب اشتباه بزرگی شده. اما ارباب شهر هیچ دلیلی نمی‌دید که دنباله‌رو شور و هیجان عمومی نباشد، دست‌کم در حال حاضر، و وانمود کند که باور کرده تورین همان کسی است که می‌گوید این بود که صندلی بزرگ خودش را به او تسلیم کرد و فیلی و کیلی را هم کنار او در جایگاه افتخار نشاند. حتی به بیل‌بو هم سر میز بزرگان یک صندلی دادند و توی آن جنجال که سگ صاحبش را نمی‌شناخت هیچ کس از او توضیح نخواست که از کجا آمده - چون در ترانه‌ها حتی به مبهم‌ترین شکل ممکن هیچ اشاره‌ای به او دیده نمی‌شد.

بعد از آن خیلی زود بقیه دورف‌ها را وسط نمایشی از احساسات حیرت‌انگیز به شهر آوردند. به دوا و درمان همه رسیدند و شکم‌شان را سیر کردند و آنها را منزل دادند و به لذت‌بخش‌ترین و شایسته‌ترین نحو ممکن به تر و خشک کردن‌شان مشغول شدند. یک خانه بزرگ را

به تورین و شرکایش اختصاص دادند؛ قایق و قایق‌ران در اختیارشان گذاشتند؛ جمعیت بیرون نشسته بود و تمام روز ترانه می‌خواند و کافی بود که یکی از دورف‌ها انگشت خودش را نشان بدهد تا هل‌هله و شادی جمعیت شروع بشود.

بعضی از ترانه‌ها قدیمی بودند؛ ولی بعضی‌ها هم کاملاً جدید بودند و با اطمینان از مرگ ناگهانی اژدها و سرازیر شدن قایق‌ها از رودخانه با باری از هدیه‌های گرانبها به طرف شهر دریاچه حرف می‌زدند. خواندن این جور ترانه‌ها را دامن زدن عمدتاً کار ارباب شهر بود که زیاد هم به مزاق دورف‌ها خوش نمی‌آمد، ولی هر چه بود همه راضی و خوشحال بودند و خیلی زود آبی زیر پوست‌شان دوید و قوی شدند. راستش در عرض یک هفته حال‌شان خوب شده بود و لباس‌هایی از پارچه خوب و رنگ مناسب تن کرده و ریش‌ها را شانه زده و آراسته بودند و با غرور قدم برمی‌داشتند. تورین طوری نگاه می‌کرد و راه می‌رفت که انگار تاج و مُلک‌اش را از همین الآن به دست آورده و اسماگ را قیمه‌قیمه کرده است.

آن وقت همان‌طور که او گفته بود محبت دورف به هایبیت کوچک روز به روز بیشتر شد. از غرولندها دیگر اثری نبود. به سلامتی او می‌خوردند و تعریف و تمجیدش را می‌گفتند و خیلی مبالغه می‌کردند؛ و او هم برایش علی‌السویه بود، چون زیاد احساس شور و هیجان نمی‌کرد. شکل و شمایل کوه از یادش نرفته بود، و همین‌طور فکر و خیال اژدها، بعلاوه سرمای بدی هم خورده بود. سه روز تمام سرفه و عطسه می‌کرد و نمی‌توانست برود بیرون، و حتی بعد از آن هم نطق‌اش توی ضیافت‌ها منحصر بود به «هیلی از شوبا بتشکرم».

در این حیص و بیص الف‌های جنگلی با محموله‌های خودشان برگشته بودند بالای رودخانه جنگلی، و کاخ شاه به چنان تب و تابی افتاده بود که نپرس. هیچ وقت نشنیدم که چه به سر رئیس نگهبان‌ها و سریشخدمت آمد. وقتی که دورف‌ها هنوز در شهر دریاچه بودند البته هیچ کس حرفی از کلید یا بشکه نزد و بیل‌بو حواس‌اش جمع بود که یک دفعه غیب‌اش نزنند. با این همه خیال می‌کنم خیلی چیزها را بیشتر از آن‌که بدانند، حدس زدند، اما شک نداشته باشید که آقای بگینز آن وسط کمی معما باقی ماند و در هر صورت شاه خبردار شد، یا به خیال خودش خبردار شد که دورف‌ها چه فکری توی سرشان است، و پیش خودش گفت:

«باشد! می‌بینیم! هیچ گنجی تا من حرف آخر را نزنم از سیاه‌بیشه رد نمی‌شود. ولی خیال می‌کنم آخر و عاقبت بدی در انتظارشان باشد، و حق‌شان است!» به هر تقدیر باورش نمی‌شد دورف‌ها بتوانند با ازدهایی مثل اسماگ بجنگند و او را بکشند، و بیشتر ظن‌اش به کارهای عیارانه بی‌حاصل و چیزهایی مثل آن می‌رفت - که نشان می‌دهد که چقدر الف عاقلی بود، عاقل‌تر از آدم‌های شهر، با این همه همان‌طور که آخرسر می‌بینیم در اشتباه بود. جاسوس هایش را به سواحل دریاچه و به شمال تا سرحد کوه‌ها فرستاد که بروند و مراقب باشند.

بعد از آن‌که دو هفته‌ای گذشت تورین یواش‌یواش به فکر رفتن افتاد. تا شور و هیجان هنوز در شهر ادامه داشت، وقت‌اش بود که کمک بگیرند. نباید معطل می‌شدند که شور و هیجان بخوابد. پس با ارباب شهر و مشاورهای او حرف زد و گفت که من و رفقایم باید هر

چه زودتر برویم طرف کوه.

آن وقت برای اولین بار بود که ارباب تعجب کرد و کمی هم ترسید؛ مانده بود که نکند تورین واقعاً یکی از اعقاب پادشاهان قدیمی است. فکر نمی‌کرد که دورف‌ها واقعاً جرأت کنند و به اسماگ نزدیک شوند، و معتقد بود که آنها کلاه‌بردارهایی هستند که دیر یا زود دست‌شان رو می‌شود و آبروشان می‌رود. اشتباه می‌کرد. تورین صد البته واقعاً نوه شاه زیر کوه بود، و معلوم نیست که یک دورف چه کارها برای انتقام و بازپس گرفتن چیزهایی که مال اوست انجام نمی‌دهد.

اما ارباب اصلاً باکش نبود که بگذارد آنها بروند. خرج و مخارج نگهداری دورف‌ها سر به فلک می‌زد و آمدن آنها شهر را به یک تعطیل طولانی کشانده و کسب و کار را دچار وقفه کرده بود. فکر می‌کرد: «بگذار بروند و سر اسماگ خراب بشوند. تا ببینیم چطور از آنها پذیرایی می‌کنند.» ولی در عوض گفت: «ای تورین، پسر ترین، پسر ترور! البته باید چیزی را که مال توست پس بگیری. ساعتی که از قدیم حرفش را زده‌اند، نزدیک است. هر کمکی که از دست ما برآید از تو دریغ نمی‌کنیم، و وقتی تاج و تختات را به دست آوردی به قدرشناسی‌ات اطمینان داریم.»

پس یک روز اگر چه دیگر اواخر پاییز نزدیک می‌شد و بادهای سرد می‌وزید و برگ‌ها به سرعت می‌ریخت، قایق‌ران‌ها و دورف‌ها و آقای بگینز سوار سه قایق بزرگ شدند و با آذوقه فراوان راه افتادند. اسب‌ها و اسبچه‌ها را قبلاً از راه غیرمستقیم به جایی که قرار بود توی خشکی پیاده شوند، روانه کرده بودند. ارباب و مشاوران او از روی پلکان بزرگ تالار شهر که تا دریاچه پایین می‌آمد، آنها را وداع گفتند. پاروهای

سفید در آب فرو رفت و شلپ و شلوپ به صدا درآمد و آنها مرحله آخر سفر درازشان را به طرف شمال دریاچه شروع کردند. این وسط تنها کسی که پاک احساس بدبختی می کرد بیل بو بود.

## فصل ۱۱

### روی پله جلوی در

در طی دو روز سفر، خودشان را پاروزنان به بالای دریاچه لانگ رساندند و وارد رودخانه روان شدند، و الآن همگی تنهاکوه را می دیدند که عبوس و بلند در مقابل شان قد برافراشته بود. جریان رودخانه تند بود و آنها آهسته می رفتند. در پایان روز سوم چند مایل بالاتر از مصب رودخانه به سمت چپ یعنی ساحل غربی رودخانه کشیدند و از قایق ها پیاده شدند. اسبها با تدارکات و ملزومات و اسبچههایی که برای استفاده خودشان گسیل شده بود، در این نقطه به آنها ملحق شدند. هر چه را می توانستند بار اسبچهها، و باقی را زیر یک چادر انبار کردند، اما هیچ کدام از آدمهای شهر حاضر نبود حتی به مدت یک شب این قدر نزدیک سایه کوه سر کنند.

می گفتند: «لااقل تا قصه های قدیمی راست درنیامده، حاضر نیستیم!» اینجا توی این نواحی بیابانی باور کردن ازدها آسان تر بود و باور کردن تورین سخت. در واقع توی این سرزمین های متروک و خالی، انبار آنها هیچ نگهداری لازم نداشت. بنابراین مشایعت کننده ها اگر چه شب از همین الآن فرا رسیده بود، آنها را تنها گذاشتند و به سرعت در مسیر رودخانه و جاده های ساحلی راه افتادند.

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

شبی تاریک و تنها را سپری کردند و روحیه آنها افت کرد. روز بعد دوباره راه افتادند. بالین و بیل بو عقب گروه می‌رانند و هر کدام افسار یک اسبچه دیگر را که بارشان سنگین بود به دست داشتند؛ دیگران کمی جلوتر بودند و در مسیری آهسته پیش می‌رفتند، چرا که هیچ جاده‌ای وجود نداشت. به طرف شمال غرب می‌رفتند و اریب از رودخانه روان دور و به یکی از یال‌های بزرگ کوه که به سوی جنوب، به طرف آنان دراز شده بود، نزدیک می‌شدند.

سفر خسته‌کننده‌ای بود، سفری ساکت و مخفیانه. از خنده و ترانه و نوای چنگ خبری نبود و غرور و امیدی که با خواندن ترانه‌های قدیمی شهر دریاچه در دل‌های آنها برانگیخته شده بود، جایش را به نوعی یأس یکنواخت داد. می‌دانستند که به پایان سفر خودشان نزدیک می‌شوند و هیچ بعید نیست که این پایان خیلی وحشتناک باشد. زمین‌های دور و اطراف‌شان هر چند به گفته تورین زمانی سبز و زیبا بود، حالا لخت و لم‌یزرع به نظر می‌رسید. علف خیلی کم بود و پس از مدتی نه اثری از بوته دیده می‌شد و نه درخت، جز کنده‌های شکسته و سوخته‌آنهایی که مدت‌ها پیش از بین رفته بود. به برهوت ازدها رسیده بودند و آن هم زمانی که سال داشت به پایان می‌رسید.

به همین ترتیب بدون آن‌که با خطر یا نشانی از ازدها مواجه شوند، نشانی جز همین بیابان که دور و اطراف کنام خودش درست کرده بود، به دامنه کوه رسیدند. کوه تاریک و ساکت در مقابل‌شان قرار گرفته بود و دم‌به‌دم روی سرشان قد می‌کشید. اولین بار در دامنه غربی یال بزرگ جنوبی که به یک بلندی به اسم تپه زاغ منتهی می‌شد، اتراق

کردند. روی این تپه یک پاسگاه دیده‌بانی قدیمی قرار داشت؛ اما جرأت نکردند که فعلاً از آن بالا بروند، چون بی‌حفاظ در معرض دید بود.

قبل از این‌که راه بیافتند و یال‌های غربی کوه را دنبال در مخفی بگردند، دری که همه امیدشان را به آن بسته بودند، تورین یک گروه دیدوری راه انداخت تا زمین‌های جنوب را که دروازه جلویی آنجا بود، زیر نظر بگیرند و خبر بیاورند. برای این کار بالین و فیلی و کیلی را انتخاب کرد و بیل‌بو را هم همراه‌شان فرستاد. زیر صخره‌های خاکستری و ساکت پای تپه زاغ راه افتادند. رودخانه آنجا پس از طی یک مسیر دایره‌وار بزرگ توی دره دیل، از کوه فاصله می‌گرفت و راهش را به طرف دریاچه ادامه می‌داد و تند و پرسر و صدا جاری می‌شد. ساحل رودخانه لخت و صخره‌ای و بلند و پرشیب بود؛ و وقتی از روی این صخره‌ها به رودخانه باریک‌نگاهی انداختند، رودخانه‌ای را که با جوش و خروش از لابلاهی سنگ‌های آبسوده زیاد جریان داشت توی دره گسترده و سایه گرفته در میان بازوهای کوه، و ویرانه‌های بی‌روح خانه‌ها و برج‌ها و دیوارهای باستانی را دیدند.

بالین گفت: «از دیل فقط همین مانده. دامنه‌های کوه پر از بیشه و سرسبز بود و توی آن روزگار که ناقوس‌های شهر به صدا در می‌آمد، همه این دره محفوظ، حاصلخیز و دوست‌داشتنی بود.» وقتی این را می‌گفت هم غمگین و هم عبوس به نظر می‌آمد؛ بالین در روز آمدن ازدها یکی از همراهان تورین بود.

جرأت نکردند که رودخانه را زیاد به طرف دروازه دنبال کنند؛ اما خودشان را به آن طرف انتهای یال جنوبی رساندند و پنهانی از پشت



یک صخره توانستند شکاف مغاره مانند تاریک را در دیواره میان بازوهای کوه ببینند. آب‌های رودخانه روان از این شکاف بیرون می‌زد؛ و همین طور یک جور بخار و یک جور دود سیاه از آن بیرون می‌آمد. هیچ جنبه‌ای روی زمین‌های بایر به چشم نمی‌خورد، جز دود و دم و آب و گاه و بی‌گاه یک کلاغ سیاه و شوم. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای خروش آب در میان سنگ‌ها بود و گاه و بی‌گاه قارقار گوشخراش یک پرنده. بالین لرزید.

گفت: «بیا برگردیم! اینجا کاری از دست ما بر نمی‌آید! در ضمن از این پرنده‌های سیاه خوشم نمی‌آید، شبیه خبرچین‌های شیطان‌اند.»

هایبیت گفت: «پس ازدها هنوز زنده است و توی تالارهای زیر کوه

- خیال می‌کنم دود هم همین را نشان می‌دهد.»

بالین گفت: «این دلیل نمی‌شود، با این همه شک ندارم که حق با تو است. ولی شاید مدتی قبل رفته، یا شاید هم بغل کوه خوابیده و دور اطراف را می‌پاید، حتی در این صورت هم به گمانم دود و بخار از دروازه می‌زد بیرون: همه تالارهای داخلی احتمالاً پر شده از بوی گند او.»

با این افکار تیره و تار و کلاغ‌هایی که مدام قارقارکنان بالای سرشان بودند، راه خسته‌کننده برگشت به اردوگاه را در پیش گرفتند. همین اواخر بهار بود که مهمان خانه زیبای الرونند بودند و اگر چه هنوز پاییز جای خود را به زمستان نداده بود، انگار سال‌های سال از آن روزگار دلپذیر می‌گذشت. تک و تنها در بیابان پرخطر بودند، بدون آن‌که امیدی به کمک بیشتر وجود داشته باشد. در آخرین مرحله سفر

بودند، ولی انگار از آخر مأموریت‌شان درست به همان اندازه قبل فاصله داشتند. برای هیچ کدامشان دل و دماغی نمانده بود.

عجیب است ولی باز هم دل و دماغ آقای بگینز بیشتر از بقیه بود. خیلی وقت‌ها نقشه تورین را قرض می‌کرد و نگاهش را می‌دوخت به آن، و به نوشته‌های رون و پیغام حروف مهتابی که الرونند خوانده بود، فکر می‌کرد. بیل‌بو بود که دورف‌ها را وادار کرد جست‌وجوی خطرناک‌شان را روی شیب‌های غربی به دنبال در پنهانی شروع کنند. بعد اردوگاه خودشان را به یک دره دراز منتقل کردند که باریک‌تر از دره بزرگ جنوبی بود که دروازه رودخانه در آن قرار داشت، و یال‌های کم‌ارتفاع کوه آن را در حفاظ گرفته بود. دو تا از این یال‌ها با دامنه‌های پرشیب دراز و ستیغی که مدام به طرف دشت ارتفاع کم می‌کرد در غرب از تنه اصلی کوه بیرون زده بود. در جناح غربی کوه نشانه‌های کمتری از پای چپ‌اولگر ازدها به چشم می‌خورد و کمی علف برای اسبچه‌ها وجود داشت. از این اردوگاه غربی که تمام روز را در سایه صخره‌ها و دیواره‌ها قرار می‌گرفت تا آن‌که خورشید شروع کند به پایین آمدن به طرف جنگل، روزهای متوالی گروه گروه با مشقت دنبال جاده‌هایی می‌گشتند که به دامنه کوه می‌رسید. اگر نقشه درست بود، در مخفی باید جایی بالای پرتگاه دیواره‌مانند انتهای دره قرار داشته باشد. روزها از پی هم می‌گذشت و بی‌نتیجه به اردوگاه برمی‌گشتند.

اما بالاخره چیزی که دنبال‌اش می‌گشتند کاملاً غیرمنتظره پیدا شد. فیلی و کیلی و هایبیت یک روز رفته بودند پایین دره و خودشان را از وسط صخره‌های ناموزون گوشه جنوبی آن با تقلا بالا می‌کشیدند.

طرف‌های ظهر داشتند می‌خزیدند پشت یک سنگ بزرگ که تک و تنها مثل یک ستون قد برافراشته بود، که بیل بو ناگهان به یک پلکان ناهموار برخورد، پلکانی که انگار داشت بالا می‌رفت. او و دورف‌ها هیجان‌زده با دنبال کردن پلکان به کوره‌راهی رسیدند که گاه گم می‌شد و گاه پیدا می‌شد و با پیچ و خم بالای ستیغ جنوبی پیش می‌رفت تا آن‌که بالاخره آنها را به یک رف باز هم باریک‌تر رساند که از دامنه کوه به طرف شمال می‌پیچید. وقتی پایین را نگاه کردند، دیدند که بالای دیواره انتهای دره قرار گرفته‌اند و مشرف به اردوگاه خودشان که آن زیر بود. ساکت، در حالی که خودشان را به دیواره صخره‌ای سمت راست چسبانده بودند، به ردیف در طول رف جلو رفتند، تا آن‌که شکافی پیدا شد و آنها به داخل یک تورفتگی کوچک با دیوارهای پرشیب و کف پوشیده از علف و ساکت و آرام پیچیدند. مدخل این تورفتگی تازه پیدا شده به خاطر برآمدگی صخره به چشم نمی‌آمد و همین طور هم از دور دیده نمی‌شد، چون آن قدر کوچک بود که به یک شکاف تاریک شبیه بود و نه چیز دیگر. غار نبود و آسمان از سقف باز آن دیده می‌شد؛ ولی در انتهای داخلی‌اش یک دیوار تخت سر به آسمان کشیده بود که در قسمت پایین نزدیک زمین آن قدر صیقلی و قائم بود که انگار یک بتا آن را ساخته بود، اما هیچ درز یا اتصالی روی آن به چشم نمی‌خورد. هیچ نشانی از دیرک یا نعل درگاه یا آستانه در وجود نداشت، و همین طور نشانی از کلون یا چفت یا سوراخ کلید؛ با این حال شک نداشتند که بالاخره در را پیدا کرده‌اند.

به آن ضربه زدند، فشار آوردند، هل‌اش دادند، التماس کردند که تکان بخورد، وردهای طلسم‌شکن برای باز کردنش خواندند، اما آب از

آب تکان نخورد. آخر سر خسته روی علف‌های پای صخره به استراحت مشغول شدند و بعد سر شب فرود طولانی خود را آغاز کردند.

آن شب اردوگاه در تب و تاب بود. صبح شال و کلاه کردند که دوباره راه بیافتند. فقط بوفور و بومبور را گذاشتند که مراقب اسبچه‌ها و باربندیلی باشند که از رودخانه همراه آورده بودند. بقیه از دره پایین آمدند و راهی را که تازه پیدا شده بود به طرف بالا در پیش گرفتند و از آنجا خود را به رف صخره‌ای باریک رساندند. از این رف، از بس که باریک و نفس‌گیر بود و به خاطر پرتگاهی در بغل به ارتفاع صد و پنجاه پا رو به صخره‌های تیز پایین، هیچ بار و بندیلی نمی‌شد برد؛ اما هر کدام آنها یک حلقه طناب درست و حسابی با خود داشتند که محکم دور کمر بسته بودند، و خلاصه به این ترتیب بدون این‌که اتفاق بدی بیافتد به آن تورفتگی کوچک پوشیده از چمن رسیدند.

آنجا سومین اردوگاه‌شان را برپا کردند و هر چه را لازم داشتند با طناب بالا کشیدند. از همان راه می‌شد گاه و بی‌گاه یکی از دورف‌های پرچنب و جوش مثل کیلی را برای رد و بدل کردن خبرهای موجود یا شرکت در کار نگهداری - هر وقت که بوفور را با طناب کشیده بودند بالا - پایین بفرستند. بومبور نه حاضر بود با طناب برود بالا، و نه از جاده.

گفت: «من برای این طور بندبازی‌ها خیلی چاقم. یک وقت دیدی سرم گیج رفت و گوزمعلق شدم، آن وقت دوباره می‌شوید سیزده نفر. در ضمن طناب‌های گره زده هم باریک‌تر از آن است که وزنم را

تحمل بکنند.» ولی بعد می‌بینید که خوشبختانه این طور نبود. در این ضمن عده‌ای از آنها مشغول اکتشاف رف آن طرف شکاف شدند و دیدند که یک کوره‌راه روی کوه بالا و بالاتر می‌رود؛ اما جرأت نکردند که زیاد در این مسیر پیش بروند، و در ضمن هیچ فایده‌ای هم از این کار نصیب‌شان نمی‌شد. آن بالا سکوت حکمفرما بود، سکوتی که هیچ پرنده یا صدایی آن را نمی‌شکست، جز روزه باد در شکاف سنگ‌ها. به خاطر خطری که پشت هر صخره در کمین بود، آهسته حرف می‌زدند و فریاد زدن و ترانه خواندن را تعطیل کرده بودند. بقیه هم که سرشان به اسرار در گرم بود، موفقیت بیشتری نصیب‌شان نشده بود. خیلی گرم‌تر از آن بودند که نگران رون‌ها یا حروف مهتابی نقشه باشند، و یک نفس تلاش می‌کردند که ببینند این در دقیقاً کجای سطح صاف صیقلی صخره پنهان شده است. از شهر دریاچه با خودشان کلنگ و ابزارهای جورواجور آورده بودند و اول از همه سعی کردند که این‌ها را به کار ببرند. اما وقتی به سنگ ضربه زدند دسته کلنگ‌ها خرد و خاکشیر شد و دست آنها را مجروح کرد و سر فولادی ابزارها مثل سرب شکست یا خم شد. به وضوح دیدند که نقب زدن و کندن، در برابر جادویی که این در را بسته، به جایی نمی‌رسد؛ از طرف دیگر به خاطر سر و صدایی که می‌پیچید وحشت برشان داشت.

نشستن روی پله آستانه در به نظر بیل‌بو کسالت‌آور و خسته‌کننده بود - البته در واقع خبری از پله آستانه در نبود، اما آنها فضای پوشیده از چمن بین دیواره و درز صخره را برای مزاح به یاد حرف‌های بیل‌بو «پله جلوی در» می‌گفتند، همان حرف که مدت‌ها پیش در آن مهمانی غیرمنتظره در سوراخ هابیتی‌اش گفته بود که اگر روی پلکان جلوی در

بنشینید بالاخره فکر بکری به سرتان می‌زند. و آنها نشستند و فکر کردند، و بی‌هدف آن دور و اطراف پرسه زدند، و افسرده‌تر و افسرده‌تر شدند.

روحیه آنها که با پیدا کردن کوره‌راه کمی بالا رفته بود، دوباره بیشتر از قبل افت کرد؛ با این همه دل‌شان نمی‌آمد ول کنند و بروند. هابیت هم دیگر سر حال‌تر از بقیه نبود. هیچ کاری نمی‌کرد جز این که بنشیند و پشت به سطح صخره بدهد و از شکاف روی پرتگاه، از روی دشت‌ها به غرب، به دیوار سیاه سیاه‌پیشه و به آن دور دورها خیره شود، به جایی که گاه فکر می‌کرد شبیح کوچک و دوردست کوه‌های مه‌آلود را می‌بیند. اگر دورف‌ها می‌پرسیدند چه کار می‌کنی، جواب می‌داد:

«شما گفتید که نشستن روی پلکان جلوی در و فکر کردن، حالا سوای داخل شدن، کار من است، من هم نشسته‌ام و دارم فکر می‌کنم.» ولی متأسفانه باید بگویم که زیاد دل به کار نداده بود، و بیشتر به فکر چیزهای آن طرف فاصله آبی بود، سرزمین آرام و آسوده غربی، و تپه و سوراخ هابیتی‌اش زیر آن.

یک سنگ بزرگ خاکستری وسط علف‌ها بود، و او با کج خلقی به آن خیره می‌شد، یا حلزون‌های بزرگ را تماشا می‌کرد. انگار این تورفتگی محفوظ را با دیواره‌های صخره‌ای خنک دوست داشتند، و تعداد زیادی از آنها با اندازه‌های خیلی بزرگ آهسته و چسبناک روی دیواره‌های آنجا می‌خزیدند.

تورین یک روز گفت: «فردا آخرین هفته پاییز شروع می‌شود.»

بیفور گفت: «و بعد از پاییز زمستان می‌رسد.»

دوالین گفت: «و بعد از آن هم سال نو، و قبل این که اتفاقی اینجا بیافتد، ریش ما آن قدر دراز می شود که از روی صخره می رسد پایین پرتگاه. این عیار برای ما چه کار می کند؟ حالا که او حلقه نامرئی کننده دارد، مخصوصاً باید خودی نشان بدهد، یواش یواش به این فکر می افتم که باید از در جلویی برود تو و یک سر و گوشی آب بدهد!»

بیل بو حرف او را شنید - دورف ها درست بالای صخره های فضای محصور می بودند که او آنجا نشسته بود - و با خودش گفت: «ای داد بی داد! پس یواش یواش از این فکرها می زند به سرشان؟ همیشه من بیچاره باید از گرفتاری ها نجاتشان بدهم، لاقلاً از وقتی که ساحر رفته. حالا چه خاکی به سرم کنم؟ از اولش هم می دانستم که بالاخره یک بلایی سرم می آید. فکر نمی کنم دوباره تاب تحمل دیدن دره فلک زده دیل را داشته باشم و همین طور هم دروازه ای را که بخار ازش می زد بیرون!!!»

آن شب خیلی درمانده بود و می شود گفت که اصلاً خوابش نبرد. روز بعد دورف ها این طرف و آن طرف پرسه می زدند؛ بعضی ها داشتند اسبچه ها را آن پایین راه می بردند، بعضی ها داشتند روی دامنه کوه ول می گشتند. بیل بو تمام روز داخل تورفتگی پوشیده از چمن نشسته بود و به سنگ، یا از شکاف باریک به غرب خیره شده بود. یک احساس عجیب به او می گفت که منتظر است اتفاقی بیافتد. فکر کرد: «دیدنی ساحر یک دفعه امروز سر و کله اش پیدا شد.»

هر گاه سرش را بلند می کرد منظره ای از جنگل دوردست را می دید. وقتی خورشید به طرف غرب چرخید پرتو زردی بر روی بام دوردست آن انداخت، و انگار که نور به آخرین برگ های زرد خورد.

خیلی زود گوی نارنجی رنگ خورشید تا سطح چشمان او پایین آمد. بیل بو به طرف شکاف رفت و آنجا رنگ پریده و مبهم، هلال نازک ماه نو را بالای حاشیه زمین دید.

درست در آن لحظه صدای تیز ترق و تورق چیزی را از پشت سر شنید. آنجا روی سنگ خاکستری وسط علف ها یک توکای خیلی بزرگ تقریباً به سیاهی زغال سنگ نشسته بود، و روی سینه زرد کم رنگ اش خال های تیره به چشم می خورد. ترق! یک حلزون گرفته بود و داشت آن را به سنگ می کوبید. ترق! ترق!

بیل بو یک دفعه متوجه شد. خطر را پاک از یاد برد. و روی رف ایستاد و با داد و فریاد و تکان دادن دست دورف ها را صدا زد. آنها که نزدیک تر بودند، سکندری خوران از روی صخره ها، و با آخرین سرعت ممکن از روی رف به طرف او راه افتادند، و مانده بودند که موضوع چیست؛ بقیه فریاد زدند تا با طناب بالا بیایند (البته به جز بومبور که خوابیده بود).

بیل بو تند توضیح داد. همه ساکت ماندند. هایبیت، ایستاده کنار سنگ خاکستری و دورف ها با ریش های جنبان بی صبرانه منتظر بودند. خورشید پایین تر و پایین تر آمد و امید آنها هم کمتر شد. داخل کمربندی از ابر سرخ فام فرو رفت و ناپدید شد. دورف ها شروع به غرولند کردند، اما بیل بو هنوز کمابیش بی حرکت ایستاده بود. هلال ماه در افق سرازیر می شد. شب داشت از راه می رسید. بعد یک دفعه وقتی امیدشان به کمترین حد خود رسید، تیغ سرخ آفتاب مثل انگشت از میان پارگی ابر بیرون آمد. شعاع نور از شکاف وارد تورفتگی شد و روی سطح صیقلی صخره افتاد. توکای پیر که با چشم های ریز و سر

کج شده به یک طرف از بالای صخره بلند شاهد قضیه بود، یک دفعه چهچهه سر داد. صدای تروق و تروق بلند شد. پوسته صخره از دیواره درآمد و زمین پیدایش شد. دورف‌ها تند از ترس این‌که مبادا فرصت از دست برود به طرف صخره هجوم بردند و به آن فشار آوردند - و چه بیهوده! بیل‌بو فریاد زد: «کلیدا! کلیدا! تورین کجاست؟» تورین دست‌پاچه جلو پرید.

بیل‌بو داد زد: «کلیدا! کلیدی که همراه نقشه بود! تا وقت هست امتحانش کن!»

آن وقت تورین پا جلو گذاشت و کلید را با زنجیرش از دور گردن درآورد. آن را فرو کرد توی سوراخ. کلید به سوراخ خورد و چرخید! کلیک! شعاع نور خاموش شد، خورشید غروب کرد و ماه رفت، و شب به آسمان جهید.

حالا همگی با هم هل دادند، و قسمتی از دیوار صخره‌ای آهسته دست از مقاومت برداشت. شکاف‌های بلند و راست روی آن پدید آمد و عریض‌تر شد. حالا چهارچوب دری به ارتفاع پنج پا و عرض سه پا را می‌شد تشخیص داد، و در آهسته بدون صدا به طرف داخل چرخید. تاریکی انگار مثل دود از سوراخ دل کوه بیرون می‌تراوید، و تاریکی غلیظی که در آن هیچ چیز دیده نمی‌شد، یک جور مدخلی فراخ که به طرف داخل و پایین راه می‌کشید، در مقابل چشم‌شان قرار گرفته بود.

## فصل ۱۲

### خبرهای داخل

دورف‌ها زمان درازی توی تاریکیِ مقابل در ایستاده بودند و اوضاع را سبک و سنگین می‌کردند، تا آن‌که تورین بالاخره به حرف آمد:

«حالا وقت آن است که آقای بگینز عزیز و گرامی که در این سفر طولانی رفاقت خود را در مقام یک هابیت پر دل و جرأت و با تدبیر اثبات کرده است، تدبیر و شهامتی که از قد و قواره او انتظار نمی‌رود، و به عبارتی به سبب بخت و اقبال که از آن بیش از حد معمول نصیب دارد - حالا وقت آن است که پا پیش بگذارد و وظیفه‌اش را که برای انجام آن به گروه ما ملحق شده به انجام برساند؛ حالا وقت آن است که شایستگی خود را برای کسب پاداش نشان دهد.»

شما با روش تورین در مواقع خطیر آشنا هستید، این است که زیاد طول و تفصیل‌اش نمی‌دهم، اما بدانید که خیلی زیادتر از این‌ها ادامه داد. شکی نیست که موقعیت خطیری بود، اما کاسه صبر بیل‌بو لبریز شد. الآن دیگر جیک‌وبک تورین را می‌شناخت و می‌دانست که منظورش چیست.

با اوقات تلخی گفت: «ای تورین سپرلوط پسر تراین که ریش‌ات مدام دراز باد، اگر منظورت این است که به خیال تو این وظیفه من

است که اول بروم توی دالان مخفی، یک دفعه بگو و خلاص! شاید قبول نکنم. تا الآن دوبار شما را از هچل درآورده‌ام که اصلاً جزو توافق اول ما نبود، پس خیال می‌کنم که از همین الآن هم یک قسمت از پاداشی را که گفתי به من بدهکارید. اما به قول پدرم «تا سه نشه بازی نشه»، پس یک جوهرایی خیال نمی‌کنم که قبول نکنم. شاید نسبت به قدیم‌ها خیلی به شانس خودم اعتماد می‌کنم» - منظورش همین بهار امسال بود، قبل از این که خانه‌اش را ترک کند، ولی انگار قرن‌ها گذشته بود - «ولی به هر حال خیال دارم بروم و یک نگاهی ببیندازم و قال قضیه را بکنم. خوب حالا چه کسی همراه من می‌آید؟»

انتظار نداشت که همه یک صدا داوطلب بشوند، این بود که ناامید نشد. فیلی و کیلی معذب به نظر می‌رسیدند و ایستاده بودند و این پا و آن پا می‌کردند، ولی بقیه حتی از سر تعارف هم به روی مبارک نیاوردند - به جز بالین عزیز، همان نگهبانی که کم و بیش از هاییت خوشش می‌آمد. گفت که لااقل می‌آیم داخل و شاید کمی از راه را هم آمدم تا اگر لازم شد کمک خبر کنم.

کار دورف‌ها را این طور می‌شود توجیه کرد که خیال داشتند بابت خدماتش واقعاً خوب به او دستمزد بدهند؛ هاییت را همراه آورده بودند که این کار را برایشان انجام بدهد، و حالا که طفلک بیچاره خودش می‌خواست، دیگر زیاد برای آنها مهم نبود؛ ولی اگر به دردسر می‌افتاد هر کاری از دست‌شان برمی‌آمد برای او می‌کردند، همان طور که توی قضیه ترول‌ها موقع شروع ماجراهاشان کرده بودند، بدون آن که اساساً دلیل خاصی برای ممنون بودن از او وجود داشته باشد. همین است دیگر: دورف‌ها قهرمان نیستند که هیچ، مردم حسابگری‌اند و خوب



دروازه جلویی

قدر پول را می‌دانند؛ بعضی‌ها حقه‌باز و ریاکار و بدذات‌اند؛ و بعضی‌ها نه، مردم آبرومندی هستند، مثل تورین و شرکایش، به شرط این‌که انتظاراتان زیاد نباشد.

وقتی هابیت از در طلسم شده خزید تو و پاورچین پاورچین راه افتاد طرف دل کوه، در آسمان پریده‌رنگ پشت سر که روی آن خط‌های سیاه افتاده بود ستاره‌ها یواش‌یواش بیرون می‌آمدند. جلو رفتن توی این دالان خیلی راحت‌تر از آن بود که فکر می‌کرد. این نقب گابلینی نبود یا غار زمخت الف‌های جنگلی. دالان را دورف‌ها ساخته بودند، در اوج رفاه و مهارت: صاف مثل یک خط‌کش، با کف صیقلی و دیوارهای صیقلی، و شیب ملایمی که بدون افت و خیز مستقیم به طرف پایین پیش می‌رفت - تا آن‌که آن دورها در تاریکی به انتها برسد.

کمی بعد بالین به بیل‌بو «موفق باشی!» گفت و آنجا که هنوز طرح مبهم در را می‌دید و یخ‌ریج خشن دیگران را به خاطر خاصیت تونل که صدا توی آن می‌پیچد، درست از بیرون در می‌شنید، ایستاد. آن وقت بیل‌بو حلقه‌اش را دست کرد و چون طنین صدا برایش درس عبرتی شده بود که بیشتر از حد معمول هابیتی‌اش احتیاط به خرج بدهد، توی تاریکی خزید به طرف پایین و پایین و پایین. داشت از ترس می‌لرزید، اما صورت کوچک‌اش مصمم و جدی بود. از همین الآن با آن هابیتی که مدت‌ها قبل بدون آن‌که دستمال توی جیب‌اش باشد، از بگ‌اند بیرون دویده بود، تومنی صنار فرق داشت. الآن مدت‌های مدید بود که دیگر دستمال توی جیب‌اش پیدا نمی‌شد. دشته را در غلاف‌اش شل کرد و کمر بندش را محکم بست و ادامه داد.

به خودش گفت: «بالاخره رفتی که کارت را بکنی بیل‌بو بگیر. آن شب مهمانی آمدی داخل و پایت را گذاشتی وسط معرکه، حالا هم باید یک جوری رفع و رجوعش کنی و تاوانش را بدهی! ای داد بی‌داد، چقدر احمق بودم و هستم!» این حرف البته مال آن قسمت از وجودش نبود که به توک‌ها رفته بود. «آن گنجی که اژدها نگهبان‌اش باشد به چه درد من می‌خورد، اگر بیدار بشوم و ببینم که این نقب کوفتی سرسرای خانه خودم است، می‌گویم به جهنم بگذار تا ابد همان جا بماند!»

البته بیدار نشد و همین‌طور جلوتر و جلوتر رفت، تا این‌که آخرین نشانه‌های در پشت سرش محو شد. تک و تنها بود. طولی نکشید که احساس کرد هوا یواش‌یواش گرم‌تر می‌شود. با خودش گفت: «این چیزی که انگار آن جلو درست از پایین نزدیک می‌شود، یک جور روشنایی است؟»

همین‌طور بود. هر چه جلوتر رفت روشنایی بیشتر و بیشتر شد، تا این‌که دیگر جای هیچ شک و شبهه‌ای باقی نماند. یک نور قرمز رنگ بود که قرمزتر و قرمزتر می‌شد. همین‌طور حالا دیگر در این‌که هوای نقب گرم‌تر شده بود، جای تردید وجود نداشت. رشته‌های دود، موج‌زنان بالا می‌آمد و از کنار او می‌گذشت و او شروع کرد به عرق ریختن. از آن طرف صدایی تو گوش‌اش طنین‌انداز شد، یک جور صدای قل‌قل مانند دیگ بزرگی که روی آتش مشغول جوشیدن باشد، آمیخته به غریوی مثل خرخر یک گریه نر غول‌آسا. این صدا یواش‌یواش تبدیل شد به خرناسه غیرقابل تردید یک جور جانور کت و گنده که آن پایین توی روشنایی قرمز رنگ جلوی رویش توی خواب

خرویف می‌کرد.

اینجا بود که بیل‌بو ایستاد. ادامه دادن راه از اینجا به بعد دلیرانه‌ترین کاری بود که به عمرش انجام می‌داد. اتفاق‌های وحشتناکی که بعد افتاد، اصلاً با این قابل مقایسه نبود. تک و تنها آن‌قدر با خودش جنگ و جدال کرد تا راضی شد با خطر بزرگی که آن جلو منتظرش بود، مواجه بشود. به هر حال بعد از مکت کوتاهی جلو رفت؛ حالا تصور کنید که رسیده به آخر نقب، یک دریچه، تقریباً به همان شکل و اندازه در بالایی. سر کوچک‌هاییتی‌اش را آهسته از آن می‌آورد بیرون. مقابل‌اش یک سردابه بزرگ عمیق یا تالار دخمه مانند دورف‌های باستانی، درست توی بُن کوه. دخمه آن‌قدر تاریک است که طول و عرض‌اش را فقط به طور مبهم می‌شود حدس زد، اما از همان نزدیک، روی کف صخره یک پرتو تند دیده می‌شود. پرتو اسماگ!

همان جا دراز کشیده بود، یک اژدهای قرمز-طلایی بزرگ، خواب خواب؛ از میان آرواره و سوراخ‌های دماغش صدای پت‌پت، و رشته‌های دود بیرون می‌آمد، اما دم آتش او در خواب پایین بود. زیر او، زیر دست و بال او و چنبره دم بزرگ‌اش، و دور و برش در همه طرف، حتی آن جاهایی که زمین‌اش دیده نمی‌شد، توده بی‌حد و حساب چیزهای قیمتی، طلای کارشده و نشده، جواهر و سنگ قیمتی، و نقره که در روشنایی سرخ‌فام به قرمزی می‌زد.

اسماگ با بال‌های تا شده مثل یک خفاش غول‌آسا دراز کشیده و کمی به پهلو چرخیده بود، طوری که هاییت قسمت‌های زیرین بدن او و شکم دراز مایل به زردش را می‌دید که از خوابیدن طولانی روی

بستر گران‌بها قشری از جواهر و پاره‌های طلا گرفته است. پشت او، آویخته روی دیوارهایی که نزدیک‌تر بود، یک عالمه زره و کلاه‌خود و تبر و شمشیر و نیزه به طرز مبهم دیده می‌شد؛ و آنجا ردیف‌ردیف خمره‌های بزرگ و صندوق‌های پر از گنج که در تصور نمی‌گنجد، کنار دیوار چیده شده بود.

این‌که بگویم نفس بیل‌بو پس رفت، اصلاً توصیف اغراق‌آمیزی نیست. هیچ کلامی برای بیان بهت او باقی نمانده است، چون آدم‌ها زبانی را که زمانی از الف‌ها آموخته بودند، زمانی که همه دنیا شگفت‌انگیز بود، تغییر داده‌اند. بیل‌بو قبلاً وصف گنج ازدها را در ترانه‌ها و قصه‌ها شنیده، اما شکوه و فروزندی و جلال آن را هیچ وقت درک نکرده بود. شور و شغف دورف‌ها قلب او را مالامال کرد و اشتیاق آنها دل او را شکافت؛ و او بی‌حرکت، به تماشای طلایی که از بها و شمار بیرون بود، مشغول شد و کمابیش وجود نگهبان مخوف را فراموش کرد.

انگار یک قرن همین طور خیره ماند و بعد در واقع برخلاف میل و اراده خودش پاورچین پاورچین از سایه درگاه بیرون آمد و از روی کف تالار به طرف نزدیک‌ترین توده‌های گنج پیش رفت. اژدها توی خواب بالای سر او دراز کشیده بود، تهدیدی مخوف حتی در خواب. یک جام دو دسته بزرگ و سنگین را برداشت، طوری که بتواند با خودش ببرد و از ترس نیم‌نگاهی به بالای سرش انداخت. اسماگ تکانکی به بال خودش داد و پنجه‌اش را باز کرد و آهنگ خرناسه رعدآسایش عوض شد.



آن وقت بیل‌بو پا گذاشت به فرار. اما ازدها بیدار نشد - البته فعلاً - بلکه توی تالار چپاول شده‌اش همچنان دراز کشیده بود و خواب‌های حریصانه و وحشیانه دیگری می‌دید و در این حیص و بیص هایبیت کوچک با مشقت توی نقب به طرف بالا راه افتاده بود. قلب‌اش داشت می‌زد و در مقایسه با زمانی که از نقب پایین می‌رفت یک جور لرزش تب‌آلود توی پاهایش احساس می‌کرد، اما هنوز جام را توی چنگ داشت و مهم‌ترین فکرش این بود که: «موفق شدم! حالا می‌بینند!» «بیشتر شبیه بقال است تا عیار»، واقعاً که! خوب، دیگر این حرف و حدیث‌ها تمام می‌شود.

و تمام شد. بالین از دیدن هایبیت سر از پا نمی‌شناخت، و همان قدر که خوشحال بود، تعجب هم کرده بود. بیل‌بو را خودش بلند کرد و برد تا هوای آزاد. نصفه‌های شب بود و ابر روی ستاره‌ها را پوشانده بود، اما بیل‌بو با چشم بسته دراز کشیده بود و نفس نفس می‌زد و از هوای تازه لذت می‌برد، و روی هم‌رفته به شور هیجان دورف‌ها، یا این‌که چطور تحسین‌اش می‌کردند و به پشت‌اش می‌زدند و خودشان و نسل اندر نسل فک و فامیل‌شان را چاکر او می‌کردند، بی‌اعتنا بود.

دورف‌ها هنوز داشتند جام را دست به دست می‌گرداندند و با لذت از پس گرفتن گنج‌شان حرف می‌زدند که صدای غرش شدیدی از زیر کوه شنیده شد، و انگار که یک آتشفشان قدیمی به سرش زده بود که دوباره فوران کند. پشت سرشان، در کم مانده بود بسته شود که یک سنگ مانع شد، اما از اعماق نقب دراز، صدای طنین موحش نعره و لگدزدن به گوش می‌رسید که باعث می‌شد زمین زیر پاشان بلرزد.

آن وقت دورف‌ها شادی و لاف و گزاف‌های حاکی از اعتماد به نفس یک لحظه قبل را از یاد بردند و گوشه‌ای کز کردند. اسماگ را هنوز باید به حساب می‌آوردند. یک ازدهای زنده را اصلاً نمی‌شود از محاسبات کنار گذاشت، مخصوصاً وقتی که نزدیک او زندگی می‌کنید. ازدها جماعت ممکن است استفاده واقعی برای این همه مال و منال‌شان نداشته باشند، ولی مطابق یک قاعده، حساب یک مثال آن را هم دارند، مخصوصاً وقتی که مالکیت آنها به درازا بکشد؛ و اسماگ هم از این قاعده مستثنی نبود. پس از دیدن کابوسی (که در آن یک جنگجو که روی هم رفته قد و قواره فوق‌العاده‌ای هم نداشت، مسلح به شمشیری برنده و دل و جرأت استثنایی سر و کله‌اش پیدا شده و عیش او را بدجوری به هم زده بود) اول نیمه بیدار و بعد کاملاً از خواب بیدار شده بود. توی غارش جریان هوای ناآشنا را احساس می‌کرد. آیا ممکن بود که این کوران از آن سوراخ کوچک باشد؟ علی‌رغم کوچک بودن سوراخ، هیچ وقت خیالش از بابت آن راحت نبود، و حالا با سوءظن نگاهش می‌کرد و پیش خودش می‌گفت که چرا توی بستن‌اش این دست و آن دست کردم. از خیلی وقت پیش به خیالش رسیده بود که انگار طنین مبهم ضربه‌ها را از آن بالا بالاها می‌شنود، ضربه‌هایی که صدای آن را از طریق همین سوراخ، این پایین توی کتام خودش می‌شنید. تکانی به خود داد و گردنش را دراز کرد تا بو بکشد. آن وقت بود که متوجه شد جام گم شده است!

دزدی! آتش! جنایت! از وقتی به کوه آمده بود سابقه نداشت که از این اتفاق‌ها بیافتد! عصبانیت‌اش را توصیف نمی‌شود کرد - یک جور عصبانیت که فقط بین آدم‌های ثروتمند دیده می‌شود، آدم‌های

ثروتمندی که مال و منال زیادی دارند و نمی‌توانند از آن لذت ببرند، و یک‌دفعه چیزی را از دست می‌دهند که از خیلی وقت پیش در مالکیت آنها بود، اما هیچ وقت استفاده‌ای برایش سراغ نداشته یا آن را نخواستند. آتش‌اش را بیرون داد، تالار از دود پر شد، و بُن کوه لرزید. سرش را بیهوده خواست به زور بچپاند توی سوراخ کوچک، و بعد بدن درازش را چنبره کرد و مثل رعد در زیر زمین غرید، و با عجله از در بزرگ کنام عمیق‌اش بیرون زد و از دالان‌های عمیق کاخ کوهستانی راه افتاد طرف دروازه جلویی.

تنها یک فکر توی سرش بود و آن هم این‌که همه کوه را زیر و رو کند تا دزد را بگیرد و جر و واجرش بکند. از دروازه بیرون زد و آب صفیرکشان بی‌امان بخار شد و بالا رفت و ازدها شعله‌کشانش توی آسمان پر گرفت و با آتش سبز و سرخی که از او فواره می‌زد روی قلّه کوه نشست. دورف‌ها سر و صدای وحشتناک پرواز او را شنیدند و به این امید که به نحوی از چشم مخوف ازدهای شکارگر در امان باشند خود را به دیوارهای سکوی پوشیده از چمن چسباندند و زیر تخته سنگ‌ها کز کردند.

اگر یک بار دیگر به خاطر بیل‌بو نبود همگی آنجا کشته می‌شدند. نفس‌نفس‌زنان گفت: «بجنبید! بجنبید! در! نقب! صلاح نیست اینجا بمانیم.»

این حرف‌ها باعث شد که تکانی به خود بدهند و بخزند داخل نقب که بیفور فریاد زد: «پسرعموهایم! بومبور و بوفور - آنها را فراموش کرده‌ایم، آن پایین توی دره‌اند!»

بقیه با آه و ناله گفتند: «از دست رفتند، همین طور هم همه»

پونی‌ها، و همه لوازم و تجهیزات‌مان. کاری از دست‌مان بر نمی‌آید.»  
تورین که غیرت‌اش به جوش آمده بود گفت: «مزخرف نگویید! نمی‌توانیم ول‌شان کنیم اینجا. آقای بگینز، بالین، و شما دو تا، فیلی، کیلی بروید تو - ازدها نباید همه ما را بگیرد. اما بقیه، کجاست طناب‌ها؟ زود باشید!»

احتمالاً این بدترین لحظه‌هایی بود که تا کنون گذرانده بودند. صدای مخوف خشم اسماک توی حفره‌های سنگی بالای سرشان طنین‌انداز می‌شد؛ هر لحظه ممکن بود شعله‌کشانش سرشان نازل شود یا چرخ‌زنان به پرواز درآید و آنجا پیدایشان کند، نزدیک لبه خطرناک صخره‌ها در حالی که مثل دیوانه‌ها زور می‌زدند طناب‌ها را بالا بکشند. بوفور آمد بالا و هنوز همه چیز امن و امان بود. بومبور نفس‌نفس‌زنان و هن‌وهن‌کنان آمد بالا و غرغر طناب‌ها بلند شد، و باز همه چیز امن و امان بود. کمی از لوازم و یک صندوق از آذوقه‌ها آمد بالا، و آن وقت خطر درست بالای سرشان بود.

یک صدای ویژه شنیده شد. نور قرمزرنگی روی نِک صخره‌های ایستاده افتاد. ازدها از راه رسید.

وقتی کمی برایشان مانده بود که فرار کنند توی نقب، و بار و بندیل‌شان را بکشند تو، که اسماک در حالی که بال‌های بزرگ‌اش را با سر و صدای زیاد مثل باد خروشان به هم می‌کوفت تندی از شمال رسید و زبانه‌های آتش او دامنه کوه را لیسید. دم داغ او علف‌های جلوی در را پلاساند و از لای شکافی که ترک‌اش کرده بودند، با فشار داخل شد و همان طور که درازکش مخفی شده بودند، تفت‌شان داد. شعله‌های لرزان آتش بالا جست و سایه‌های سیاه صخره‌ها به رقص

درآمد. آن وقت با گذشتن او دوباره تاریکی برقرار شد. اسبچه‌ها از ترس شیبه‌کشان طناب‌های خود را بریدند و رم‌کنان چهارنمل دور شدند. ازدها شیرجه‌ای زد و برگشت که تعقیب‌شان کند و رفت.

تورین گفت: «طفلی حیوان‌های ما کارشان تمام است! وقتی اسماگ چیزی را دید دیگر از چنگ‌اش خلاصی ندارد. حالا که اینجا هستیم باید همین جا هم بمانیم، مگر این‌که کسی به سرش بزند از روی زمین‌های بی‌حفاظ آن هم وقتی که اسماگ آنجا را زیر نظر گرفته، مایل‌ها راه را برگردد طرف رودخانه.»

فکر خوشایندی نبود! توی نقب، بیشتر خزیدند طرف پایین و اگر چه هوای آنجا گرم و دم کرده بود، تا رسیدن سپیده پریده رنگ صبح که از درز لای در می‌شد آن را تشخیص داد، لرزیدند. سرتاسر شب‌گاه و بی‌گاه صدای ازدهای در حال پرواز را می‌شنیدند که وقتی دورتادور دامنه‌های کوه را می‌گشت، اوج می‌گرفت و بعد با گذشتن او فروکش می‌کرد.

از اسبچه‌ها و ردّ اردوگاه‌هایی که کشف کرده بود، ازدها حدس زد که آدم‌ها از رودخانه و دریاچه بالا آمده‌اند و از توی دره‌ای که اسبچه‌ها آنجا ایستاده بودند، از دامنه کوه بالا رفته‌اند؛ اما در، از نگاه جستجوگر او پنهان ماند و آن تو رفتگی کوچک با دیوارهای بلندش مانع از ورود شعله‌های بی‌امان او شد. مدت زیادی بیهوده دنبال‌شان گشت تا آن‌که سپیده صبح آتش خشم او را فرو نشاند و به سراغ بستر زرین‌اش رفت تا بخوابد و جان تازه‌ای بگیرد. دزدی را نه فراموش می‌کرد و نه می‌بخشید، حتی اگر گذشت هزار سال او را به سنگی درون سوز تبدیل می‌کرد، اما بلد بود چطور دندان روی جگر بگذارد. آرام و بی‌سر و صدا

خزید توی کنام‌اش و چشم‌هایش را تا نیمه بست.

وقتی صبح از راه رسید، وحشت دورف‌ها کم‌تر شد. فهمیده بودند که خطرهایی از این دست وقتی سر و کارت با نگهبان‌هایی مثل این باشد اجتناب‌ناپذیر است و خوب نیست هنوز از مراد و مطلب خود دست بردارند. و از طرف دیگر همان‌طور که تورین گفته بود حالا حالاها فرار از اینجا ممکن نبود. اسبچه‌ها یا گم شده بود یا کشته، و باید آن قدر صبر می‌کردند که اسماگ از شدت و حدت نگهبانی‌اش به قدری کم کند که جرأت کنند مسیر به این درازی را پیاده برگردند. خوشبختانه آن قدر از آذوقه‌ها را نجات داده بودند که فعلاً تا مدتی بس‌شان باشد.

مدتی سر این موضوع که چه کار باید بکنند با هم بحث کردند، اما هیچ راهی برای دست به سر کردن اسماگ به نظرشان نرسید - و این اسماگ همان‌طور که بیل‌بو وسوسه می‌شد بگوید همیشه نقطه ضعف نقشه آنها بود. آن وقت همان‌طور که رسم آدم‌های پاک سردرگم است شروع کردند به نق‌زدن سر بیل‌بو و سرکوفت زدن به خاطر چیزی که قبلاً این همه خوشحال‌شان کرده بود: که چرا جام را بلند کرد و این قدر زود باعث تحریک خشم اسماگ شد.

بیل‌بو عصبانی پرسید: «فکر می‌کنید وظیفه عیار چیست؟ قرار و مدارمان از اول کشتن ازدها نبود که کار جنگ‌جوهاست، دزدیدن گنج بود. بهتر از این نمی‌توانستم شروع بکنم. انتظار داشتید تمام گنجینه ترور را کول کنم بیاورم بیرون؟ این منم که باید گله و شکایت بکنم. باید پانصد تا عیار با خودتان می‌آوردید، نه یکی. شک ندارم که این مایه افتخار پدربزرگ‌تان است، ولی نمی‌توانید وانمود کنید که قبلاً

وسعت میزان مال و منال اش را برایم روشن کرده‌اید. اگر پنجاه بار از این بزرگ‌تر بودم و اسماک هم مثل یک خرگوش رام بود صد سال طول می‌کشید که همه آن گنج را بیاوم بالا.

بعد از این حرف، دورف‌ها خیلی از او معذرت‌خواهی کردند. تورین مؤدبانه پرسید: «حالا پیشنهاد می‌کنی که ما چه کار کنیم آقای بگینز؟»  
 «فعلاً که هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسد - اگر منظورتان آوردن گنجینه است. معلوم است که باید یک بار دیگر بخت از نو به ما رو بکند و یک جوری از شر اسماک خلاص بشویم. خلاص شدن از شر ازدها هم اصلاً توی رشته کاری من نیست، ولی زورم را می‌زنم تا بلکه چاره‌ای پیدا بکنم. شخصاً هیچ امیدوار نیستم و ای کاش صحیح و سالم برمی‌گشتم خانه.»

«فعلاً نگران این قضیه نباش! منظورم این است که امروز چه کار کنیم؟»

«اگر واقعاً از من نظر می‌خواهی، می‌گویم هیچ کاری از دست‌مان برنمی‌آید، جز این‌که سر جای خودمان بمانیم. شکی نیست که روزها می‌توانیم با احتیاط بخزیم بیرون و هوایی تازه کنیم. شاید بتوانیم همین زودی‌ها یکی دو نفر را انتخاب کنیم که برگردند سر ذخیره کنار رودخانه و آذوقه بیاورند. ولی توی این مدت همه باید شب‌ها داخل نقب بمانیم.»

«حالا من خودم داوطلبانه خدمتی براتان می‌کنم. حلقه را می‌کنم دستم و همین امروز ظهر می‌خزم پایین - آن موقع اسماک باید مشغول چرت زدن باشد - و سر و گوشی آب می‌دهم که خیال دارد چه کار کند. بلکه فرجی بشود. به قول پدرم «هر خزنده‌ای یک نقطه ضعف

دارد»، ولی مطمئنم که این را از روی تجربه شخص خودش نمی‌گفت.»

طبیعتاً دورف‌ها از این پیشنهاد بیل‌بو با روی باز استقبال کردند. قدر و منزلت بیل‌بو کوچک در چشم آنها خیلی بالا رفته بود. حالا رهبر واقعی ماجرای آنها بود. یواش‌یواش فکرها و نقشه‌های خاص خودش را داشت. وقتی ظهر از راه رسید، آماده شد که دوباره راه بیافتد و برود توی کوه. البته از این کار خوشش نمی‌آمد، ولی حالا که کمابیش خبر داشت آن جلو چه چیزی منتظرش است به بدی دفعه قبل نبود. اگر ازدها جماعت را بیشتر می‌شناخت و خبر داشت که چقدر مکار و حيله‌گرند، بیشتر می‌ترسید و کمتر امیدوار می‌شد که این بار هم موقع چرت زدن غافلگیرش کند.

خورشید داشت می‌درخشید که راه افتاد، اما نقب مثل شب تاریک بود. نوری که از در پیش کرده داخل می‌افتاد خیلی زود با پایین رفتن او محو شد. آن قدر بی‌سروصدا می‌رفت که دودی که نسیم جابه‌جا می‌کند در این کار حریف او نمی‌شد، و با نزدیک‌تر شدن به دریچه پایین کم‌کم به خودش افتخار می‌کرد. فقط یک پرتو خیلی ضعیف به چشم می‌خورد.

فکر کرد: «اسماک پیر خسته است و گرفته خوابیده. حتماً نه می‌بیندم، نه صدایم را می‌شنود. دل داشته باش بیل‌بو!» یا حس بویایی ازدها را فراموش کرده بود، و یا هیچ وقت چیزی درباره آن نشنیده بود. از طرفی یک حقیقت ناگوار دیگر هم این است که اگر ازدها بدگمان باشد، حتی موقع خواب هم لای چشم‌هایش را باز نگه می‌دارد.

وقتی بیل بو یک بار دیگر سرش را از توی دریچه آورد بیرون، به نظر می‌رسید که اسماگ نه تنها خوابِ خواب است، بلکه مرده و آتش‌اش فروکش کرده است، طوری که خرخرش بیشتر از دم یک بخار نادیدنی نبود. داشت قدم روی کف تالار می‌گذاشت که چشمش یک دفعه به بارقهٔ باریک و نافذ سرخ رنگی افتاد که از لای پلک افتادهٔ چشم چپ اسماگ بیرون می‌زد. فقط وانمود می‌کرد که خوابیده! داشت ورودی نقب را می‌پایید! بیل بو با عجله پا پس گذاشت و از بخت و اقبال‌اش به خاطر حلقه ممنون شد. آن وقت اسماگ به حرف درآمد.

«خوب جناب دزد! هم بوی تو را احساس می‌کنم، و هم می‌دانم که این دور و اطرافی صدای نفس کشیدن‌ات را هم می‌شنوم. بیا جلو! اینجا تا بخواهی گنج داریم، مفت چنگ‌ات!»

اما بیل بو آن قدرها هم از اژدهاشناسی بی‌خبر نبود که اصلاً هیچ چیز نداند، و اگر اسماگ امیدوار بود که بیل بو با این حرف‌ها به آسانی خام شود و نزدیک‌تر برود، کور خوانده بود. «نه، خیلی ممنون، ای اسماگ مهیب! من برای هدیه اینجا نیامده‌ام. فقط دلم می‌خواست نگاهی به تو ببینم و ببینم تو همان قدر با عظمت هستی که قصه‌ها می‌گویند. من این قصه‌ها را باور نمی‌کردم.»

اژدها با این‌که حتی یک کلمه از حرف‌های او را باور نکرده بود، از این‌که مجبزش را می‌گفتند، خوشش آمد، پس این شد که گفت: «حالا باور می‌کنی؟»

بیل بو جواب داد: «واقعاً که ترانه‌ها و قصه‌ها از گفتن واقعیت قاصراند، ای اسماگ، بزرگ‌ترین و عظیم‌ترین آفت‌ها!»

اژدها گفت: «با این‌که دزد و دروغگویی ولی خیلی با نزاکت هستی. انگار اسمم را می‌دانی، ولی من یادم نمی‌آید بویت قبلاً به دماغم خورده باشی. بی‌زحمت بگو که هستی و از کجا می‌آیی؟»

«زحمتی نیست! از زیر تپه می‌آیم و راهم از پست و بلند گذشته، و از هوا، و موقع راه رفتن دیده نمی‌شوم.»

اسماگ گفت: «این حرفت را باور می‌کنم، ولی این‌که نشد اسم.»

«سرنخ یابم، تار بُرنده، نیش زننده. انتخابم کردند که عدد خوش‌یمن باشم.»

اژدها با ریشخند گفت: «چه القاب قشنگی! ولی اعداد خوش‌یمن همیشه هم نتیجه نمی‌دهند...»

«من همانم که رفقاییش را زنده زنده کرد تو تابوت و انداخت توی آب و دوباره زنده از آب کشید بیرون. از ته تو بره<sup>۱</sup> می‌آیم، ولی تو بره سرم نکشیدند.»

اسماگ با ریشخند گفت: «اصلاً نمی‌شود باور کرد.»

بیل بو که یواش‌یواش از چیستان گفتن خودش خوشش آمده بود، ادامه داد: «دوست خرس‌ها هستم و دوست عقاب‌ها. بُرندهٔ حلقه‌ام و بخت و اقبال یارم؛ بشکه سوارم.»

اسماگ گفت: «این بهتر شد! ولی مواظب باش تخیلات‌ات هم مثل خودت دور بردارد!»

اگر نخواهی اسم واقعی خودت را به اژدها جماعت بگویی (که کار عاقلانه هم همین است) و اگر نخواهی صاف پوست کنده جواب رد

۱. بگ‌اند به معنی ته تو بره است و بیل بو اینجا دارد با کلمات بازی می‌کند. م

بدهی که از کوره در برونند (که باز هم خیلی عاقلانه است) البته روش حرف زدن با آنها باید همین طور باشد. هیچ ازدهایی نمی‌تواند در مقابل وسوسهٔ معما گفتن و وقت تلف کردن سر جواب، مقاومت بکند. توی حرف‌های بیل بو یک عالمه چیز بود که اسم‌ها از آنها سر در نمی‌آورد (ولی خیال می‌کنم شما سر در می‌آورید چون از همهٔ ماجراهای بیل بو خبر دارید و او داشت به آنها اشاره می‌کرد)، اگر چه خیال می‌کرد آن قدر سردرآورده که بس‌اش باشد و توی دل پر از شرارت‌اش به ریش او می‌خندید.

پوزخندی زد و پیش خودش گفت: «دیشب خودم فهمیدم. آدم‌های دریاچه، اگر همهٔ این آتش‌ها از گور آدم‌های قایق فروش دریاچه بلند نشود من مارمولک هستم. الآن قرن‌هاست که راهم آن طرف‌ها نیافتاده؛ ولی نمی‌گذارم وضع این طور بماند!»

با صدای بلند گفت: «خیلی خوب، جناب بشکه‌سوار! شاید بشکه اسم اسپچه‌ات بوده؛ شاید هم نه، ولی حسابی چاق بود. ممکن است موقع راهرفتن دیده نشوی، ولی این همه راه را پیاده نمی‌توانی برگردی. محض اطلاع جنابعالی دیشب شش تا اسپچه خوردم و طولی نمی‌کشد که بقیه را هم می‌گیرم و می‌خورم. در مقابل آن شام عالی بگذار یک نصیحت خوب به تو بکنم که به خیر صلاح خودت است: تا جایی که می‌توانی با دورف‌ها دمخور نباش!»

بیل بو با تعجب ساختگی گفت: «دورف‌ها!»

اسماگ گفت: «فکر نکن که نمی‌فهمم! هیچ کس بهتر از من بوی دورف‌ها (و همین طور هم طعم‌شان) را نمی‌شناسد. نگو که من اسپچه‌ای که دورف سوارش بوده، خورده‌ام و قضیه را نفهمیده‌ام!

رفاقت با این‌ها آخر و عاقبت ندارد. دزد بشکه‌سوار، به من یکی برنمی‌خورد اگر برگردی و از قول من این‌ها را بگویی.» اما به بیل بو نگفت که آن وسط یک بویی هم بود که اصلاً از آن سر در نیاورد، بوی هاییت؛ این بو کاملاً از تجربهٔ او بیرون بود و خیلی او را گیج کرد.

ازدها ادامه داد: «فکر می‌کنم قیمت خوبی برای آن جام دیشبی گرفته‌ای. راستش را بگو، نگرفته‌ای؟ اصلاً خوب، ازشان هیچ بعید نیست. خیال می‌کنم آنها آن بیرون قایم شده‌اند و وظیفهٔ تو شده این‌که همهٔ کارهای خطرناک را بکنی و وقتی من مواظب نیستم تا می‌شود بار کنی و ببری - برای آنها؟ و بعد یک سهم منصفانه بگیری؟ خام نباش! اگر جان در ببری شاهکار کرده‌ای.»

بیل بو حالا داشت یواش‌یواش واقعاً معذب می‌شد. هر وقت نگاه هیز اسم‌ها به جست‌وجوی او در سایه‌ها درست روبرویش قرار می‌گرفت و برق می‌زد، به لرزه می‌افتاد و وسوسهٔ وصف‌ناپذیری به جانش می‌افتاد که بیرون بزند و خودش را نشان بدهد و حقیقت را از سیر تا پياز برای او بگوید. در واقع این خطر جدی تهدیداش می‌کرد که زیر طلسم ازدها قرار بگیرد. اما به خودش دل و جرأت داد و دوباره شروع کرد به حرف زدن.

گفت: «تو از همه چیز باخبر نیستی ای اسم‌ها باعظمت. فقط طلا نیست که ما را اینجا کشانده.»

اسماگ خندید: «ها!ها! بالاخره قبول کردی «ما». چرا نمی‌گویی «ما چهارده نفر» و قال قضیه را نمی‌کنی، آقای عدد خوش‌یمن؟ خوشحالم که می‌شنوم توی این نواحی جز طلای من کارهای دیگری

هم داشتید. در این صورت وقت تان به کلی هدر نمی‌رود.

«نمی‌دانم هیچ فکرش را کرده‌ای یا نه که حتی اگر بتوانی طلاها را ذره ذره بدزدی - کاری که صدها سال یا بیشتر طول می‌کشد - زیاد نمی‌توانی از اینجا دورش کنی؟ پای کوه هم که زیاد به درد نمی‌خورد؟ توی جنگل هم که زیاد به درد نمی‌خورد؟ هیچ وقت فکر اینجای کار را نکرده بودی؟ خیال می‌کنم سهمت یک چهاردهم باشد، یا چیزی مثل این، قراردادتان این است، ها؟ اما نقل و انتقال چه؟ کرایه حمل چه؟ نگهبان‌های مسلح و باج چه؟» و اسماگ با صدای بلند خندید. روح پلید و مکاری داشت و می‌دانست که حدس‌هایش پر بی‌راه نیست، هر چند گمان می‌کرد که آدم‌های دریاچه پشت این نقشه‌ها هستند و بیشتر اموال غارتی آخر سر قرار است از شهر کنار ساحل سر در بیاورد، شهری که در روزگار جوانی او اسکاروت نامیده می‌شد.

می‌دانم که اصلاً باورتان نمی‌شود، ولی طفلک بیل‌بو خیلی جا خورده بود. تا اینجا همه فکر و ذکرش این بود که خودش را برساند به کوه و مدخل غار را پیدا کند. هیچ وقت نگران این نبود که چطور باید گنجینه را از اینجا منتقل کند و اصلاً فکر نکرده بود که چطور می‌تواند سهم خودش را این همه راه از اینجا تا بگاند در زیر تپه ببرد.

حالا یک سوءظن نامطبوع یواش‌یواش توی ذهن‌اش قوت می‌گرفت - که نکند دورف‌ها این نکته مهم را هم را هم فراموش کرده‌اند، یا این‌که در تمام این مدت زیر جلی به ریش او خندیده‌اند؟ این تأثیری است که حرف زدن با ازدها روی افراد بی‌تجربه می‌گذارد؛ البته بیل‌بو باید گوش به زنگ می‌بود؛ ولی اسماگ شخصیت‌اش طوری بود که دیگران را نسبتاً زیر نفوذ می‌گرفت.

جد و جهدی کرد تا به رفقاییش وفادار بماند و از میدان در نرود، پس گفت: «جانم برایت بگویم که طلا از اول هم برای ما در مرحله دوم اهمیت قرار داشت. ما از روی تپه و زیر تپه، سوار بر موج و باد برای انتقام آمده‌ایم. ای اسماگ که مال و منالت تخمین زدنی نیست، تو هنوز نفهمیده‌ای که موفقیتات برای تو دشمن‌های سرسختی تراشیده؟»

آن وقت اسماگ بد جووری شلیک خنده سر داد - صدایی تکان‌دهنده که بیل‌بو را زد زمین، و از آن طرف باعث شد دورف‌ها آن بالا بالاها توی نقب چپیدند بغل هم و خیال کردند که هایبیت یک دفعه به سرنوشتی شوم دچار شد.

ازدها تو دماغی گفت: «انتقام!» و برق چشم‌هایش تالار را از کف تا سقف مثل آذرخش سرخ روشن کرد. «انتقام! شاه زیر کوه مرده و فک و فامیل‌اش کجا جرأت می‌کنند که انتقام بگیرند؟ گریون فرمانروای دیل مرده و من مردم او را مثل گرگی که وسط گله گوسفند بیافتد، خورده‌ام، و نوه و نتیجه‌هایش کجا جرأت می‌کنند که به من نزدیک بشوند؟ هر جا دلم بخواهد دست به کشتار می‌زنم و کسی تاب مقاومت ندارد. آن قدیم‌ها جنگجو‌هایی را از پا انداخته‌ام که لنگه‌شان امروز توی دنیا پیدا نمی‌شود. تازه آن وقت‌ها جوان و آسیب‌پذیر بودم. حالا پیر هستم و قوی، قوی، قوی. دزد سایه‌ها!» به وجد آمد. «زره‌ام مثل سپر ده‌لایه است، دندانم شمشیر، پنجه‌ام نیزه، ضربه دُم صاعقه، بالم توفان، نفس‌ام مرگ!»

بیل‌بو از ترس جیغ‌جیغ‌کنان گفت: «من همیشه خیال می‌کردم ازدها جماعت پوست زیر تن‌شان نرم‌تر است، مخصوصاً چطور بگویم

- || - توی ناحیه سینه؛ ولی لابد کسی که این همه مجهز است فکری هم برای آنجایش کرده.»

اژدها دست از فخرفروشی برداشت و با توپ و تشر گفت: «اطلاعات تو قدیمی شده. من از رو و زیر به فلس‌های آهنی و الماس سخت مسلح‌ام و هیچ شمشیری در تن من نفوذ نمی‌کند.»

بیل‌بو گفت: «خودم باید حدس می‌زدم. واقعاً که لنگه فرمانروا اسماگ نفوذناپذیر هیچ کجا پیدا نمی‌شود. چقدر عالی است که آدم جلیقه‌اش از الماس ناب باشد!»

اسماگ که به طرز مضحکی راضی و خوشحال شده بود، گفت: «بله، هم کمیاب است هم عالی.» خبر نداشت که هابیت موقع دیدار قبلی نیم‌نگاهی به این زره مخصوص زیری انداخته بود، و حالا وسوسه شده بود به دلایلی که خودش از آن خبر داشت نگاه دقیق‌تری به آن بیاندازد. اژدها گفت: «نگاه کن! حالا چه می‌گویی؟»

بیل‌بو با صدای بلند بانگ برداشت: «خیره‌کننده و عالی! کامل! بی‌نقص! حیرت‌آور!» اما توی دلش می‌گفت: «احمق پیر! آن قسمت را روی گودی سینه چپ‌اش می‌بینی که مثل حلزون بیرون از صدف لخت است!»

آقای بگینز بعد از دیدن چیزهای لازم فقط یک فکر توی سر داشت و آن هم این‌که بزند به چاک. گفت: «خوب دیگر بیشتر از این حضرت عالی را معطل نمی‌کنم، و مزاحم آسایش شما نمی‌شوم که خیلی براتان لازم است. بعد از این همه معطلی دنبال کردن اسبچه‌ها خیلی کار دارد. و همین‌طور هم دنبال کردن عیارها، این را وقتی داشت مثل تیر برمی‌گشت که فرار کند بالای تونل، برای این‌که زهر

آخر را بریزد، اضافه کرد.

طنعنه بی‌جایی بود، چون باعث شد که اژدها فواره شعله‌های مهیب‌اش را از پی او بفرستد، و اگر چه بیل‌بو داشت تندی از شیب بالا می‌دوید، هنوز آن قدر دور نشده و نفسی به راحتی نکشیده بود که اسماگ سر شوم‌اش را زورچپان کرد توی سوراخ پشت سر بیل‌بو. خوشبختانه تمام سر و آرواره توی سوراخ جا نمی‌شد، اما آتش و دود را از سوراخ دماغش بیرون دمید و بدرقه راهش کرد، و بیل‌بو چیزی نمانده بود که از پا دربیاید و کورمال‌کورمال و سکندری‌خوران با درد و عذاب جلو رفت. یواش‌یواش به زرنگی خودش در صحبت با اسماگ غره شده بود، اما این اشتباه آخری او را تکان داد و سر عقل آورد.

به خودش گفت: «بیل‌بو احمق، هیچ وقت به اژدهای زنده نخند!» و این بعدها همیشه تکیه کلام محبوب‌اش بود و یواش‌یواش ضرب‌المثل شد. «هنوز پایت را از معرکه این ماجرا نکشیده‌ای بیرون»، این را اضافه کرد و در این مورد هم حق کاملاً با او بود.

غروب کم‌کم از پی بعدازظهر نزدیک می‌شد که دوباره آمد بیرون و پایش پیچ خورد و روی «پله جلو در» از حال رفت. دورفا‌ها او را به هوش آوردند و سوختگی‌هایش را تا جایی که ممکن بود، مرحم گذاشتند؛ اما مدت‌ها طول کشید تا موهای پشت سر و پاشنه‌اش دوباره درست و حسابی بلند شد: موهایش تا ناحیه پوست کز خورده و جزغاله شده بود. در این حیص و بیص رفقایش تلاش می‌کردند که او را سر حال بیاورند؛ و خیلی مایل بودند که داستان‌ش را بشنوند، و مخصوصاً می‌خواستند بدانند که چرا اژدها این صدای وحشتناک را درآورده و چرا



بیل بو فرار کرده.

اما بیل بو نگران و معذب بود و دورف‌ها خیلی مشکل می‌توانستند چیزی از او در بیاورند. حالا که داشت اتفاق‌ها را توی ذهن‌اش مرور می‌کرد، پشیمان بود که چرا بعضی چیزها را به اژدها گفته و مایل نبود که دوباره تکرارشان کند. توکای پیر با سر خمیده به یک طرف روی صخره‌ای همان نزدیکی‌ها نشسته بود و به حرف‌ها گوش می‌داد. ببینید بیل بو چقدر بدخلق شده بود که یک سنگ برداشت و پرت کرد طرف توکا که فقط پر کشید و جاخالی داد و دوباره برگشت.

بیل بو با عصبانیت گفت: «مرده‌شور این پرنده را ببرد! مطمئنم که دارد گوش می‌دهد، اصلاً از ریخت و قیافه‌اش خوشم نمی‌آید.»

تورین گفت: «راحت‌اش بگذار! توکاها پرنده‌های خوب و مهربانی هستند - این پرنده واقعاً پیر است، و شاید هم از آخرین بازمانده‌های نسل قدیمی باشد که این دور و اطراف زندگی می‌کردند و دست‌آموز پدرم و پدر بزرگم بودند. عمرشان خیلی طولانی و نژادشان جادویی بود، و این هم ممکن است یکی از همان‌هایی باشد که آن موقع هم بوده، دویست سال قبل یا حتی بیشتر. آدم‌های دیل فوت و فن زبان آنها را یاد گرفته بودند و با توکاها برای آدم‌های دریاچه و جاهای دیگر از راه هوا پیغام می‌فرستادند.»

بیل بو گفت: «خوب، پس اگر دنبال این است که برای آدم‌های دریاچه پیغام ببرد، عیبی ندارد؛ هر چند به خیالم آدم‌های زیادی آنجا ندارند که دلواپس فهمیدن زبان توکایی باشند.»

دورف‌ها فریاد زدند: «مگر چه اتفاقی افتاده؟ زود باش قصه‌ات را

تعریف کن!»

آن وقت بیل بو هر چیزی را که یادش بود برای آنها تعریف و اعتراف کرد دچار این احساس نامطبوع شده که اژدها علاوه بر اردوگاه‌ها و اسبچه‌ها، خیلی چیزها را از معماهای او حدس زده. «مطمئنم که فهمیده از شهر دریاچه آمده‌ایم و از آنها کمک گرفته‌ایم؛ و این احساس مزخرف دست از سرم بر نمی‌دارد که حرکت بعدی او قرار است به آن طرف باشد. ای کاش لال می‌شدم و نمی‌گفتم بشک‌سوار؛ این حرف حتی یک خرگوش کور را توی این نواحی یاد آدم‌های دریاچه می‌اندازد.»

آن وقت بالین مضطرب برای دل‌داری او گفت: «باشد، باشد! کاریش نمی‌شود کرد، خیلی مشکل است که موقع حرف زدن با اژدهای سوتی ندهی، لاقل من همیشه این طور شنیده‌ام. اگر از من می‌پرسی فکر می‌کنم تو خوب کارت را انجام داده‌ای - هر طور حساب کنی یک چیز خیلی به درد بخور پیدا کرده‌ای و زنده برگشته‌ای سر جای خودت، و طرف صحبت شدن با امثال اسماگ کار هر کسی نیست. واقعاً بخت و اقبال مان گفته که فهمیدیم جلیقه‌ الماس خزنده پیر یک قسمت بی‌حفاظ دارد.»

این حرف مسیر صحبت را عوض کرد و همه شروع کردند به صحبت درباره اژدهاکشی‌های تاریخی و خیالی و اسطوره‌ای و انواع مختلف ضربه‌های عمودی و افقی و برش از زیر و فنون و شگردها و ترفندهای مختلف که در آن ورزیده بودند. نظر عمومی این بود که غافلگیر کردن اژدها موقع خواب به این آسانی‌ها نیست که به نظر می‌آید و اقدام به زدن ضربه یا فرو کردن شمشیر در خواب، خیلی بیشتر احتمال دارد منجر به فاجعه شود تا حمله جسورانه از روبرو.

مادامی که حرف می‌زدند توکا گوش می‌داد، تا آن‌که وقتی ستاره‌ها یواش‌یواش توی آسمان پیدا شدند، ساکت و آرام پرگشود و پروازکنان دور شد. و همین‌طور که حرف می‌زدند و سایه‌ها قد می‌کشید، بیل‌بو یواش‌یواش احساس ناراحتی کرد و دلشوره‌اش بیشتر شد.

آخر سر حرف آنها را برید و گفت: «من مطمئنم که اینجا جامان اصلاً امن نیست، و هیچ دلیلی نمی‌بینم اینجا بنشینیم. ازدها همه سبزه‌های دوست‌داشتنی اینجا را سوزانده، و شب هم که از راه رسیده و هوا سرد است. با تمام وجودم حس می‌کنم که ازدها دوباره به اینجا حمله می‌کند. اسماگ الآن می‌داند که من از کجا به تالار او در آن پایین رفته‌ام و مطمئن باشید که فهمیده سر دیگر این نقب کجاست. اگر شده این طرف کوه را خرد و خاکشیر می‌کند تا جلوی تو رفتن ما را بگیرد، و اگر ما هم این وسط تکه‌پاره شدیم برای او چه بهتر.»

تورین گفت: «تو خیلی بدبینی آقای بگینز! پس چرا اسماگ اگر دلش می‌خواهد ما بیرون بمانیم آن پایین ته نقب را نبسته؟ این کار را نکرده وگرنه صدایش را می‌شنیدیم.»

«نمی‌دانم، نمی‌دانم - چون به خیالم اول می‌خواست و سوسه‌ام کند و بکشاندم تو، و حالا شاید منتظر است ببیند شکار امشب‌اش به کجا می‌کشد، یا شاید دلش نمی‌خواهد تا جایی که ممکن است صدمه‌ای به بسترش بخورد - ولی‌ای کاش شما جر و بحث نمی‌کردید. اسماگ ممکن است الآن هر لحظه بیرون بیاید، و تنها امید ما این است که برویم توی نقب و در را ببندیم.»

بیل‌بو آن قدر مصر بود که دورف‌ها بالاخره همان کاری را کردند که او می‌گفت، اما برای بستن در این دست و آن دست می‌کردند - نقشه

مذبوحانه‌ای به نظر می‌رسید، چون هیچ کس نمی‌دانست که چطور و به چه ترتیب می‌شود در را از داخل باز کرد، و فکر این‌که جایی حبس شوند که تنها راه بیرون آمدن از آن، سر از کنام ازدها درمی‌آورد، به مذاق‌شان خوش نیامده بود. از طرف دیگر چه پایین نقب و چه بیرون، اوضاع ساکت و آرام بود. این بود که زمان درازی آن داخل نزدیک در نیمه‌باز نشستند و حرف زدند.

صحبت‌شان به حرف‌های ردیالانه ازدها در مورد دورف‌ها کشید. بیل‌بو آرزو می‌کرد که‌ای کاش هیچ وقت این حرف‌ها را نشنیده بود، یا لاقلاً ای کاش می‌توانست الآن کاملاً مطمئن باشد که وقتی دورف‌ها می‌گویند قبلاً هیچ وقت فکرش را نکرده بودیم که اگر گنج را به دست آوردیم با آن چه کار کنیم، این حرف را صادقانه می‌گویند. تورین گفت: «می‌دانستیم که این جور مخاطره مذبوحانه است. هنوز هم این را می‌دانیم؛ از طرف دیگر فکر می‌کنم وقتی موفق شدیم تا بخواهی وقت هست که درباره‌اش فکر کنیم. اما در مورد سهم خودت آقای بگینز، من به شما اطمینان می‌دهم به محض آن‌که چیزی گیرمان آمد که بخواهیم قسمت کنیم، آن قدر ممنون تو هستیم که می‌گذاریم سهم یک چهاردهم‌ات را خودت انتخاب کنی. من متأسفم که شما از بابت نقل و انتقال نگرانی و قبول دارم که مشکلات زیاد است - و با گذشت زمان اوضاع احوال این زمین‌ها بهتر نشده که رو به وخامت گذاشته - ولی ما هر چه از دست‌مان بریاید برای تو انجام می‌دهیم و وقتی زمانش رسید ما هم از سهم خودمان هزینه‌ها را تقبل می‌کنیم و حالا میل خودتان است که حرفم را باور کنید یا نه!»

حرف از اینجا به خود گنجینه بزرگ کشید و چیزهایی که تورین و

بالین یادشان بوده. مانده بودند که آیا این چیزها هنوز صحیح و سالم توی تالار زیری است یا نه: نیزه‌هایی که برای سپاه شاه بلادورتین کبیر (که مدت‌ها از مرگ‌اش می‌گذشت) ساخته و سر هر کدام از آنها را سه بار آب داده بودند و چوبهٔ این نیزه‌ها به طرزی بدیع زرانود و مرصع بود، نیزه‌هایی که هیچ‌گاه تحویل و بهای آن گرفته نشده بود؛ سپر برای جنگجوهای که مدت‌ها پیش مرده بودند؛ جام زرین و بزرگ ترور، جام دو دسته‌ای که نقش گل و مرغ داشت و چشم مرغ‌ها و گلبرگ گل‌هایش از جواهر بود. زره‌های نیم تنهٔ زرانود و سیم‌اندود و نفوذناپذیر؛ گردن‌آویز گریون فرمانروای دیل، ساخته از پانصد زمرد سبز به سبزی علف که آن را به پسر ارشدش هدیه کرده بود تا حمایل زره دورف‌سازی باشد متشکل از حلقه‌های بهم‌پیوسته که لنگهٔ آن قبلاً هرگز ساخته نشده بود و جنس آن از نقرهٔ خالص بود با قدرت و استحکامی سه برابر فولاد. اما زیباتر از همه جواهر سفید و بزرگی بود که دورف‌ها آن را از بُن کوه یافته بودند، قلب کوه، گوهر آرکنِ تراین.

تورین توی تاریکی چانه‌اش را روی زانوش گذاشت و نیمه خواب زیر لب گفت: «گوهر آرکن! گوهر آرکن! مثل یک گوی بود با هزار وجه تراش خورده؛ مقابل نور آتش مثل نقره می‌درخشید، مثل آب در برابر آفتاب، مثل برف زیر نور ستاره‌ها، مثل باران جلوی مهتاب!»

اما وسوسهٔ افسون‌گر گنجینه از سر بیل‌بو افتاده بود. در تمام مدتی که دورف‌ها حرف می‌زدند، او نصفه و نیمه به آنها گوش می‌کرد. نزدیک‌تر از بقیه به در نشسته و گوش تیز کرده بود که اگر صدایی از بیرون بلند شد بشنود، و گوش دیگرش به طنین صداها در ورای پیچ دورف‌ها بود، به کوچک‌ترین صدای جنبشی

که از آن پایین شنیده شود.

تاریکی شدت گرفت و او دلواپس‌تر شد. التماس کرد: «در را ببندید! تا مغز استخوانم نگران ازدها هستم. از این سکوت بیشتر بدم می‌آید تا جار و جنجال دیشبی. قبل از این‌که دیر شود در را ببندید!»

چیزی در صدای او باعث شد که دورف‌ها دچار دلشوره شوند. تورین آهسته دست از رویاهایش برداشت و بلند شد و سنگی را که گذاشته بودند لای در، با تپیا کنار زد. آن وقت در را هل دادند و در با صدای تلق و کلینگ بسته شد. هیچ اثری از سوراخ کلید روی سطح داخلی به چشم نمی‌خورد. توی کوه حبس شده بودند!

و چه به موقع! هنوز زیاد به طرف پایین نقب نرفته بودند که ضربه‌ای مثل اصابت چند دژکوب از جنس بلوط جنگلی، دژکوبی که غول‌ها آن را به کار ببرند به دامنهٔ کوه برخورد. صخره بامبی به صدا درآمد و دیوارها ترک برداشت و سنگ از سقف روی سرشان ریخت. من که اصلاً خوشم نمی‌آید فکر کنم اگر در باز بود چه اتفاقی می‌افتاد. خوشحال از این‌که هنوز زنده‌اند به طرف پایین نقب فرار کردند، و در همان حال از پشت سر آن بیرون جوش و خروش خشم اسماگ را می‌شنیدند که داشت صخره‌ها را خرد و خاکشیر می‌کرد و دیواره و پرتگاه را با ضربه‌های شلاقی دم‌عظیم‌اش در هم می‌شکست، تا آن‌که زمین مرتفع کوچکی که روی آن اردو زده بودند، چمن‌های سوخته، سنگ توکا، دیوارهای پر از حلزون، رف باریک، همه و همه زیر کوهی از نخاله‌ها و بهمن خرده‌سنگ که از پرتگاه توی درهٔ زیری می‌ریخت، ناپدید شد.

اسماگ بی‌سر و صدا و مخفیانه از کنارش بیرون خزیده و ساکت

در آسمان اوج گرفته و سنگین و آهسته مثل یک کلاغ غول آسا سوار بر باد به طرف غرب کوه آمده بود، به این امید که ناغافل کسی یا چیزی را آنجا گیر بیاندازد و خروجی دالان را که دزد از آن استفاده کرده بود، پنهانی زیر نظر بگیرد. وقتی نتوانست جایی که به خیال او خروجی دالان قرار داشت، چیزی یا کسی را پیدا کند، طغیان خشم خودش را به این نحو نشان داد.

وقتی عصبانیت‌اش را به این شکل بیرون ریخت، احساس کرد که حالش بهتر شده، و توی دل خودش فکر کرد که دیگر کسی از آن طرف برایش دردسر درست نمی‌کند. در این بین خرده حساب‌هایی داشت که باید تسویه می‌کرد. فین‌فین‌کنان گفت: «بشکه‌سوار! تو پایت از طرف آب به اینجا باز شده و شک ندارم که از رودخانه آمده‌ای بالا. من بوی تو را نمی‌شناسم، ولی اگر هم یکی از آدم‌های دریاچه نباشی از آنها کمک گرفته‌ای. حالا چشم‌شان به جمال من روشن می‌شود و می‌فهمند که زیر کوه، شاه واقعی چه کسی است!»

شعله‌کشان بلند شد و راه جنوب را به طرف رودخانه روان در پیش گرفت.

## فصل ۱۳

### خانه بی صاحب

دورف‌ها در این اثنا توی تاریکی نشسته بودند و سکوت مطلق دور و برشان حکمفرما شده بود. کم می‌خوردند و کم حرف می‌زدند. حساب گذشت زمان از دست‌شان در رفته بود؛ و جرأت جنبیدن نداشتند، چرا که صدای پیچ‌پچ‌شان، خش‌وخش توی نقب طنین‌انداز می‌شد. اگر چرت‌شان می‌گرفت دوباره به همان تاریکی و سکوتی که بی‌وقفه ادامه داشت چشم باز می‌کردند. بالاخره انگار به نظر خودشان بعد از چندین و چند روز صبر کردن وقتی از شدت کمبود هوا احساس خفگی و گیج و منگ بودن به آنها دست داد، دیگر نتوانستند تحمل کنند. اگر از آن پایین صدای برگشتن ازدها را می‌شنیدند، حتماً از آن استقبال می‌کردند. در این سکوت از شیطننت مکارانه او هراسان بودند، اما تا ابد که نمی‌شد آنجا نشست.

تورین به حرف آمد و گفت: «بیا بید در را امتحان کنیم! اگر باد به صورت‌م نخورد به همین زودی می‌میرم. به گمانم ترجیح می‌دهم اسماگ توی هوای آزاد قیمه‌قیمه‌ام کند تا اینجا از خفگی بمیرم!» پس چند تا از دورف‌ها از جا بلند شدند و کورمال کورمال به طرف در راه افتادند. اما دیدند که انتهای فوقانی نقب متلاشی شده و تخته

سنگ‌های شکسته آن را مسدود کرده. نه کلید و نه جادویی که در زمانی به فرمانش بود، نمی‌توانست دوباره آن را باز کند.

با آه و ناله گفتند: «توی تله افتادیم! کارمان تمام است. همین جا می‌میریم.»

اما درست وقتی که دورف‌ها بیشتر از همیشه ناامید بودند بیل‌بو سبکی عجیبی توی دلش احساس کرد و انگار که بار سنگینی را از زیر نیم‌تنه‌اش برداشته بودند.

گفت: «بجنبید، بجنبید! به قول پدرم: «تا زنده‌ای امیدوار باش!» و «تا سه نشه، بازی نشه.» دوباره دارم می‌روم پایین. من دوبار آن راه را رفته‌ام، آن هم وقتی که مطمئن بودم ته دالان یک ازدها منتظرم است، پس دل به دریا می‌زنم و برای بار سوم هم می‌روم، آن هم وقتی که مطمئن نیستم. در هر حال تنها راه بیرون رفتن آن پایین است. و به گمانم بهتر است این بار همه شما همراه من بیایید.»

از سر ناچاری قبول کردند، و تورین اولین نفری بود که آن جلو دوش‌به‌دوش بیل‌بو راه افتاد.

هایبیت در گوشی گفت: «حالا حسابی مواظب باشید! و تا جایی که ممکن است سروصدا نکنید! اسماک ممکن است آن پایین نباشد، ولی یک دفعه هم دیدی دوباره آنجاست. بهتر است بی‌جهت برای خودمان دردسر نتراشیم!»

همین طور پایین‌تر و پایین‌تر رفتند. البته دورف‌ها در بی‌سروصدا راه رفتن حریف هایبیت نمی‌شدند و کلی هین‌هین و لخلخ راه انداخته بودند که انعکاس‌اش به طرز نگران‌کننده‌ای تشدید می‌شد؛ اما با این‌که بیل‌بو گاه و بی‌گاه هراسان می‌ایستاد و گوش می‌داد، هیچ

صدایی از آن پایین بر نمی‌خاست. جایی که به تخمین بیل‌بو نزدیک ته دالان بود، حلقه را دست کرد و پیشاپیش رفت. ولی اصلاً احتیاجی به این کار نبود: تاریکی مطلق حکمفرما بود و همه نامرئی بودند، می‌خواست حلقه دست بکنند یا نکنند. راستش را بخواهید چنان ظلماتی بود که هایبیت غیرمنتظره رسید به دریچه و زیردستش خالی شد و سکندری خورد و با سر غلتید توی تالار!

همان جا دمر روی زمین دراز کشید و جرأت نکرد از جا بلند شود، یا حتی اصلاً نفس بکشد. اما هیچ چیز نجنبید. از پرتو روشنایی اثری نبود - مگر وقتی دست آخر سرش را آهسته بلند کرد به نظر خودش پرتو سفیدرنگی را آن دوردورها در تاریکی بالای سرش تشخیص داد. ولی البته این جرعه آتش ازدها نبود، اما بوی تعفن خزنده، هوا را آکنده و طعم دود روی زبانش رسوب کرده بود.

آخر سر آقای بگینز دیگر نتوانست تاب بیاورد. با صدای بلند جیغ زد: «لعنت به تو اسماک، خزنده ایکییری! دست از قایم‌موشک بازی بردار! اول اینجا را روشن کن، بعد اگر توانستی بگیریم مرا بخور!»

طنین صدا دورتادور تالار نادیدنی چرخید، اما هیچ جوابی نیامد.

بیل‌بو از جا بلند شد و دید که نمی‌داند به کدام طرف بپرخد.

گفت: «اصلاً سر در نمی‌آورم اسماک برای چه دارد این بازی‌ها را درمی‌آورد. خیال می‌کنم امروز (یا امشب، یا هر وقتی که هست) خانه نیست. اگر اوین و گلوین قودان خودشان را گم نکرده بودند شاید می‌شد یک مشعل کوچک روشن کنیم و تا بخت به ما پشت نکرده نگاهی دور و برمان بیاندازیم.»

فریاد زد: «روشنایی! کسی نمی‌تواند مشعل روشن کند؟»

دورف‌ها بعد از گرومب افتادن بیل‌بو از روی پله توی تالار خیلی وحشت برشان داشته بود و درست همان جا در انتهای دالان جایی که از آنها جدا شده بود، تنگ هم کز کرده بودند.

وقتی صدایش را شنیدند، یواش گفتند: «هیس! هیس!» و اگر چه این قضیه کمک کرد که هاییت بفهمد دورف‌ها کجا هستند، مدتی طول کشید تا وادار به حرف زدن‌شان کند. اما سرانجام وقتی بیل‌بو راستی‌راستی شروع کرد پا زمین کوبیدن و با نهایت صدای جیغ‌جیغوی خودش فریاد زدن که که «چراغ!»، تورین واداد، و اوین و گلوین را فرستاد سراغ باروبندیل‌شان در بالای نقب.

بعد از مدتی سوسوی یک روشنایی نشان داد که دارند برمی‌گردند؛ اوین بود با یک مشعل چوب کاج روشن توی دست‌اش، و گلوین با یک دسته دیگر از این مشعل‌ها زیر بغل‌اش. بیل‌بو تندى به تاخت رفت طرف در و مشعل را گرفت؛ اما فعلاً نتوانست دورف‌ها را قانع کند که مشعل‌های دیگر را روشن کنند یا بیایند و به او ملحق شوند. همان طور که تورین سنجیده توضیح داد، آقای بگینز هنوز رسماً متخصص عیاری و مأمور تحقیق بود. اگر مایل بود که دل به دریا بزند و چراغ روشن کند، این موضوع به خود او مربوط می‌شد. آنها توی نقب منتظر گزارش او می‌ماندند.

پرهیب تاریک هاییت را دیدند که مشعل کم نور خود را بالا گرفت و در طول تالار راه افتاد. وقتی هنوز آن نزدیکی‌ها بود گاه و بی‌گاه جرقه و سوسوی مشعل او را موقع سکندری خوردن روی اشیاء طلا، می‌دیدند. آن وقت همین‌طور که بی‌هدف توی تالار پهناور دور می‌شد، روشنایی کوچک‌تر شد؛ مشعل رقص‌کنان توی هوا بالا رفت.

بیل‌بو داشت از تل عظیم گنج بالا می‌رفت. طولی نکشید که آن بالا ایستاده بود، و باز راهش را ادامه داد. آن وقت دیدند که مکتی کرد و لحظه‌ای خم شد؛ اما دلیل آن را نفهمیدند.

گوهر آرکن بود، قلب کوه. بیل‌بو این را از توصیف‌های تورین حدس زده بود؛ ولی راستی‌راستی نمی‌شد جواهری مثل این لنگه داشته باشد، حتی توی این گنجینه شگفت‌انگیز، حتی توی همه دنیا. همین‌طور که مدام بالا می‌رفت، همان پرتو سفید در مقابل‌اش می‌درخشید و گام‌هایش را به آن طرف می‌کشید. پرتو، کم‌کم به گوی کوچک کم فروغی تبدیل شد. باز با نزدیک‌تر شدن بیل‌بو، انعکاس و شکستگی نور لرزان مشعل او، درخشش‌های سوسوزن رنگارنگی در سطح آن پدیدار کرد. دست آخر رسید و از بالا نگاهی به آن انداخت و نفس‌اش را حبس کرد. جواهر بزرگ مقابل پای او از نور داخل خودش می‌درخشید، و باز از برش و تراش دورف‌ها، دورف‌هایی که سال‌های سال پیش آن را از دل کوه بیرون آورده بودند، همه نوری را که روی سطح‌اش می‌افتاد، می‌گرفت و به هزاران جرقه تابناک سفید تبدیل می‌کرد و با تالو رنگین‌کمان بیرون می‌داد.

ناگهان افسون گوهر باعث شد که دست بیل‌بو طرف آن دراز شود. دست کوچک‌اش دور آن بسته نمی‌شد، زیرا گوهر بزرگ و سنگینی بود؛ با این حال جواهر را برداشت، چشم‌اش را بست و آن را گذاشت ته جیب‌اش.

با خودش گفت: «حالا راستی‌راستی شدم عیار! ولی فکر می‌کنم این قضیه را باید به دورف‌ها بگویم - البته در یک فرصت مناسب. خودشان گفتند که اگر خواستم سهم خودم را خودم انتخاب کنم؛ و

خیال می‌کنم حتی اگر همه چیزهای باقی‌مانده را آنها بردارند، من همین یکی را انتخاب می‌کنم!» با تمام این‌ها احساس ناخوشایندی داشت که برداشتن و انتخاب کردن در واقع شامل این گوهر شگفت‌انگیز نمی‌شود، و از آن بوی دردسر می‌آید.

دوباره راهش را ادامه داد. از آن طرف تل بزرگ پایین آمد و روشنایی مشعل او از چشم دورف‌های مراقب ناپدید شد. اما خیلی زود دوباره آن را آن دوردورها دیدند. بیل‌بو داشت عرض تالار را طی می‌کرد.

راهش را ادامه داد، تا آن‌که به درهای بزرگ آن طرف تالار رسید و آنجا جریان هوا حالتش را جا آورد، اما کم مانده بود که باد مشعل‌اش را خاموش کند. با احتیاط سرک کشید و چشم‌اش به دلان بزرگی افتاد و ابتدای پلکانی عریض را به طور مبهم تشخیص داد که بالا می‌رفت و در تاریکی گم می‌شد. و باز اثری از اسماگ و صدای او نبود. داشت می‌چرخید برگردد که شبخ سیاهی شیرجه زد طرف او و مالید به صورت‌اش. جیغی کشید و از جا پرید و پایش پیچید و به پشت زمین خورد. مشعل‌اش با سر افتاد زمین و خاموش شد!

با لحن فلاکت‌باری گفت: «به گمانم خفاش بود، یعنی امیدوارم! ولی حالا چه کار کنم؟ شرق کدام طرف است، جنوب کدام طرف، یا شمال یا غرب؟»

تا جایی که صدایش قدرت داشت بلند فریاد زد: «تورین! بالین! اوین! گلوین! فیلی! کیلی!» ولی صدا توی آن تاریکی که همه جا گسترده شده بود مثل یک جیغ نازک ضعیف شنیده شد. «مشعل خاموش شد! کسی بیاید دنبالم کمک کند!» فعلاً شجاعت‌اش را به کلی

از دست داده بود.

سرانجام دورف‌ها صدای فریادهای ضعیف او را شنیدند، اما فقط کلمه «کمک!» برای آنها قابل تشخیص بود.

تورین گفت: «هیچ معلوم است آن بالا یا زیر چه خبر است؟ مطمئنم که اژدها نیست وگرنه این‌طور یک‌ریز جیغ نمی‌زد.»

کمی این دست و آن دست کردند و باز صدایی از اژدها نشنیدند، راستش هیچ صدایی جز صدای بیل‌بو که از دورها می‌آمد، به گوش نمی‌رسید. تورین دستور فرمود: «یالا یکی از شما بیاید و یکی دو مشعل دیگر هم روشن کنید! این‌طور که پیداست مجبوریم برویم کمک عیارمان.»

بالین گفت: «حالا نوبت ماست که کمک‌اش کنیم، خودم با کمال میل می‌روم کمک‌اش. راستش به گمانم فعلاً همه جا امن و امان است.»

گلوین چند مشعل دیگر روشن کرد و بعد همگی یکی‌یکی خزیدند بیرون و از کنار دیوار با آخرین سرعت ممکن راه افتادند. طولی نکشید که با خود بیل‌بو روبرو شدند که داشت برمی‌گشت طرف‌شان. به محض دیدن سوسوی مشعل‌ها هوش و حواس‌اش سر جا آمده بود. در جواب پرس و جوی آنها گفت: «به خیر گذشت، فقط یک خفاش بود و مشعلم که افتاد!» درست است که خاطرجمع شده بودند خبری نیست، اما از این‌که بی‌خود و بی‌جهت ترس برشان داشته بود عصبانی شدند، اما معلوم نیست اگر بیل‌بو همان موقع قضیه گوهر آرکن را به آنها گفته بود آن وقت چه می‌گفتند. موقع آمدن یک نگاه گذرا به گنج باعث شده بود که آتش دل دورفی آنها دوباره برافروخته

شود؛ و وقتی دل یک دورف، حتی آبرومندترین آنها، با طلا و جواهر تحریک شد، یک دفعه جسارت پیدا می‌کند و حتی ممکن است درنده‌خو و خشن هم بشود.

راستش دیگر لازم نبود که کسی دورف‌ها را ترغیب به کاری بکند. همه شور و شوق داشتند که تا فرصت هست تالار را زیر و رو بکنند و به خود قبولانده بودند که اسماگ در حال حاضر خانه نیست. حالا هر کدام یک مشعل روشن دست گرفته بودند و همین طور که گاه به یک طرف و گاه طرف دیگر نگاه می‌کردند، ترس و حتی احتیاط را به فراموشی سپردند. وقتی گنج‌های قدیمی را از روی تل و از روی دیوارها برمی‌داشتند و جلوی روشنایی می‌گرفتند و دست نوازش به آنها می‌کشیدند، بلندبلند صحبت می‌کردند و با داد و فریاد همدیگر را صدا می‌زدند.

فیلی و کیلی که نسبتاً سر خلق آمده بودند با پیدا کردن چند چنگ زرین سیمین تار آویخته از دیوار، آنها را برداشتند و شروع به نواختن کردند؛ و چون این چنگ‌ها جادویی بود (و از طرفی ازدها که علاقه زیادی به موسیقی نداشت انگولک‌شان نکرده بود) هنوز کوک بودند. تالار تاریک که مدت‌ها ساکت بود پر از نغمه شد. ولی غالب دورف‌ها واقع‌بین‌تر بودند؛ جواهرها را جمع کردند و توی جیب‌هاشان ریختند، و چیزهایی را که نمی‌شد بُرد گذاشتند که با حسرت از لابلای انگشتان‌شان دوباره زمین بیافتد. تورین هم این وسط بیکار ننشسته بود؛ اما مدام داشت این طرف و آن طرف دنبال چیزی می‌گشت که پیدا نمی‌شد. دنبال گوهر آرکن بود؛ ولی این موضوع را فعلاً با کسی در میان نگذاشت.

حالا دورف‌ها زره و سلاح از دیوارها پایین آوردند و خودشان را تجهیز کردند. تورین با زره نیم‌تنه‌ای از حلقه‌های طلاآجین و تبر دسته نقره‌ای، فرو برده در کمربندی مزین به گوهرهای سرخ خیلی شاهوار به نظر می‌رسید.

با صدای بلند گفت: «آقای بگینز! این هم اولین قسط پاداش شما! نیم‌تنه کهنه خودتان را در بیاورید و این را ببوشید!»

این را گفت و زره نیم‌تنه کوچکی را تن بیل‌بو کرد، زرهی که در زمان‌های قدیم برای شاهزاده الف کم سن و سالی ساخته بودند. جنس‌اش از نقره-فولاد بود که الف‌ها به آن می‌تربیل می‌گویند و کمربندش مروارید و بلورنشان بود. کلاه‌خود سبکی از جنس چرم نقش‌دار که از زیر با تسمه‌های فولادی تقویت شده بود، و دور سایه‌بان آن مزین به جواهرهای سفید بود، سر هایبیت گذاشتند.

بیل‌بو توی دلش گفت: «باشکوه به نظر می‌رسم؛ ولی خیال می‌کنم ریخت و قیافه‌ام مضحک شده. توی دیار خودمان در تپه چقدر به من می‌خندیدند! ولی ای کاش اینجا آینه داشتیم!»

با وجود این آقای بگینز نسبت به دورف‌ها فکر و ذکرش را از سحر و افسون گنج بیشتر آزاد نگه داشته بود. مدتی قبل از این که دورف‌ها از سبک و سنگین کردن گنجینه خسته شوند، دلواپس شد و روی زمین نشست؛ و یواش‌یواش با نگرانی به این فکر افتاد که آخر و عاقبت کارشان به کجا می‌کشد. توی دلش گفت: «حاضرم یک عالمه از این جام‌های بارزش را با یک جرعه نشاط‌آور از پیاله‌های چوبی بتورن تاخت بزنم!»

با صدای بلند گفت: «تورین! بعد چه؟ خودمان را مجهز کردیم، ولی



از زره در مقابل اسماگ مخوف چه کاری ساخته است؟ ما هنوز این گنج را پس نگرفته‌ایم. هنوز نه دنبال طلا، که دنبال راه فرار می‌گردیم؛ تا اینجا هم بخت خیلی با ما یار بوده!»

تورین سر عقل آمد و گفت: «راست می‌گویی! بیایید برویم! راه را نشان‌تان می‌دهم. اگر هزار سال هم بگذرد راه‌های این کاخ یادم نمی‌رود.» آن وقت بقیه را هم صدا زد و همگی یک جا جمع شدند و مشعل‌ها را بالای سر نگاه داشتند و از درهایی که چهار تا باز بود گذشتند و گاه و بی‌گاه برگشتند و از سر حسرت نگاهی به عقب انداختند.

زره‌های درخشان خود را بار دیگر زیر شنل‌های کهنه پنهان کرده و باشلق‌های ژنده پاره را روی کلاه‌خودهای براق گذاشته بودند و به ردیف پشت سر تورین قدم برمی‌داشتند، ردیفی از مشعل‌های کوچک توی تاریکی، اغلب می‌ایستادند و هراسان یک بار دیگر سراپا گوش می‌شدند که اگر ازدها آمد صدای او را بشنوند.

اگر چه همه آرایه‌های قدیمی مدت‌ها قبل پوسیده و ویران شده بود، و اگر چه همه جا از رفت و آمد مداوم هیولا بوی گند گرفته و داغان شده بود، تورین همه سوراخ سنبه‌ها را می‌شناخت. از پلکان دراز بالا رفتند و پیچیدند و از راهروهای پرطنین عریض گذشتند و دوباره پیچیدند و باز از پله‌های دیگر و باز هم پله‌های دیگر بالا رفتند. این پله‌ها صیقلی بود و آنها را از خود صخره کوه، پهن و زیبا تراشیده بودند؛ و دورف‌ها بالاتر و بالاتر رفتند و هیچ نشانی از موجود زنده ندیدند، فقط سایه‌های مرموزی که با نزدیک شدن مشعل‌های لرزان از کوران هوا، می‌گریختند.

با این همه، این پله‌ها برای پاهای هابیتی ساخته نشده بود و وقتی بیل‌بو یواش‌یواش احساس کرد که دیگر بیشتر از این نمی‌تواند ادامه بدهد، سقف یک دفعه چنان ارتفاع گرفت که دیگر نور مشعل‌ها به آن نمی‌رسید. پرتو سفیدی را می‌دیدند که از دریچه‌ای در بالا به داخل نفوذ می‌کرد و هوا تمیزتر شده بود. پیش روی آنها روشنایی مبهمی از میان درهای عظیم که پیچ خورده و نیم‌سوخته از لولا آویزان بودند، داخل می‌شد.

تورین گفت: «اینجا تالار بزرگ ترور است؛ تالار ضیافت و مشاوره. دروازه جلویی حالا دیگر زیاد دور نیست.»

از وسط تالار ویران گذشتند. میزها در حال پوسیدن بودند؛ صندلی‌ها و نیمکت‌ها، واژگون و سوخته و داغان آنجا افتاده بود. مجسمه‌ها و استخوان‌ها در میان تنگ‌ها و جام‌ها و شاخ‌های نوشاک و خاک و خُل روی زمین پخش و پلا بود. آن طرف تالار با گذشتن از درهای دیگر، صدای آب را به گوش شنیدند، و روشنایی خاکستری یک دغنه همه جا را پر کرد.

تورین گفت: «سرچشمه رودخانه روان اینجاست. از اینجا بیرون می‌زند و تند به طرف دروازه می‌رود. بیایید دنبال آب برویم!»

از شکافی تیره در دیواره صخره، آب جوشانی بیرون می‌زد و پیچ و تاب‌خوران توی آبراهه باریکی جاری می‌شد، آبراهه‌ای که مهارت دست‌های باستانی آن را تراشیده، و صاف و گود کرده بود. جاده‌ای سنگ‌فرش و عریض به اندازه‌ای که چند مرد شانه به شانه بتوانند از آن بگذرند در امتداد آب پیش می‌رفت. چابک در طول جاده شروع به دویدن کردند و سر پیچ عریضی رسیدند - و نگاه کن! مقابل آنها نور

واضح روز قرار داشت. آن جلو تاق بلندی قد برافراشته بود و هنوز تکه‌هایی از آثار حجاری، هر چند شکسته و دوده گرفته را در آن داخل به نمایش می‌گذاشت. خورشید مه گرفته، نور رنگ پریده خود را از وسط بازوان کوه داخل می‌فرستاد و اشعه‌های طلایی آن روی پیاده‌رو آستانه در افتاده بود.

یک گله خفاش که مشعل‌های دودکننده دورفی آنها را وحشت زده از خواب پرانده بود، بالای سرشان در تب و تاب بودند؛ وقتی به جلو جست می‌زدند، پای آنها روی سنگ‌های صاب رفته و صیقلی و لیز از رفت و آمد اژدها، می‌لغزید. حالا آب در برابرشان با سر و صدای زیادی بیرون می‌ریخت و کف‌آلود به طرف دره پایین می‌رفت، مشعل‌های رنگ‌باخته را زمین انداختند و ایستاده، با چشم‌های خیره به بیرون زل زدند. به دروازه جلویی رسیده بودند و داشتند به دلیل نگاه می‌کردند.

بیل بوگفت: «خوب! اصلاً امیدوار نبودم یک روز از این در بیرون را نگاه کنم. و اصلاً انتظار نداشتم از دیدن دوباره خورشید و وزیدن باد به صورتم این قدر خوشحال شوم. ولی وای، چه باد سردی!»

بعله، باد سردی بود! نسیم شرقی سوزدار و گزنده‌ای که نوید آمدن زمستان را می‌داد، بالا و دور بازوهای کوه توی دره می‌پیچید و لابلای صخره‌ها می‌نالید. بعد از اقامت طولانی در اعماق دم کرده و گرم مغاره‌هایی که کنام اژدها بود، سینه‌کش آفتاب از سرما می‌لرزیدند.

بیل بو یک دفعه یادش افتاد که نه تنها خسته، بلکه راستی راستی خیلی هم گرسنه است. گفت: «انگار نیمه‌های صبح است و به خیالم حدوداً وقت صبحانه - البته اگر صبحانه‌ای برای خوردن داشته باشیم.

ولی فکر نمی‌کنم پله در جلویی خانه اسماگ جای امنی برای صرف غذا باشد. راه بیافتید برویم جایی که بشود یک خورده در آرامش آنجا نشست!»

بالین گفت: «حق با تو است! و به گمانم بدانم که کجا باید برویم: باید برویم طرف پاسگاه دیده‌بانی قدیمی در گوشه جنوب غربی کوه.» هایبیت پرسید: تا آنجا چقدر راه است؟

«گمان کنم پنج ساعت پیاده. راهش خیلی سخت است. جاده دروازه که از ساحل چپ رودخانه می‌گذشت انگار به کلی خراب شده. ولی آن پایین را نگاه کنید! رودخانه توی دیل درست مقابل شهر ویران یک‌دفعه می‌پیچید طرف شرق. روزی روزگاری آنجا یک پل بود که به یک پلکان پرشیب می‌رسید که از ساحل سمت راست بالا می‌رفت و به جاده تپه زاغ وصل می‌شد. آنجا یک کوره‌راه هم هست (یا بود) که از جاده جدا می‌شد و می‌رفت طرف پاسگاه. حتی اگر پله‌های قدیمی آنجا باشد، باز هم صعود از آن مشکل است.»

هایبیت غر زد: «ای داد بی‌داد! هی راه برو و هی صعود کن، آن هم بدون صبحانه! مانده‌ام که چند تا صبحانه و وعده‌های دیگر را توی آن سوراخ کثیف بی‌ساعت و بی‌زمان از دست داده‌ایم؟»

راستش از وقتی اسماگ در جادویی را درب و داغون کرده بود، دو شب، و یک روز وسط این دو شب را در غار گذرانده بودند (آن هم نه به طور کلی بدون غذا)، اما حساب زمان کلاً از دست بیل بو در رفته بود، و نمی‌دانست یک شب آنجا مانده، یا یک هفته سراسر شب.

تورین با خنده گفت: «زود باش بیا!» - دوباره روحیه‌اش کم‌کم بالا رفته بود و جواهرات با ارزش را توی جیب‌اش جرینگ جرینگ به صدا

درمی آورد. «به کاخ من نگو سوراخ کثیف! صبر کن تا آنجا را تر و تمیز کنیم و از نو به تزییناتش برسیم!»

بیل بو افسرده حال گفت: «تا اسماگ نمیرد این شدنی نیست. راستی حالا کجاست؟ حاضرم برای فهمیدنش از یک صبحانه خوب صرف نظر کنم. امیدوارم ننشسته باشد بالای کوه و از آن بالا به ما نگاه کند!»

این فکر دورفها را به شدت آشفته خاطر کرد، و خیلی زود به این نتیجه رسیدند که حق با بیل بو و بالین است.

دوری گفت: «باید از اینجا برویم. احساس می‌کنم انگار نگاهش را دوخته به پس کله‌ام.»

بومبور گفت: «جالی متروک و سردی است. اینجا ممکن است آب پیدا شود، ولی هیچ اثری از غذا نمی‌بینم. یک اژدها توی این نواحی باید همیشه گرسنه‌اش باشد.»

دیگران فریاد زدند: «بجنبید! بجنبید! بیاید از همان راهی برویم که بالین می‌گوید!»

زیر دیوارهٔ صخره‌ای سمت راست رودخانه هیچ جاده‌ای وجود نداشت، این بود که با زحمت از لابلای سنگ‌های طرف چپ راه افتادند، و این حالت متروک و بیابانی زمین‌ها خیلی زود باعث شد که حتی تورین هم دوباره سر عقل بیاید. دیدند پلی که بالین حرف‌اش را زده بود، مدت‌ها قبل خراب شده و بیشتر سنگ‌های آن حالا، سنگ‌های آبسوده‌ای است در بستر رودخانه کم‌عمق خروشان؛ اما بدون دردسر زیاد به آب زدند و گذشتند و پلکان باستانی را پیدا کردند و

از دیوار ساحلی مرتفع بالا رفتند. بعد از پیمودن مسافت کوتاهی به جادهٔ قدیمی برخوردند، و طولی نکشید که به یک درهٔ عمیق رسیدند که در پناه صخره‌ها قرار داشت؛ آنجا کمی استراحت کردند و صبحانهٔ مختصری خوردند، و عمدتاً کرام و آب. (اگر دل‌تان می‌خواهد بدانند که کرام چیست، جانم براتان بگویم که من خودم هم دستور تهیه‌اش را بلد نیستم؛ ولی یک چیز بیسکویت‌مانند است که تا مدت نامحدودی سالم می‌ماند، و می‌گویند ارزش غذایی زیادی دارد، اما خوشمزه نیست، و اصلاً خوردنش هیچ لذتی ندارد مگر این‌که کسی بخواد تمرین جویدن بکند).

بعد دوباره راهی شدند؛ و راه الآن به طرف غرب پیچید و از رودخانه فاصله گرفت، و یال بزرگ کوه که به طرف جنوب بیرون زده بود، مدام نزدیک‌تر شد. سرانجام به کوره‌راه تپه رسیدند. با شیب تندی بالا می‌رفت و آنها با زحمت به ردیف پشت سر هم شروع به صعود کردند تا آن‌که بالاخره دیر وقت بعد از ظهر به بالای تیغهٔ یال رسیدند و خورشید زمستانه را دیدند که در غرب پایین می‌آمد.

آنجا به زمین همواری رسیدند که از سه طرف هیچ دیواری نداشت و فقط از طرف شمال سطح صاف صخره‌ای سر به آسمان کشیده بود و روزنه‌ای مثل در روی آن به چشم می‌خورد. از این در، چشم‌انداز وسیعی از شرق و جنوب و غرب را می‌شد دید.

بالین گفت: «آن قدیم‌ها اینجا همیشه نگهبان می‌گذاشتیم، و آن در پشتی به یک اتاق می‌رسد که توی صخره کنده‌اند و استراحت‌گاه نگهبان‌ها بود. چندتایی از این پاسگاه‌ها دور و اطراف کوه وجود داشت. اما در آن روزگاری که دنیا به کام ما بود، اهمیت نگهبانی دادن

را دست کم گرفته بودیم، و نگهبان‌ها شاید زیاده از حد آسوده بودند - وگرنه زودتر از آمدن اژدها خبردار می‌شدیم، و سرنوشت طور دیگری رقم می‌خورد. ولی فعلاً می‌توانیم برای مدتی مخفیانه اینجا در حفاظ بمانیم و بدون آن‌که دیده بشویم خیلی چیزها را ببینیم.»

دوری گفت: «اگر دیده باشد که داریم می‌آیم اینجا، زیاد دردمان را دوا نمی‌کند.» مدام داشت به قلّه کوه نگاه می‌کرد و انگار انتظار داشت اسماگ را مثل مرغی که سر مناره می‌نشیند، ببیند که آنجا نشسته.

تورین گفت: «باید تن به قضا بدهیم. امروز بیشتر از این نمی‌توانیم برویم.»

بیل‌بو فریاد زد: «آفرین، آفرین!» و خود را انداخت روی زمین.

صد نفر قشنگ توی اتاق صخره‌ای جا می‌گرفت، و بعلاوه یک اتاق اندرونی دیگر هم وجود داشت که باز بیشتر از سرمای بیرون در امان بود. کاملاً متروک بود؛ حتی جانوران وحشی هم انگار در تمام طول مدت سلطه اسماگ از آن استفاده نکرده بودند. بارها را زمین گذاشتند؛ و بعضی‌ها بلافاصله دراز به دراز افتادند و خوابیدند، اما بعضی‌ها نزدیک در بیرونی نشستند و از نقشه‌های خودشان حرف زدند. اما همه این حرف‌ها مدام به یک سؤال ختم می‌شد: اسماگ کجاست؟ به غرب نگاه کردند، چیزی نبود، به شرق نگاه کردند، چیزی نبود، به جنوب نگاه کردند، هیچ نشانی از اژدها ندیدند، اما انواع و اقسام پرنده‌ها آن طرف دور هم جمع شده بودند. به این پرنده‌ها زل زدند و به فکر فرو رفتند. اما از این قضیه اصلاً نمی‌شد سردرآورد، تا این‌که اولین ستاره‌های زمستانی طلوع کرد.

## فصل ۱۴

### آتش و آب

حالا اگر شما هم مثل دورف‌ها دل‌تان می‌خواهد خبری از اسماگ بشنوید، باید برگردید به دو روز پیش، همان شبی که اسماگ در را درهم کوبید و خشمگین پرواز کرد و دور شد.

آدم‌های اسگاروت یعنی شهر دریاچه بیشترشان به خاطر نسیم سوزداری که از شرق سیاه می‌وزید و سرما، چپیده بودند توی خانه‌های خودشان، اما عده کمی هم روی باراندازها قدم می‌زدند و مشغول کار محبوب‌شان بودند که عبارت بود از تماشای انمکاس طلوع ستاره‌ها در آسمان، روی سطوح بی‌موج دریاچه. از شهر آنها بیشتر قسمت‌های تنهاکوه در حجاب تپه‌های کم ارتفاع انتهایی دریاچه مستور بود، تپه‌هایی که رودخانه روان از شکاف لابلای آنها در شمال وارد آن می‌شد. هر وقت هوا صاف بود فقط قلّه بلند کوه را می‌دیدند، ولی کم پیش می‌آمد که به قلّه نگاه کنند، چون حتی روز روشن هم این کوه حالت شوم و اندوهباری داشت. کوه فعلاً گم بود و حضور نداشت و تاریکی آن را بلعیده بود.

قلّه کوه ناگهان در پس‌زمینه چشم‌انداز سوسوی زد؛ پرتو ضعیفی روی آن افتاد و محو شد.

یکی گفت: «نگاه کنید! دوباره روشنایی! دیشب نگهبان‌ها از نصف شب تا سفیده صبح دیده‌اند که روشن و خاموش می‌شود. آن بالا دارد یک اتفاق‌هایی می‌افتد.»

دیگری گفت: «شاید شاه زیر کوه دارد طلا می‌سازد. مدت زیادی است که رفته شمال و دیگر وقت‌اش است که یواش‌یواش درست بودن قصه‌های قدیمی ثابت بشود.»

یک نفر دیگر با لحن غمگین گفت: «شاه کجا بود؟ لابد آتش خانمان سوز اژدهاست، یعنی تنها پادشاه زیر کوه که تا به حال شناخته‌ایم.»

دیگران گفتند: «تو همیشه نفوس بد می‌زنی! از سیل گرفته تا ماهی‌های مسموم. کمی خوش‌بین باش!»

آن وقت یک دفعه روشنایی عظیمی در ارتفاع کم لابلای تپه‌ها پیدا شد و انتهای شمالی دریاچه به رنگ طلا درآمد.

فریاد زدند: «شاه زیر کوه! گنجینه‌اش مثل خورشید، نقره‌اش مثل چشمه جوشان، رودخانه‌هایش مثل طلای روان! رودخانه طلا از کوه جاری شده!» فریاد برداشتند و پنجره‌ها از هر طرف باز شد و گام‌ها شتاب گرفت.

یک بار دیگر شور و بلوایی به پا شده بود که نگو. اما همان مردی که لحن غمگین داشت، با شتاب خودش را رساند به ارباب و فریاد زد: «اگر این اژدها نیست که دارد می‌آید، آن وقت من احمق‌ام! پل را خراب کنید! مسلح شوید! مسلح شوید!»

شیپورهای آماده‌باش ناگهان به صدا درآمد و در امتداد ساحل‌های صخره‌ای طنین انداخت. مردم دست از هلهله برداشتند و شادی جای

خود را به وحشت داد. این شد که اژدها آنها را بی‌خبر غافلگیر نکرد. از بس سرعت‌اش زیاد بود، طولی نکشید که او را مثل جرقة آتش دیدند که طرف‌شان هجوم می‌آورد و دم به دم بزرگ‌تر و درخشان‌تر می‌شد، و حتی برای احمق‌ها هم شکی نماند که پیش‌گویی‌ها روی‌هم‌رفته غلط از آب درآمده. با این همه وقت کمی برای آنها مانده بود. قبل از این‌که غرش نزدیک شدن وحشتناک اسماگ بلند شود و دریاچه زیر ضرب بال‌زدن‌های موحش او مثل آتش سرخ موج بردارد، همه ظرف‌های شهر از آب پر شد، همه جنگجوها سلاح برداشتند، همه تیر و کمان‌ها بیرون آمد، پلی که به ساحل وصل بود به زیر کشیده و نابود شد.

اژدها وسط جیغ و نعره و فریاد آدم‌ها رسید بالای سرشان و هجوم برد طرف پل و بور شد! پل را ورچیده بودند و دشمن توی جزیره‌های وسط آب‌های عمیق بود - عمیق‌تر و تاریک‌تر و سردتر از آن‌که دوست داشته باشد. اگر شیرجه می‌زد توی آب، دود و بخاری که از آن بلند می‌شد بس بود که تمام آن زمین‌ها را چندین و چند روز توی مه فرو ببرد؛ ولی زورش به دریاچه نمی‌رسید و قبل از این‌که راهش را از آب باز کند آتش‌اش را خاموش می‌کرد.

غرش‌کنان چرخید و آمد بالای شهر. بارانی از تیرهای سیاه به هوا رفت و تق‌وتق و جلنگ‌جلنگ به فلس‌ها و جواهرهایش خورد و چوبه آنها از دم او آتش گرفت و سوزان و صفرکشان توی دریاچه فرو ریخت. هیچ آتش‌بازی حریف منظره آن شب نمی‌شد. با درینگ درینگ کمان‌ها و نفیر شیپورها عصبانیت اژدها به اوج رسید تا آن‌که از خشم کور و دیوانه شد. قرن‌ها بود که کسی جرأت نمی‌کرد با او مصاف

بدهد؛ و حالا هم اگر به خاطر آن مرد (به اسم بارد) نبود که لحن غمگین داشت، کسی این جرأت را به خودش نمی‌داد؛ مدام این طرف و آن طرف می‌دوید و به کمان‌دارها دل می‌داد و ارباب را ترغیب می‌کرد که دستور بدهد مردم تا آخرین تیر ترکش با اژدها بجنگند.

آتش از لای آرواره اژدها بیرون جست. مدتی توی آسمان بالای سرشان در ارتفاع زیاد چرخید و تمام دریاچه را روشن کرد؛ درختان ساحل دریاچه با سایه‌های رقصان غلیظ سیاه در زیر پا، مثل مس و مثل خون درخشیدند. آن وقت اژدها از زور خشم بی‌پروا از وسط توفان تیر، مستقیم شیرجه زد پایین، و دیگر برایش مهم نبود که حتماً جاهای فلس‌دار بدنش در معرض تیر خصم قرار بگیرد و عزم جزم کرده بود که شهر آنها را به آتش بکشد.

اگر چه قبل از آمدن او همه جا را با آب خیس کرده بودند، وقتی تند پایین آمد و گذشت و دوباره چرخید، آتش از بام‌های گالی‌پوش و سر تیرهای چوبی به آسمان بلند شد. یک بار دیگر صدها دست روی شراره‌های آتش آب پاشید. اژدها چرخ می‌زد و برگشت. چرخش دم او همان و فرو ریختن و متلاشی شدن سقف خانه بزرگ همان. شعله‌های اطفال‌ناپذیر سر به آسمان شب کشید. چرخشی دیگر و باز چرخشی دیگر، و خانه‌ها یکی بعد از دیگری طعمه حریق شد و فرو ریخت؛ و هنوز هیچ تیری نتوانسته بود حتی به اندازه نیش پشه باتلاق سد راهش شود یا به او صدمه بزند.

آدم‌ها کم‌کم از هر طرف داخل آب می‌پریدند. زن‌ها و بچه‌ها داخل قایق‌های پر از بار بازار دریاچه تنگ هم چپیده بودند. همه، اسلحه‌ها

را زمین می‌انداختند. جایی که مدتی پیش ترانه‌های قدیمی درباره دورف‌ها خوانده می‌شد، ترانه‌هایی که نوید خوشی و شادمانی آینده را می‌داد، پر از صدای شیون و گریه شده بود. حالا همه، آنها را نفرین می‌کردند. خود ارباب پشت به میدان کرده بود و می‌رفت طرف قایق بزرگ زران‌دوداش به این امید که توی این آشفته‌بازار خودش را با قایق از معرکه بیرون بکشد و جانش را نجات بدهد. طولی نمی‌کشید که همه آنجا را ترک می‌کردند و شهر می‌سوخت و با آب یکسان می‌شد. اژدها هم همین را می‌خواست. برایش مهم نبود که همه سوار قایق شوند و بعد از آن می‌توانست حسابی با شکار کردن آنها تفریح کند، یا می‌گذاشت آن قدر آنجا بماند که از گرسنگی تلف شوند. «بگذار پاشان برسد به خشکی، آن وقت من هم اینجا آماده هستم.» خیال داشت همه بیشه‌های ساحلی را به آتش بکشد و همه مزرعه‌ها و مرتع‌ها را بخشکاند. حالا داشت از تفریح شهرچرانش حظی می‌برد که سال‌های سال از هیچ چیز دیگر این قدر حظ نکرده بود.

اما هنوز یک دسته از کمان‌دارها لابلای خانه‌های آتش گرفته ایستادگی می‌کردند. سردسته آنها بارد بود، با لحن غمگین و قیافه عبوس، همان که دوستانش به خاطر نفوس بد زدن در مورد سیل و ماهی‌های مسموم به او سرکوفت می‌زدند، هر چند با قدر و منزلت و شجاعت او آشنا بودند. از اعقاب دودمان با اصل و نصب گیربون فرمانروای دره بود، همان که زن و فرزند او مدت‌ها قبل، بعد از خرابی شهر دلیل به طرف پایین دست رودخانه روان فرار کرده بودند. حالا داشت با کمان بزرگی از چوب سرخ‌دار تیر می‌انداخت، تا آن که فقط یک تیر برای او باقی ماند. شعله‌های آتش نزدیک‌اش بودند.

همراهانش او را تنها می‌گذاشتند. برای آخرین بار کمانش را کشید. ناگهان از دل تاریکی چیزی پرزنان آمد نزدیک شانه او. بارد از جا پرید - ولی فقط یک توکای پیر بود - بدون واژه دم گوش او نشست و گفت برایت خبر آورده‌ام. بارد در کمال تعجب دید که زبان پرنده را می‌فهمد، چون از نژاد مردم دیل بود.

پرنده به او گفت: «صبر کن! ماه دارد بالا می‌آید. وقتی اژدها بالای سرت پرواز می‌کند و چرخ می‌زند آن گودی را روی سینه چپاش می‌بینی!» و وقتی بارد با تعجب دست نگه داشت، پرنده خبرهای بالای کوه و همه چیزهایی را که شنیده بود، برای او تعریف کرد.

آن وقت بارد زه کمان را تا نزدیک گوشش کشید. اژدها چرخ‌زنان برمی‌گشت، و در ارتفاع کم پرواز می‌کرد، و به محض رسیدن او، ماه از ساحل شرقی بالا آمد و به رنگ نقره روی بال‌های عظیم‌اش درخشید.

کمان‌دار گفت: «ای تیر! تیر سیاه! تو را برای آخر گذاشته‌ام و هیچ وقت رویم را زمین نیانداخته‌ای و من همیشه دوباره پیدایت کرده‌ام. تو را از پدرم به ارث برده‌ام و او هم از پدرانش. اگر راستی راستی از کوره‌های آهنگری شاه واقعی زیر کوه بیرون آمده‌ای، حالا برو، برو به سلامت!»

اژدها یک بار دیگر پایین‌تر از همیشه شیرجه زد، و وقتی چرخید و پایین آمد سینه‌اش با برق آتش جواهرها در مقابل ماه - جز یک جا - به رنگ سفید درخشید. کمان بزرگ درنگ به صدا درآمد. تیر سیاه از چله رها شد و مستقیم به جلو شتافت، مستقیم به طرف گودی سینه چپ، جایی که پای جلویی اژدها از تن‌اش فاصله گرفته بود. تیر چنان

بی‌امان در پرواز بود که خورد به اژدها و ناپدید شد؛ پیکان و چوبه و پر. آسمان با قیهه‌ای که گوش فلک را کر کرد و درخت‌ها را زمین انداخت و سنگ را ترکاند، در آسمان اوج گرفت، و سر و ته شد و از آن بالا روی ویرانه‌ها افتاد.

با تمام هیکل درست روی شهر افتاد. واپسین سکرآت موت‌اش شهر را به خرده‌های زغال و جرقه تبدیل کرد. دریاچه به شهر هجوم آورد. بخاری عظیم به هوا بلند شد، بخاری که در آن تاریکی که یک دفعه حکمفرما شد، در زیر نور ماه به سفیدی می‌زد. صدای فش فش بلند شد، گردابی جوشان و بعد سکوت. و این پایان کار آسمان و اسکاروت بود، ولی نه پایان کار بارد.

ماه رو به بدر بالاتر و بالاتر آمد و باد پرسروصداتر و سردتر شد. باد مه سفید را پیچاند و به شکل ستون‌های خمیده و ابرهای پرشتاب درآورد و آن را به طرف غرب راند تا بر روی باتلاق‌های مقابل سیاه‌بیشه، رشته رشته پراکنده کند. آنگاه قایق‌ها نقطه نقطه تاریک روی سطح دریاچه دیده شد، و باد صدای مردم اسکاروت را به گوش رساند که برای شهر و مال و اموال از دست رفته و خانه‌های ویران خود مویه سر داده بودند. ولی اگر خوب فکر می‌کردند، باید شکرگزار می‌بودند، ولی در آن موقعیت نمی‌شد زیاد از آنها انتظار داشت: لااقل سه چهارم مردم شهر زنده فرار کرده بودند؛ بیشه‌ها و مزرعه‌ها و مراتع و گله‌های گاو و گوسفند و بیشتر قایق‌ها سالم مانده بود؛ و اژدها کشته شده بود. هنوز نمی‌فهمیدند که این چه معنایی دارد.

دسته‌دسته عزادارانه روی ساحل غربی جمع شدند و از باد سرد

لرزیدند و اولین غر زدن‌ها و عصبانیت‌شان متوجه ارباب شهر شد که این قدر زود شهر را ترک کرده بود، در حالی که هنوز یک عده می‌خواستند از آن دفاع کنند.

بعضی‌ها زیر لب می‌گفتند: «ممکن است کله‌اش برای کاسبی خوب کار کند - مخصوصاً کسب و کار خودش، ولی وقتی اتفاق مهمی می‌افتد، آدم بی‌خاصیتی از آب درمی‌آید!» و شجاعت بارد و آخرین تیر قدرتمندی را که انداخته بود، تحسین می‌کردند. همه می‌گفتند: «ای کاش کشته نشده بود و او را شاه می‌کردیم. بارد ازدها-شکار از تبار گیربون! افسوس که از دست رفت!»

درست وسط این صحبت‌ها بود که آدم بلند قدی از سایه‌ها درآمد. خیس آب بود و موهای سیاهش خیس روی صورت و شانهای ریخته بود، و برق بی‌امانی توی چشم‌هایش دیده می‌شد.

فریاد زد: «بارد از دست نرفته است! وقتی دشمن کشته شد خودش را انداخت توی آب و از اسکاروت درآمد. من بارد هستم از تبار گیربون؛ کشنده ازدها!»

مردم فریاد برداشتند: «شاه بارد! شاه بارد!» ولی ارباب دندان قروچه کرد.

گفت: «گیربون فرمانروای دیل بود، نه شاه اسگاروت. ما همیشه در شهر دریاچه ارباب‌ها را از بین ریش سفیدها و خردمندها انتخاب کرده‌ایم، و هیچ وقت زیر بار حکمرانی مردان جنگی نرفته‌ایم. بادا که «شاه بارد» به قلمرو خودش برگردد - دیل حالا از فدایی سر تهور او آزاده شده، و هیچ چیز مانع از برگشت او نیست. و هر کس که سواحل سرد زیر کوه را به سواحل سرسبز دریاچه ترجیح می‌دهد، اگر دلش

خواست می‌تواند همراه او برود. هر کس عاقل باشد همین جا می‌ماند و به بازسازی شهر خودمان دل می‌بندد و موقع‌اش که رسید از آرامش و ثروت اینجا بهره می‌برد.»

مردمی که آن نزدیک بودند در جواب فریاد زدند: «ما شاه بارد را می‌خواهیم! هر چه از دست پیرمردها و پول‌پرست‌ها کشیده‌ایم پس است!» مردمی که دورتر بودند، فریاد آنها را پی گرفتند: «زنده باد کماندار، سرنگون باد خرپول»، تا این‌که این هیاهو در سرتاسر ساحل طنین‌انداز شد.

ارباب با احتیاط گفت: «من اصلاً ارزش کار بارد کماندار را دست کم نمی‌گیرم،» (چون بارد حالا کنار او ایستاده بود). «او امشب جایگاه برجسته‌ای در طومار حامیان شهر ما به دست آورده است؛ و شایستگی آن را دارد که برایش ترانه‌های جاودانی زیادی بسازند. اما ای مردم!» - و در اینجا ارباب از جا بلند شد با صدایی بلند و رسا حرف زد - «چرا من مستحق سرزنش هستم؟ تقصیر من چیست که باید برکنار شوم؟ می‌پرسم چه کسی ازدها را از خواب بیدار کرد؟ چه کسی از ما هدیه‌های گرانبها و کمک بی‌دریغ گرفت و به ما باوراند که ترانه‌های قدیمی ممکن است درست از آب درآمده باشد؟ چه کسی دل‌های احساساتی و خیال‌پردازی‌های دلپذیر ما را به بازی گرفت؟ برای جبران زحمات ما چه جور طلایی از رودخانه پایین فرستادند؟ آتش ازدها و ویرانی! چه کسی تاوان خسارت‌های ما را می‌دهد و دست یاری به طرف بیوه‌ها و بیچه‌های بی‌پدرمان دراز می‌کند؟»

همین طور که خودتان شاهدید ارباب موقعیت‌اش را بی‌خود و بی‌جهت به دست نیآورده بود. تأثیر حرف‌های او این شد که مردم فعلاً



فکر شاه جدید پاک یادشان رفت و عصبانیت‌شان متوجه تورین و شرکایش شد. از هر طرف فریاد آدم‌های ناراحت و عصبانی به گوش می‌رسید؛ و بعضی از کسانی که قبلاً ترانه‌های قدیمی را به صدای بلند می‌خواندند، حالا با فریاد می‌گفتند که دورف‌ها عمداً ازدها را بیدار کرده و سراغ ما فرستاده‌اند!

بارد گفت: «احمق‌ها! چرا دارید گلوی خودتان را برای آن موجودات بدبخت پاره می‌کنید؟ شک نکنید اسماگ قبل از این که بیاید سراغ ما اول آنها را با آتش خودش هلاک کرده.» آن وقت همین طور که داشت حرف می‌زد، یاد گنج افسانه‌ای کوه افتاد که بی‌نگهبان و بی‌صاحب آنجا افتاده بود و ساکت شد. به حرف‌های ارباب فکر کرد و دلیل بازسازی شده و پر از ناقوس‌های زرین، البته اگر آدم‌های این کار را پیدا می‌کرد.

دست آخر دوباره به حرف آمد: «الآن وقت حرف‌های تند و تیز نیست، ارباب، یا وقت سبک سنگین کردن نقشه‌های بزرگ برای تغییرات. کارهای زمین مانده زیاد است. من هنوز در خدمت توام - هر چند بعد از مدتی شاید دوباره به حرف‌هایت فکر کنم و با کسانی که می‌خواهند با من بیایند به شمال بروم.»

آن وقت راه افتاد که برود تا در کار نظم و نظام دادن به اردوگاه و پرستاری از بیمارها و زخمی‌ها کمک کند. ارباب با رفتن او پشت سرش اخم کرد و سرجایش روی زمین نشست. زیاد فکر کرد ولی کم حرف زد، جز این که با صدای بلند افراش را صدا کرد تا برایش آتش و غذا بیاورند.

حالا بارد هر جا می‌رفت، می‌دید که حرف و حدیث گنجینه بزرگ

که الآن بی‌نگهبان رها شده بود، مثل آتش همه جا سرایت می‌کند. آدم‌ها از تاوان صدمه‌هایی که دیده بودند حرف می‌زدند، صدماتی که به وسیله این گنجینه جبران می‌شد و ثروت بی‌حد و حسابی که با آن از جنوب چیزهای گران‌قیمت می‌خریدند؛ و این دلخوشی، در این مصیبت که دامن‌گیرشان شده بود، خیلی دلگرم‌شان می‌کرد؛ و چه خوب، چون که آن شب، شبی بود پر از مشقت و بدبختی. برای تعداد کمی می‌شد سرپناه تهیه کرد (از جمله یکی برای ارباب) و غذا کم بود (طوری که حتی ارباب هم کم آورد). خیلی‌ها که از ویرانه‌های شهر جان سالم به در برده بودند، آن شب از رطوبت و سرما و غصه مریض شدند و بعد مردند؛ و در روزهای آتی بیماری و گرسنگی بیداد می‌کرد. در این بین بارد رهبری را به دست گرفت و امور را آن طور که دلش می‌خواست سر و سامان داد، هر چند همیشه به اسم ارباب، و وظیفه شاق اداره کردن مردم و رساندن ملزومات برای پناه دادن و اسکان آنها به عهده او افتاده بود. اگر کمک دم دست نبود احتمالاً بیشتر آنها در زمستانی که شتابان از پی پاییز می‌رسید، تلف می‌شدند. اما کمک خیلی زود از راه رسید؛ چون بارد بدون فوت وقت قاصدهای چابک را از راه رودخانه به جنگل فرستاد تا از شاه‌الف‌های بیشه کمک بخواهد، و این قاصدها، اگر چه هنوز سه روز از سقوط اسماگ نمی‌گذشت، به فوج عظیمی برخوردند که قبلاً راه افتاده بود.

شاه‌الف‌ها خبرها را از قاصدهای خودش و پرنده‌هایی که عاشق مردم او بودند، گرفته و قبلاً از کم و کیف ماجراها خبردار شده بود. راستی‌راستی در میان همه موجودات بالداری که ساکن مرزهای برهوت ازدها بودند، ولوله‌ای عظیم افتاده بود. آسمان پر از گله‌هایی

بود که آن بالا چرخ می‌زدند، و قاصدهای تیز پروازشان در هوا به این طرف و آن طرف می‌رفتند. بالای مرزهای جنگل پر از صدای جیک جیک و چه چه و جیغ جیغ شده بود. خبرها در سیاه‌بیشه منتشر می‌شد: «اسماگ مرده است!» برگ‌ها به خش‌خش درآمد و گوش‌های برانگیخته تیز شد. حتی قبل از این‌که شاه‌الفاها سواره‌نظام خود را راه بیاننازد، خبرها در غرب حتی به بیشه‌های کاج کوه‌های مه‌آلود رسیده بود؛ بثورن در خانه چوبی‌اش خبرها را شنیده بود، و گابلین‌ها در غارهای خودشان شورا کرده بودند.

شاه گفت: «می‌ترسم این آخرین باری باشد که اسم تورین سپریلوپ را می‌شنویم. بهتر بود که مهمان خودم می‌ماند.» و اضافه کرد: «این طور که بویش می‌آید از آن حوادث ناگوار است که نفعی به کسی نمی‌رساند.» چون او هم افسانه مال و منال ترور را فراموش نکرده بود. این طور شد که قاصدان بارد او را با نیزداران و کمانداران بسیار در راه دیدند؛ و انبوه کلاغ‌ها بالای سر او در پرواز بودند، چون به این نتیجه رسیده بودند که قرار است جنگ دوباره درگیرد، از آن جنگ‌هایی که سال‌های سال در این حوالی نظیرش دیده نشده بود.

اما وقتی شاه استغاثه و حاجت بارد را شنید، دلش به رحم آمد، چون فرمانروای مردمی خوب و مهربان بود؛ این بود که مسیر سپاه خودش را که قبلاً مستقیم به طرف کوه می‌رفت عوض کرد، و راه پایین دست رودخانه را به طرف دریاچه لانگ در پیش گرفت. برای همه سپاه قایق یا کلک کافی در اختیار نداشت، و این بود که مجبور شدند پای پیاده مسیر طولانی‌تری را طی کنند؛ اما پیشاپیش مقدار زیادی ملزومات از طریق رودخانه ارسال کرد. با این همه الفاها

سبک‌پا هستند و اگر چه در آن روزگار زیاد به پیاده‌روی و رفت و آمد در زمین‌های غیرقابل اعتماد بین جنگل و دریاچه عادت نداشتند، خیلی سریع می‌رفتند. فقط پنج روز از مرگ اژدها گذشته بود که به ساحل رسیدند و ویرانه‌های شهر را دیدند. استقبال از آنها همان طور که انتظار دارید خوب بود، و آدم‌ها و ارباب‌شان حاضر بودند در قبال کمکی شاه‌الفاها هرگونه توافقی را برای آینده قبول کنند.

خیلی زود نقشه‌هاشان راست و ریست شد. ارباب با زن‌ها و بچه‌ها، پیرها و مجروحان همان‌جا ماند؛ و تعدادی از صنعتگران و الف‌های ماهر هم با او ماندند؛ و سرگرم انداختن درخت‌ها و جمع کردن الوارهایی شدند که از جنگل به آنجا فرستاده می‌شد. آن وقت در کنار ساحل به منظور مقابله با زمستانی که در راه بود شروع به ساختن تعداد زیادی کلبه کردند؛ و همین طور با سرپرستی ارباب، نقشه‌های شهر جدیدی را ریختند، شهری که بزرگ‌تر و زیباتر از قبل طراحی شده بود، اما نه در همان جا. در امتداد ساحل مسافت زیادی به طرف شمال نقل مکان کردند؛ چون از آن به بعد از آب‌هایی که اژدها آنجا افتاده بود، وحشت داشتند. دیگر قرار نبود که هیچ وقت به بستر زرین‌اش برگردد، بلکه بی‌جان و خرد و خمیر مثل سنگ در کف آب‌های کم عمق دراز شده بود. استخوان‌های عظیم‌اش هر وقت هوا توفانی نبود قرن‌ها در میان توده‌های ویران شهر قدیمی دیده می‌شد. اما کم بودند کسانی که جرأت کنند و از آن نقطه نفرین‌شده بگذرند، و هیچ کس نبود که جرأت شیرجه زدن در آب‌های سرد را داشته باشد، یا جواهرات گران‌قیمتی را که از لاشه در حال فسادش می‌ریخت، جمع کند.

اما همه مردان جنگی که هنوز توانی داشتند، و بیشتر افراد پادشاه الفها برای لشکرکشی به طرف کوه در شمال مهیا شدند. به این ترتیب طلایه سپاه آنها یازده روز بعد از ویرانی شهر به مدخل صخره‌ای انتهای دریاچه رسید و با پشت سر گذاشتن آن وارد زمین‌های برهوت شد.

## فصل ۱۵

### جمع شدن ابرها

حالا برمی‌گردیم سراغ بیل‌بو و دورف‌ها. همه شب یک نفر از آنها نگهبانی داد، اما تا وقتی صبح از راه برسد، نه نشانی از خطر دیدند و نه صدایی شنیدند. اما پرنده‌ها انبوه‌تر از قبل دور هم جمع می‌شدند. گله‌های پرندگان پروازکنان از جنوب می‌رسیدند؛ و کلاغ‌هایی که هنوز دور و اطراف کوه زندگی می‌کردند، بی‌وقفه قارقارکنان در آسمان چرخ می‌زدند.

تورین گفت: «یک اتفاق عجیب دارد می‌افتد. وقت مهاجرت‌های پاییزی گذشته؛ به علاوه، این‌ها پرنده‌هایی هستند که هیچ وقت از این زمین‌ها مهاجرت نمی‌کنند؛ گله‌های سار و سهره را می‌بینید؛ آن دورها یک عالمه پرنده لاشه‌خوار هست طوری که انگار قرار است جنگ بشود!»

بیل‌بو یک دفعه اشاره‌ای کرد و فریاد زد: «باز هم همان توکای پیر! مثل این‌که وقتی اسماگ کوه را می‌کوید موفق شده فرار کند، ولی فکر نمی‌کنم حلزون‌ها موفق شده باشند!»

توکای پیر بی‌بروبرگرد آنجا بود و همان طور که بیل‌بو می‌گفت پروازکنان طرفشان آمد و روی یک سنگ در همان نزدیکی نشست.

آن وقت بال هایش را کوبید و شروع کرد به خواندن؛ بعد سرش را به یک طرف خم کرد، طوری که انگار گوش می داد؛ و دوباره خواند و بعد گوش داد.

بالین گفت: «شکی ندارم که می خواهد چیزی به ما بگوید؛ ولی من از زبان این جور پرنده ها سر در نمی آورم، خیلی تند و مشکل است. تو سر در می آوری آقای بگینز؟»

بیل بو گفت: «نه خیلی خوب،» (راستش را بخواهید اصلاً سر در نمی آورد)؛ «ولی پیرمرد انگار خیلی به هیجان آمده.»

بالین گفت: ای کاش زاغ بود!»

«فکر کردم از زاغ خوشتر نمی آید! وقتی قبلاً اینجا آمدیم، خیلی

مواظب بودی که ما نبینند.»

«آنها کلاغ بودند! موجودات کثیف مشکوکی هستند و همین طور هم بی ادب و وقیح. حتماً شنیدی که پشت سر ما چه چیزها که نمی گفتند. اما زاغ فرق می کند. دوستی صمیمانه ای بین آنها و مردم ترور برقرار بود؛ بیشتر وقت ها خبرهای محرمانه را برای ما می آوردند و از آن چیزهای زرق و برق دار که دوست دارند توی لانه های خودشان قایم بکنند، جایزه می گرفتند.

«سال های سال عمر می کنند، و حافظه قوی دارند و حکمت شان را به بچه های خودشان انتقال می دهند. وقتی هنوز دورف بچه بودم، خیلی از زاغ های صخره ها را می شناختم. به خود همین بلندی، زمانی تپه زاغ می گفتند، چون یک جفت زاغ خیلی عاقل و مشهور، یعنی بابا کارک و زنش اینجا بالای اتاق نگهبانی زندگی می کردند. ولی فکر نمی کنم هیچ زاغی از آن نسل باستانی

حالا این دور و اطراف مانده باشد.»

به محض این که حرفش را تمام کرد، توکای پیر بانگ بلندی زد و بلافاصله به پرواز درآمد و دور شد.

بالین گفت: «شاید ما زبان او را نفهمیم، ولی من مطمئنم که این پرندۀ پیر زبان ما را می فهمد. حالا منتظر بمانیم و ببینیم چه اتفاقی می افتد!»

طولی نکشید که صدای پرپر بال هایی به گوش رسید و توکا از نو برگشت؛ و یک پرندۀ خیلی پیر و فرتوت همراهی اش می کرد. سوی چشم هایش رفته بود و به زحمت می توانست پرواز کند و فرق سرش کل بود. زاغ سالخورده ای بود با هیكل خیلی درشت. با تن کوفته روی زمین جلوی آنها فرود آمد و آهسته بال هایش را به هم کوفت، و ورجه و ورجه کنان به طرف تورین رفت.

قارقارکنان گفت: «ای تورین پسر تراین، و ای بالین پسر فوندین،» (و بیل بو هم توانست حرف او را بفهمد چون از زبان معمولی استفاده می کرد، نه زبان پرنده ها). «من روآک پسر کارک هستم. کارک مرده است، ولی زمانی او را خوب می شناختی. یکصد و پنجاه و سه سال است که از تخم درآمدام، ولی هیچ وقت فراموش نکرده ام که پدرم به من چه گفت. من حالا رئیس زاغ های بزرگ کوه هستم. تعداد ما کم است، ولی شاه قدیم را هنوز یادمان است. بیشتر افراد من به سفر رفته اند، چون در جنوب خبرها زیاد است - بعضی از خبرها خوشحال تان می کند، و بعضی ها خیال نمی کنم زیاد به مذاق تان خوش بیاید.

«نگاه کنید! پرنده ها از جنوب و شرق و غرب دوباره دارند توی کوه

و توی دره جمع می‌شوند، چون این خبر همه جا پخش شده که اسم‌هاگ مرده!»

دورفاها فریاد زدند: «مرده! مرده! مرده! آن وقت ما بی‌خود و بی‌جهت می‌ترسیدیم - گنج مال ما شده!» همه از جا جستند و از خوشحالی بالا و پایین پریدند!»

رواک گفت: «بله، مرده. این توکا که هرگز پری از تن‌اش کم مباد، کشته شدن او را دیده، و ما می‌توانیم به حرف او اعتماد کنیم. دیده که اسم‌هاگ سه شب پیش موقع طلوع ماه در جنگ با آدم‌های اسگاروت کشته شده.»

مدتی طول کشید تا تورین دوباره توانست دورفاها را وادار به سکوت کند تا خبرهای زاغ را بشنوند. دست آخر وقتی قصه نبرد را از سیر تا پیاز تعریف کرد، ادامه داد:

«این، از خبرهای مایه خوشحالی، تورین سپر بلوط. شما صحیح و سالم می‌توانید برگردید به تالارهای خودتان؛ تمام گنجینه متعلق است به خودتان - البته فعلاً. اما علاوه بر پرنده‌ها خیلی‌های دیگر دارند جذب اینجا می‌شوند. خبر مرگ نگهبان گنج از همین‌الآن در اطراف و اکناف پخش شده و افسانه‌ی ثروت ترور سال‌های سال از زبان‌ها نیافتاده؛ خیلی‌ها بدشان نمی‌آید سهمی از مال بی‌صاحب را نصیب خودشان کنند. همین‌الآن یک سپاه از الف‌ها در راه است، و مرغ‌های لاشه‌خوار به امید جنگ و کشت و کشتار همراه آنها هستند. کنار دریاچه آدم‌ها نق می‌زنند که دورفاها مسئول بدبختی‌های ما هستند؛ چون بی‌خانه و کاشانه مانده‌اند و خیلی از آنها کشته شده‌اند، و اسم‌هاگ شهر آنها را ویران کرده. آنها هم فکر می‌کنند که باید خسارت خودشان

از گنج شما بگیرند، حالا می‌خواهد زنده باشید، یا مرده.

«شما حکیم هستید و خیر و صلاح خودتان را بهتر می‌دانید، اما برای مردم پرشمار دورین که زمانی اینجا زندگی می‌کردند و الآن در اقصی نقاط پراکنده‌اند، سیزده نفر، جمعیت زیادی نیست. اگر نصیحت‌ام را بشنوید، نه به ارباب آدم‌های دریاچه، بلکه به کسی که ازدها را با کمانش هدف قرار داد اعتماد می‌کنید. اسمش بارد است از نسل دیل، از دودمان گیرون؛ آدم عبوسی است، اما روراست است. می‌توانیم بعد از این همه فلاکت و ویرانی یک بار دیگر شاهد صلح بین دورفاها و آدم‌ها و الف‌ها باشیم بود؛ ولی برای این کار نباید از طلا مضایقه بکنید. گفتنی‌ها را گفتیم.»

آن وقت تورین از عصبانیت منفجر شد: «لطف سرکار زیاد، رواک پسر کارک. تو و مردمات را هیچ وقت فراموش نمی‌کنیم. ولی تا زنده‌ایم هیچ سهمی از طلای ما نصیب دزدها یا باج‌گیرها نخواهد شد. اگر خبر کسانی را که نزدیک می‌شوند برایمان بیاورید ما را بیشتر ممنون خودتان می‌کنید. در ضمن خواهشی از تو داریم، و آن هم این‌که اگر کسی بین شما هنوز جوان است و بال‌هایش قدرتی دارد، او را به عنوان قاصد پیش قوم و خویش‌های ما در کوه‌های شمال شرق و غرب اینجا بفرستید و بگویید که توی چه مخمصه‌ای افتاده‌ایم. اما مخصوصاً پیش پسر عمویم داین در تپه‌های آهن بروید، چون افراد زیادی در اختیار دارد که خوب مسلح هستند، و فاصله‌اش با اینجا از همه کمتر است. به او بگویید که عجله کند!»

رواک غارغار کرد: «من نمی‌گویم که این تصمیم به صلاح‌تان است یا نه، بلکه هر کاری از دستم بربیاید انجام می‌دهم.» بعد آهسته

پر گرفت و دور شد.

تورین فریاد زد: «راه بیافتید برگردیم طرف کوه! وقت نداریم که تلف بکنیم.»

بیل بو که همیشه در این موارد واقع‌بین بود، گفت: «و غذا هم نداریم که مصرف بکنیم!» در هر حال احساس می‌کرد که به قول معروف ماجرا با مرگ ازدها تمام شده - که از این نظر سخت در اشتباه بود - و حاضر بود بیشتر سهم خودش را از سود حاصله برای ختم صلح‌آمیز این غائله تقدیم کند.

دورفاها طوری که انگار حرف او را نشنیده بودند، فریاد زدند: «پیش به طرف کوه!» و او هم مجبور شد که همراه آنها برگردد طرف کوه.

شما که بخشی از این ماجرا را قبلاً شنیده‌اید، می‌دانید که دورفاها چند روزی وقت داشتند. یک بار دیگر مغاره‌ها را زیر و رو کردند و متوجه شدند همان طور که پیش‌بینی می‌شد فقط دروازه جلویی باز مانده است؛ و اسماگ همه دروازه‌های دیگر (البته به استثنای در مخفی کوچک) را مدت‌ها پیش در هم کوبیده و مسدود کرده و هیچ نشانی از آنها به جا نگذاشته. پس حالا تلاش سختی را برای تقویت ورودی اصلی و بازسازی جاده‌ای که از آن بیرون می‌آمد، آغاز کردند. ابزارآلاتی که به کار معدن‌چیان و حفاران و سازندگان دوران قدیم می‌آمد، هنوز فت و فراوان پیدا می‌شد؛ و در کارهایی مثل این دورفاها هنوز خیلی خبره بودند.

همچنان که مشغول کار بودند، زاغ‌ها پیوسته برای آنها خبر

می‌آوردند. از همین جا فهمیدند که شاه الف‌ها راهش را به طرف دریاچه کج کرده و هنوز مجال نفس کشیدن دارند. باز از آن بهتر شنیدند که سه تا از اسبچه‌هاشان فرار کرده‌اند و توی بیابان طرف‌های پایین رودخانه روان نزدیک جایی که بقیه آذوقه را رها کرده بودند، سرگردان‌اند. این شد که وقتی بقیه مشغول کار بودند، فیلی و کیلی با راهنمایی یک زاغ راه افتادند تا اسبچه‌ها را پیدا کنند و هر چه را که می‌شود بار کرد، بیاورند.

چهار روز گذشته بود، و آنها می‌دانستند که سپاه متحد آدم‌های دریاچه و الف‌ها به طرف کوه می‌شتابد. اما در حال حاضر کاملاً امیدوار بودند؛ چون اگر در مصرف غذا دقت می‌شد، برای چند هفته آذوقه داشتند - البته عمدتاً کرام، که دل‌شان از آن به هم می‌خورد؛ ولی کرام از هیچ بهتر است - و از همین الآن دروازه را با دیواری از سنگ‌های چهارگوش، بدون ملاط، اما خیلی کلفت و بلند در عرض روزنه مسدود کرده بودند. این دیوار سوراخ‌هایی داشت که می‌شد از آن بیرون را دید (یا تیراندازی کرد)، اما هیچ مدخلی در کار نبود. برای بیرون رفتن و داخل شدن از نردبان بالا می‌رفتند، و چیزمیزها را با طناب بالا می‌کشیدند. برای بیرون رفتن رودخانه، زیر دیوار تازه‌ساز تاق کوتاهی زدند؛ اما نزدیک ورودی، طوری بستر رودخانه باریک را تغییر دادند که آبگیر پت و پهنی از دیواره کوه تا سر آبشار تشکیل شد، آبشاری که رودخانه از آن به طرف دیل سرازیر و جاری می‌شد. حالا اگر می‌خواستی بدون شنا کردن به دروازه نزدیک شوی، این کار فقط از طریق یک رف باریک صخره در دست راست - از دید کسانی که داخل بودند - میسر بود.

اسبچه‌ها را تا سر پله‌های بالای پل قدیمی آورده و باروبندیل را همان جا از پشت آنها برداشته و بی‌سوار طرف جنوب، پیش صاحبان اصلی‌شان روانه کرده بودند.

یک شب ناگهان آن دوردورها در جنوب، طرف دیل چشم‌شان به روشنایی آتش و مشعل افتاد. بالین صدایشان زد: «آمدند! و اردوگاه‌شان خیلی بزرگ است. حتماً در پناه سایه‌های ساحل دو طرف رودخانه وارد دره شده‌اند.»

آن شب دورف‌ها کم خوابیدند. هنوز روشنایی صبح به خاکستری می‌زد که نزدیک شدن فوجی را دیدند. از پشت دیوار می‌دیدند که چطور از سر دره وارد می‌شوند و آهسته آهسته بالا می‌آیند. طولی نکشید که آدم‌های دریاچه را که انگار برای جنگ مسلح شده بودند، و هم کماندارهای الف را در بین‌شان تشخیص دادند. سرانجام طلایه سپاه از صخره‌های در هم ریخته بالا آمد و بالای آبشار در معرض دید قرار گرفت؛ تعجب‌شان از دیدن آبیگر پیش رو و دروازه‌ای که با دیواری از سنگ‌های تازه تراشیده مسدود شده بود، حد و مرز نمی‌شناخت.

همین طور که اشاره‌کنان ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند، تورین بانگ زد، «آهای که هستید؟» و بلندتر ادامه داد: «که انگار برای جنگ به مقابل دروازه تورین پسر ترین، شاه زیر کوه آمده‌اید، چه می‌خواهید؟»

اما تازه‌واردها هیچ جوابی ندادند. بعضی تند برگشتند، و بعضی‌ها بعد از این‌که مدتی به دروازه و استحکامات آن خیره شدند، خیلی زود

دنبال آنها رفتند. آن روز اردوگاه را به دره وسط دو یال کوه منتقل کردند. آن وقت صدای هیاهو و سرودخوانی که طی چند روز گذشته از آن خبری نبود، در میان صخره‌ها طنین‌انداز شد. صدای چنگ و موسیقی دلنشین الفی هم به گوش می‌رسید؛ و وقتی انعکاس این صدا به طرف آنها بالا می‌آمد، انگار که از سوز و سرمای هوا کاسته می‌شد و رایحه گل‌های جنگلی که در بهار شکوفا می‌شود، به طرزی مبهم مشام‌شان را می‌آکند.

آن وقت بیل‌بو آرزو کرد که ای کاش می‌توانست از این دژ تاریک فرار کند و برود پایین و به عیش و نوش کنار آتش ملحق شود. بعضی از دورف‌های جوان‌تر هم تحت تأثیر قرار گرفته بودند و غرولند می‌کردند که ای کاش سرنوشت طور دیگری رقم خورده بود و آنها می‌توانستند مثل دوست به استقبال مردمی مثل این بروند؛ ولی تورین رو ترش کرد.

بعد دورف‌ها چنگ‌ها و آلات موسیقی را که توی گنجینه پیدا کرده بودند برداشتند و برای این‌که او را سر خُلق بیاورند، شروع به نواختن کردند؛ ولی ترانه آنها مثل ترانه‌های الفی نبود، بلکه بیشتر شبیه همان ترانه‌ای بود که مدت‌ها قبل در سوراخ هابیتی کوچک بیل‌بو خوانده بودند.

زیرکوه تاریک و بلند

برگشته شاه به تالار خویش!

خصم او مرده، خزنده وحشت،

همیشه چنین باد خصم او بر خاک.

تیغ، تیز است و نیزه بلند،  
تیر چابک و دروازه محکم،  
دلی که به طلا خیره شد، جسور،  
وزین پس دورف‌ها را نیست گزند.

کهن دورف‌ها، افسون‌هایی شگرف پرداختند،  
در آن هنگام که چکش به سان ناقوس طنین افکن می‌شد  
در جاهای ژرف، آنجا که موجوداتی پلید ماوا گرفته‌اند،  
در تالارهای گود زیر تپه ماهورها.

برگردن‌آویز نقره  
ستارگان شکوفان را به رشته کشیدند  
و آتش ازدها را بر تاج نشانند  
و از سیم‌های بافته  
نغمه‌های چنگ برآوردند.

تاج و تخت کوه از نورها شد!  
آی! جماعت سرگردان، گوش به فراخوان دهید!  
شتابان بیایید! بیایید! از آن سوی برهوت!  
شاه از دوستان و خویشان چشم یاری دارد.

اکنون می‌خوانیم تان از آن سوی کوه‌های بلند،  
«بازگردید به مغاره‌های کهن!»

اینجا شاه در برابر دروازه چشم‌انتظار شماست،  
با دستانی پر ز جواهر و طلا.

شاه آمد به تالار خویش  
زیر کوه تاریک و بلند.  
خزنده وحشت، خصم او مرده،  
همیشه چنین باد خصم او بر خاک!

انگار تورین از این ترانه خوشش آمد و دوباره لبخند روی لب‌اش  
نشست و خوشحال شد؛ و شروع کرد به حساب کردن فاصله آنجا تا  
تپه‌های آهن و این‌که اگر داین به محض گرفتن خبر راه بیافتد چقدر  
طول می‌کشد که به تنها کوه برسد. اما بیل‌بو بند دلش پاره شد، چون  
هم از ترانه‌ها و هم از حرف‌ها بوی جنگ می‌آمد.

اول وقت صبح روز بعد سر و کله گروهی از نیزه‌داران پیدا شد که  
داشتند از رودخانه می‌گذشتند و قدم‌رو به طرف بالای دره می‌آمدند.  
بیرق سبز شاه الف‌ها و بیرق آبی رنگ دریاچه را همراه داشتند، و  
آن قدر پیش آمدند تا آن‌که درست در مقابل دیوار دروازه ایستادند.  
تورین دوباره با صدای بلند خطاب به آنها فریاد زد: «شما که  
هستید که مسلح برای جنگ به مقابل دروازه تورین پسر تراین، شاه  
زیر کوه آمده‌اید؟» این بار جواب آمد.

مرد بلندقدی با موهای سیاه و چهره عبوس پا پیش گذاشت و با  
صدای بلند گفت: «درود بر تو تورین! چرا مثل یک راهزن خودت را در  
دژ محصور می‌کنی؟ ما هنوز دشمن هم نیستیم، و خوشحالیم که



برخلاف پیش‌بینی ما زنده‌اید. ما هیچ امیدی نداشتیم که کسی را زنده اینجا پیدا کنیم؛ حال که به هم برخوردیم موضوعی هست که باید درباره آن با هم مذاکره و مشورت بکنیم.»

«تو که هستی و سر چه موضوعی می‌خواهی مذاکره کنی؟»

«من بارد هستم، و اژدها به دست من کشته شده تا گنج شما آزاد بشود. یعنی این قضیه به شما مربوط نیست؟ به‌علاوه من خلف و وارث بر حق گیر یون اهل دیل هستم، و یک عالمه از گنجینه کاخ‌ها و شهر او که اسماگ آن قدیم‌قدیم‌ها دزدیده بود، با گنجینه شما مخلوط شده. لازم نیست در این مورد با هم حرف بزنیم؟ در ضمن اسماگ در نبرد آخر زار و زندگی آدم‌های اسگاروت را نابود کرد، و من هنوز در خدمت ارباب آنها هستم و از طرف او حرف می‌زنم و می‌پرسم آیا شما به فکر غم و غصه و بدبختی آنها هستید یا نه. وقتی درمانده بودید به شما کمک کردند و شما در عوض تا اینجا برای آنها فقط ویرانی آورده‌اید، هر چند شکی ندارم که عمدی در کار نبوده.»

باری درست است که لحن او متکبرانه و ناخوشایند، ولی حرف‌هایش راست و به حق بود؛ و بیل‌بو فکر کرد که تورین بلافاصله حقانیت حرف‌های او را قبول خواهد کرد. البته از آن طرف هم زیاد انتظار نداشت کسی یادش باشد که خود او بود که تک و تنها نقطه ضعف اژدها را کشف کرد؛ و همین طور هم شد، و هیچ کس تا آخر یادش نیامد. از طرف دیگر تأثیر طلایی را که یک اژدها سال‌های سال روی آن می‌خوابد، و همین طور دل دورفی را دست‌کم گرفته بود. طی چند روز گذشته تورین ساعت‌های زیادی را در خزانه سپری کرده بود و طمع این گنج دلش را سخت به بند کشیده بود. با این‌که بیشتر دنبال

گوهر آرکن می‌گشت، ولی گوشه چشمی هم به چیزهای فوق‌العاده عالی داشت که آنجا افتاده و با خاطره قدیمی مشقت‌ها و غم و غصه‌های نژاد او عجین شده بود.

تورین جواب داد: «بدترین دلایل را آخر از همه گفتمی و مهم‌تر از هر چیز جلوه‌اش دادی. هیچ کس نمی‌تواند نسبت به گنج مردم من ادعایی داشته باشد، چون اسماگ که این گنجینه را از ما دزدید، جان آنها را گرفت و از خانه و کاشانه دربه‌درشان کرد. این گنج مال اسماگ نبود که بشود تاوان شرارت‌هایش را با دادن سهمی از آن جبران کرد. بهای خرت و پرت‌ها و کمکی را که از آدم‌های دریاچه گرفته‌ایم منصفانه پرداخت می‌کنیم - البته در زمان مقتضی. اما در مقابل تهدید و زور هیچ چیز نمی‌دهم، حتی یک دانه ارزن. تا وقتی یک سپاه تا بن دندان مسلح جلوی درهای ما ایستاده است، شما را به چشم خصم و دزد می‌بینیم.»

«همه‌اش در این فکرم که اگر گنج ما را بی‌محافظ و خودمان را کشته پیدا می‌کردید، چه سهمی از مرده ریگ قوم و خویش ما را به آنها می‌دادید.»

بارد جواب داد: «سؤال به جایی است. ولی شما نمرده‌اید، و ما هم راهزن نیستیم. به‌علاوه توانگر باید به حال نیازمندی که موقع ضرورت از او دستگیری کرده، بیش از پیش دل بسوزاند. و باز، دیگر سؤالات من بی‌جواب مانده است.»

«قبلاً هم گفتم که من با آدم‌های مسلح جلوی در خانه‌ام مذاکره نمی‌کنم. با افراد شاه الف‌ها هم اصلاً، چون که کوچک‌ترین خاطره محبتی از او ندارم. توی این بحث به هیچ وجه جایی ندارند. قبل از

این که تیرهای ما به پرواز درآید گورتان را گم کنید! و اگر می‌خواهید دوباره با من حرف بزنید، اول سپاه الف‌ها را مرخص کنید بروند جنگل، جایی که به آن تعلق دارند و آن وقت موقع برگشتن، قبل از این که به آستانه در نزدیک شوید، اسلحه خودتان را بگذارید زمین.»

بارد جواب داد: «شاه الف‌ها دوست من است و در بحبوحه نیاز به یاری مردم من آمده، هر چند که آنها انتظاری جز دوستی از او نداشتند. ما به شما زمان می‌دهیم تا از گفته‌های خود اظهار ندامت کنید. قبل از این که بازگردیم عقل و شعورتان را جمع کنید!» آن وقت راه افتاد و به اردوگاه برگشت.

چند ساعتی نگذشته بود که علم‌داران برگشتند و شیپورچیان جلو آمدند و نواختند:

یکی از آنان بانگ زد: «به نام اسگاروت و جنگل، روی سخن ما با تورین سپربلوط پسر تراین است که خود را شاه زیر کوه می‌خواند، و ما از او می‌خواهیم که در دعاوی پیشین خود بازنگرد، و در غیر این صورت خصم ما محسوب می‌شود. وی دست کم باید حداقل سهمی معادل یک دوازدهم گنجینه را به بارد، به عنوان کشنده اژدها و وارث گیریون تحویل دهد. بارد خود از این سهم اعانه‌ای برای کمک به اسگاروت در نظر خواهد گرفت؛ اما اگر تورین خواستار دوستی و احترام سرزمین‌های دور و اطراف است، چنان که اخلاف‌اش از دیرباز صاحب این دوستی و احترام‌اند، چیزی از سهم خود نیز برای آسایش آدم‌های دریاچه تقدیم خواهد کرد.»

آن وقت تورین کمانی از جنس شاخ به دست گرفت و تیری به طرف منادی انداخت. تیر به سپر او اصابت کرد و مرتعش بر جا ماند.

منادی باز بانگ زد: «از آنجا که پاسخ تو چنین است، حصر کوه را اعلام می‌کنم. تا وقتی که داوطلبانه خواستار آتش بس و مذاکره نشوید اینجا را ترک نمی‌کنید. ما هیچ حربه جنگی علیه شما به کار نمی‌گیریم، و شما را با طلای خودتان تنها می‌گذاریم. اگر میل‌تان کشید می‌توانید طلا بخورید!»

قاصد این را گفت و تیز و فرز از آنجا رفت و دورف‌ها مانند تا پیش نهاد او را سبک و سنگین کنند. تورین طوری بدخلق شده بود که حتی اگر دیگران دل‌شان می‌خواست، جرأت عیب‌جویی از او را نداشتند؛ اما اگر راستش را بخواهید بیشتر آنها انگار با او هم‌رأی بودند - شاید به جز بومبور چاق خودمان و فیلی و کیلی؛ و بیل‌بو البته به هیچ وجه موافق این چرخش اوضاع و احوال نبود. تا اینجا هم هر چه از کوه کشیده بود بس بود، و محاصره شدن داخل آن اصلاً به مذاق‌اش خوش نمی‌آمد.

غروندکنان با خودش گفت: «تمام اینجا هنوز هم بوی گند ازدها می‌دهد، نزدیک است عقام بگیرد. از بس کرام خوردم خفه شدم.»

## فصل ۱۶

### دزد شب‌رو

حالا روزها آهسته و خسته‌کننده می‌گذشت. خیلی از دورف‌ها وقت خود را با توده کردن و نظم دادن به گنج سپری می‌کردند؛ و حالا تورین گوهر آرکنِ تراین ورد زبانش بود و دستور داده بود که با شدت و حدت تمام سوراخ سنبه‌ها را دنبالش بگردند.

گفت: «چون گوهر آرکن پدرم، خودش به تنهایی یک رودخانه طلا می‌ارزد، و از نظر من نمی‌شود برایش قیمت گذاشت. این گوهر را از تمام این گنج به نام خودم می‌کنم و هر کس که آن را پیدا کند و پیش خودش نگه دارد از او انتقام می‌گیرم.»

بیل‌بو این حرف‌ها را شنید و ترس برش داشت، و مانده بود که اگر این گوهر را پیدا کنند - پیچیده توی یک مشت شن‌دره پندره‌های کهنه که بال‌س زیر سرش کرده بود - آن وقت چه اتفاقی می‌افتد. با این همه صدایش را در نیاورد، چون همین طور که روزها با گذشت زمان کسالت‌آور می‌شد، یواش‌یواش نقشه‌ای توی سر کوچک‌اش شکل می‌گرفت.

اوضاع مدتی به همین منوال بود تا این‌که زاغ‌ها خبر آوردند داین با متجاوز از پانصد دورف دیگر شتابان از تپه‌های آهن در راه است و

فاصله آنها از دیل بیشتر از دو روز پیاده‌روی نیست و از جهت شمال شرق نزدیک می‌شوند.

رواک گفت: «ولی آنها بدون آن که دیده شوند نمی‌توانند خودشان را برسانند به کوه، و نگرانم که نکنند جنگی توی دره دربیگرد. من اسم این را نمی‌گذارم تدبیر خوب. با این که افراد داین خیلی متهوراند بعید است بتوانند سپاهی را که شما را محاصره کرده شکست بدهند؛ حتی اگر شکست هم بدهند، چه چیزی گیر شما می‌آید؟ زمستان و برف پشت سر آنها با شتاب از راه می‌رسد. و اگر تفاهم و حسن نیت سرزمین‌های دور و اطراف نباشد، آذوقه از کجا تأمین می‌کنید؟ با این که دیگر ازدهایی وجود ندارد هیچ بعید نیست که همین گنج شما را به کشتن بدهد!»

اما تورین از میدان در نرفت. گفت: «زمستان و برف آدم‌ها و الف‌ها هر دو را آزار می‌دهد، و شاید حالا بفهمند که تحمل زندگی در بیابان چقدر مشکل است. وقتی دوست‌های ما پشت سرشان باشند و زمستان روی سرشان، بلکه خلق و خوشان برای مذاکره نرم‌تر بشود.» آن شب بیل‌بو عزم‌اش را جزم کرد. آسمان سیاه بود و بدون ماه. به محض این که هوا کاملاً تاریک شد، رفت توی یکی از پستوهای اتاقی که کنار دروازه بود و از خورجین‌اش یک طناب و همین‌طور گوهر آرکن را که توی شندره پاره‌ها پیچیده بود، درآورد. بعد از دیوار بالا رفت. فقط بومبور آنجا بود، نوبت او بود که نگرهبانی بدهد، و هر بار یک نفر از دورف‌ها نگرهبانی می‌داد.

بومبور گفت: «هوا بد جووری سرد است! ای‌کاش ما هم این بالا مثل آنها توی اردوگاه آتش داشتیم!»

بیل‌بو گفت: «آن داخل حسابی گرم است.»

دورف چاق با غرولند گفت: «می‌دانم؛ ولی تا نصف شب اینجا بند هستم. روی هم رفته کار خیلی بی‌ارزشی است. ولی جرأت نمی‌کنم با تورین که ریشش هر دم دراز باد، از در مخالفت دربیایم؛ از اولش هم دورف کله‌شقی بود.»

بیل‌بو گفت: «البته کله‌اش به اندازه پای من شق نیست. من یکی از پلکان و دالان‌های سنگی خسته شدم. حاضرم دنیا را بدهم و پایم را بگذارم روی چمن.»

«حاضرم در مقابل ریختن یک نوشیدنی قوی تو گلویم و رختخواب نرم بعد از یک شام درست و حسابی، دنیا را بدهم!»

«تا محاصره ادامه دارد، این یکی از دستم بر نمی‌آید. اما خیلی وقت است که نگرهبانی نداده‌ام، اگر دوست داری می‌توانم جایت نگرهبانی بدهم. امشب اصلاً خواب توی چشم‌ام نیست.»

«تو رفیق خوبی هستی آقای بگینز، و من پیشنهادت را از صمیم قلب قبول می‌کنم. اگر چیزی دیدی اول از همه خودم را بیدار کن، یادت باشد! همین جا توی اتاق اندرونی دست چپ می‌خوابم، نه خیلی دور.»

بیل‌بو گفت: «راه بیافت برو! نصف شب بیدارت می‌کنم تا نگرهبان بعدی را خودت بیدار کنی.»

تا بومبور رفت، بیل‌بو حلقه‌اش را دست کرد و طنابش را بست و از دیوار سرخورد و رفت پایین و دور شد. چیزی در حدود پنج ساعت وقت داشت. بومبور احتمالاً می‌خوابید (تا فرصت گیرش می‌آمد می‌خوابید، و بعد از آن ماجرا توی جنگل همیشه سعی می‌کرد که

همان خواب‌های‌قشنگ را دوباره ببیند؛ و بقیه به همراه تورین سرشان گرم بود. خیلی بعید بود که کسی، حتی فیلی یا کیلی تا نوبت‌شان نشده بیایند سراغ دیوار.

هوا خیلی تاریک بود، و وقتی کوره‌راه تازه‌ساز را پشت سر گذاشت به طرف قسمت پایین رودخانه سرازیر شد، جاده پس از مدتی به نظرش ناآشنا آمد. سرانجام به خم رودخانه رسید، جایی که اگر می‌خواست به طرف اردوگاه برود باید به آب می‌زد و از آن می‌گذشت. بستر رودخانه در آنجا کم عمق، ولی پهن و عریض بود و گذشتن از آن توی تاریکی برای هابیت کوچک اصلاً آسان نبود. چیزی نمانده بود که به ساحل آن طرف برسد که پایش روی یک سنگ گرد لغزید و شاتالاپ توی آب سرد افتاد. تازه با هزار زحمت لرزان و فرت فرت‌کنان خودش را رسانده بود به ساحل آن طرف که الف‌ها با فانوس‌های پرنور توی تاریکی سر رسیدند و دنبال علت صدا گشتند. یکی گفت: «صدای ماهی نبود! یک جاسوس این دور و اطراف است. چراغ‌هاتان را ببوشانید! اگر همان موجود کوچکی باشد که می‌گویند خدمتکار آنهاست، بیشتر کمک حال اوست تا ما.»

بیل بو فین و فین‌کنان گفت: «خدمتکار، واقعاً که!» و وسط این فین و فین با صدای بلند عطسه کرد و الف‌ها فوراً طرف صدا جمع شدند. بیل بو گفت: «یک چراغ بیاورید! اگر دنبال من می‌گردید، اینجا هستم!» و حلقه را درآورد و سر و کلاهش از پشت یک صخره پیدا شد. با این‌که خیلی تعجب کرده بودند، خیلی زود او را گرفتند. پشت سر هم می‌پرسیدند: «کی هستی؟ تو همان هابیت دورف‌ها هستی؟ داشتی چه کار می‌کردی؟ چطور تا اینجا آمده‌ای و

قراول‌های ما تو را ندیدند؟»

جواب داد: «حالا که کنجکاوید، من بیل بو بگینزام، رفیق تورین. من شاه شما را از نزدیک دیده‌ام، ولی ریخت و قیافه من برای او آشنا نیست. اما بارد مرا یادش است، و مخصوصاً می‌خواهم بارد را ببینم.» گفتند: «واقعاً! سر کار با ایشان چه کار داری؟»

در حالی که می‌لرزید، گفت: «کارم به خودم مربوط است، الف‌های عزیز. ولی اگر دل‌تان می‌خواهد از این جای سرد و غم‌انگیز برگردید به پیشه‌های خودتان، تیز مرا با خودتان می‌برید کنار آتش تا خودم را خشک بکنم - و بعد می‌گذارید که هر چه زودتر با سرکرده‌های شما حرف بزنم. یکی دو ساعت بیشتر وقت ندارم.»

این طور شد که بیل بو چیزی در حدود دو ساعت بعد از فرارش از دروازه، کنار یک آتش گرم جلوی یک خیمه بزرگ نشسته بود و شاه الف‌ها و بارد هر دو آنجا نشسته و با تعجب به او چشم دوخته بودند. یک هابیت با زره الفی و نصفه و نیمه پیچیده توی یک پتوی کهنه، کاملاً برایشان تازگی داشت.

بیل بو با ادا و اصول کاسبکارانه تمام می‌گفت: «راستش می‌دانید، این طور پیش نمی‌رود. من خودم شخصاً از کل این ماجرا خسته شده‌ام. با خودم می‌گویم ای کاش بر می‌گشتم غرب خانه خودم، جایی که مردم عقل توی کله‌شان است. ولی توی این قضیه من هم منافع خودم را دارم - اگر دقیق‌تر بخواهید، یک چهاردهم سهم طبق قراردادی که خوشبختانه به خیالم هنوز دارمش.» یک پاکت را از جیب نیم تنه کهنه‌اش که هنوز از روی زره پوشیده بود - بیرون کشید، پاکتی

مچاله و تا شده، نامه تورین که آن را بهار روی رف بخاری زیر ساعت گذاشته بود!

ادامه داد: «سهمی از سود حاصل، حواس تان باشد. من خودم خوب می دانم. شخصاً حاضر همه دعاوی را با دقت ملاحظه کنم و اگر دعوی به حق باشد، قبل از این که سهم خودم را بخواهم، بگویم که سهم شما را از کل مبلغ کم کنند. ولی شما تورین سپر بلوط را آن طور که حالا من می شناسم، نمی شناسید. به شما تضمین می دهم کاملاً حاضر است روی کوه طلا بنشیند و تا وقتی شما اینجاید، گرسنگی بکشد.»

بارد گفت: «خوب، بگذار بکشد! احمقی مثل او گرسنگی حق اش است.»

بیل بو گفت: «آفرین! کاملاً درک تان می کنم. ولی در عین حال زمستان دارد به سرعت نزدیک می شود. طولی نمی کشد که برف می بارد و غیره و غیره، و تهیه آذوقه مشکل می شود - به خیالم حتی برای الفها. از آن طرف دردسرهایی دیگری هم هست. «به خیالم اسم داین و دورفهای تپه های آهن به گوشتان خورده؟»

شاه گفت: «بله، مدت ها قبل؛ ولی این چه ربطی به ما دارد؟»  
«همین فکر را هم می کردم. ظاهراً من خبرهایی دارم که شما هنوز از آن بی خبرید. داین، جانم براتان بگویم که الان دو روز بیشتر با اینجا فاصله ندارد، و لااقل پانصد دورف بی رحم همراهش هستند - و خیلی از آنها در جنگ های دورفی با گابلین ها که لابد وصف شان را شنیده اید، آبدیده شده اند. وقتی برسند آن وقت دردسرهایی جدی شروع می شود.»

بارد با خشونت پرسید: «چرا این را به ما می گویی؟ داری رفقایت را لو می دهی یا داری ما را تهدید می کنی؟»

بیل بو جیرجیرکنان گفت: «ای داد از دست تو بارد عزیز! این قدر عجول نباش! تا به حال به آدم هایی برنخورده بودم که این قدر بدگمان باشند! تمام دل نگرانی و تلاش من برای این است که جلوی دردسر را بگیرم. حالا من پیشنهادی می کنم!»  
گفتند: «بفرما تا بشنویم!»

گفت: «باید ببینید! بفرما!» گوهر آرکن را پیش آورد و کهنه پاره هایی را که دورش پیچیده بود، باز کرد.

حتی شاه الفها هم که چشم و دلش از چیزهای شگفت انگیز و زیبا سیر بود، از شدت تعجب از جا جست. بارد هم افسون شده در سکوت به آن چشم دوخته بود. انگار که یک گوی را از مهتاب پر کرده و آن را در برابر آنها، داخل یک تور با تار و پودی از تالو ستارگان یخ زده آویخته بودند.

بیل بو گفت: «این گوهر آرکن تراین است، قلب کوه؛ در ضمن این قلب تورین هم هست. خودش می گوید یک رودخانه طلا ارزش دارد. من این را می دهم به شما. کمک تان می کند که خوب چک و چانه بزنید.» آن وقت بیل بو بدون این که دست و دلش بلرزد، بدون این که از روی طمع نگاهی به آن بیاندازد، گوهر شگفت انگیز را به بارد تحویل داد و بارد با این که گیج شده بود آن را توی دست گرفت.  
آخر سر زوری زد و پرسید: «ولی این مال توست که داری می بخشیش؟»

هابیت دست پاچه گفت: «خوب، بله! راستش نه کاملاً؛ ولی خوب

می‌خواهم این را بگذارم به حساب مطالبات خودم، متوجه‌اید که. من شاید عیار باشم - یا این طور می‌گویند: شخصاً خودم هیچ وقت احساس نکرده‌ام که عیارم - ولی کمابیش عیار شرافتمندی هستم، یعنی امیدوارم. به هر حال حالا دارم برمی‌گردم و دورف‌ها هر بلایی که دوست داشتند می‌توانند سرم بیاورند و امیدوارم به دردتان بخورد.» شاه‌الف‌ها باز مات و متحیر به بیل‌بو نگاه کرد و گفت: «بیل‌بو بگینز! تو نسبت به خیلی‌ها که ممکن بود این زره به تن‌شان بپوشانند باشد، بیشتر استحقاق داری که زره شاهزاده‌های الفی را تن کنی. ولی بعید می‌دانم که نظر تورین سپریلوپ هم همین باشد. من اطلاعاتم از دورف‌ها در کل شاید خیلی بیشتر از تو باشد. توصیه می‌کنم که پیش ما بمانی، و اینجا پیش ما ارج و قرب زیادی خواهی داشت و مهمان عزیز ما خواهی بود.»

بیل‌بو تعظیم کرد و گفت: «از لطف شما ممنون و مطمئن‌ام که راست می‌گویید. ولی خیال نمی‌کنم درست باشد که دوستانم را بعد از این همه سختی کشیدن با هم، این طور تنها بگذارم. در ضمن قول داده‌ام که بومبور خودمان را نصف شب بیدار کنم! راستی راستی باید بروم، و در ضمن باید عجله هم بکنم.»

هر چه گفتند از تصمیم‌اش منصرف نشد؛ این بود که محافظانی برایش تعیین کردند و همین طور که داشت می‌رفت هم شاه و هم بارد با تشریفات او را بدرود گفتند. وقتی از وسط اردوگاه می‌گذشتند، پیرمردی که خود را در شنل تیره‌ای پیچیده بود از جلوی در یک خیمه، جایی که نشسته بود بلند شد و به طرف‌اش آمد.

به پشت بیل‌بو زد و گفت: «آفرین، آقای بگینز! جریزه تو همیشه

خیلی بیشتر از آن است که آدم فکر می‌کند!» گندالف بود. برای اولین بار در عرض چندین و چند روز بیل‌بو واقعاً خوشحال شد. ولی برای سؤال‌هایی که دوست داشت بلافاصله پیرسد وقت نبود. گندالف گفت: «بگذارش برای یک فرصت مناسب! این غائله یواش‌یواش دارد ختم می‌شود، وگرنه من چیزی حالی‌ام نیست. ایام ناگواری پیش رو داری؛ ولی دلسرد نشو! بالاخره اوضاع رو به راه می‌شود. خبرهایی هست که حتی زاغ‌ها هم نشنیده‌اند. شب خوش!» بیل‌بو حیران و متحیر اما خوشحال و خندان با عجله راه افتاد. او را به طرف یک گذار مطمئن هدایت کردند و بدون آن‌که خیس شود از آب گذراندند، و بعد الف‌ها را وداع گفت و با احتیاط شروع کرد به طرف دروازه بالا رفتن. خستگی مفرطی بر او چیره شده بود؛ اما هنوز پاهای تا نیمه شب مانده بود که دوباره خودش را از طناب بالا کشید - طناب هنوز سرجایش بود. آن را باز کرد و از جلوی چشم برداشت، و بعد روی دیوار نشست و با نگرانی به فکر فرو رفت که چه اتفاقی قرار است بیافتد.

نصف شب بومبور را بیدار کرد و بعد هم بدون آن‌که به‌قدردانی‌های دورف پیر گوش بدهد (تشکرهایی که احساس می‌کرد اصلاً لیاقت‌اش را ندارد) توی کنج خودش گلوله شد. خیلی زود خوابش برد و همه نگرانی‌ها را تا صبح فراموش کرد. راستش را بخواهید در تمام طول شب خواب تخم‌مرغ و ژامبون می‌دید.

## فصل ۱۷

### گسستن ابرها

روز بعد شیپورها اول وقت در اردوگاه طنین انداخت. طولی نکشید که قاصدی را دیدند که تک و تنها با شتاب از کوره‌راه پیش می‌آمد. هنوز فاصله‌اش زیاد بود که ایستاد و ندا داد و پرسید که آیا تورین حاضر است حرف‌های سفیر دیگری را بشنود، یا نه، چون خبرهای جدیدی رسیده که به کلی اوضاع را عوض کرده.

تورین که این را شنید، گفت: «حتماً داین است! بو برده‌اند که دارد می‌آید. حدس می‌زدم که این قضیه خلق و خوشان را عوض کند!» و خطاب به پیک فریاد زد: «بگو وقتی می‌آیند تعدادشان کم باشد و بدون اسلحه بیایند، حرف‌شان را گوش می‌کنم.»

حوالی ظهر بود که بیرق‌های جنگل و دریاچه را دیدند که یک بار دیگر جلو می‌آمد. گروهی متشکل از بیست نفر نزدیک می‌شدند. اول باریکه‌راه، شمشیر و نیزه را کنار گذاشتند و طرف دروازه آمدند. دورف‌ها با تعجب بارد و شاه‌الف‌ها را بین گروه تشخیص دادند و پیشاپیش آنها پیرمردی که خودش را در شنل و باشلق پیچیده بود، صندوقچه‌ای محکم از چوب آهن پوش را می‌آورد.

بارد گفت: «درود، تورین! فکر و خیالات هنوز همان



است که بود؟»

تورین جواب داد: «فکر و خیال من با چند بار طلوع و غروب خورشید عوض نمی‌شود. آمده‌ای که باز از من سؤال‌های بیهوده پرسی؟ هنوز سپاه الف‌ها آن طور که من گفته بودم از اینجا نرفته‌اند! تا آن موقع چک و چانه زدن با من به جای نمی‌رسد.»

«پس هیچ چیز نیست که تو در مقابل آن مقداری از طلاهایت را بدهی؟»

«نه چیزی که تو و دوستانت بتوانید عرضه کنید.»

بارد گفت: «گوهر آرکن‌ترین را چه می‌گویی؟» و درست در همان لحظه پیرمرد صندوقچه را باز کرد و جواهر را بالا گرفت. نوری از دست او بیرون جست، نوری که در آن وقت صبح درخشان و سفید به نظر می‌رسید.

آن وقت تورین از تعجب و حیرت زبانش بند آمد. زمان درازی هیچ کس حرف نزد.

تورین بالاخره سکوت را شکست و صدایش از عصبانیت بم شده بود، گفت: «این گوهر مال پدرم بود، و مال من است. چرا باید چیزی را بخرم که مال خود من است؟» اما تعجب برش داشت و اضافه کرد: «اما چطور مردریگ خاندان من افتاده دست شما - اگر واقعاً لازم باشد که سؤالی مثل این را از دزدها پرسید؟»

بارد جواب داد: «ما دزد نیستیم. چیزی را که مال توست در مقابل چیزی که مال ماست پس می‌دهیم.»

تورین با عصبانیتی که هر لحظه بیشتر می‌شد، فریاد زد: «چطور شد که این افتاد دست شما؟»

بیل‌بو که الان داشت از بالای دیوار سرک می‌کشید با ترس و لرز گفت: «من دادم!»

تورین فریاد زد: «تو! تو!» برگشت طرف او و با دو دست‌اش به او چنگ انداخت و چون نمی‌دانست چه بگوید طفلک بیل‌بو را مثل خرگوش تکان داد و فریاد زد: «تو هاییت فلک زده! تو عیار نیم و جبی!»

«تو را به ریش دورین وضع ما را ببین! ای کاش گندالف اینجا بود! لعنت به او با این انتخاب‌اش که تو بودی! بادا که ریشش را پژمرده بینم! سزایت این است، پرتات کنم روی صخره‌ها!» فریاد زد و بیل‌بو را روی دست برداشت.

صدایی گفت: «دست نگه دار! آرزویت برآورده شد!» پیرمرد صندوقچه به دست باشلق و شنل‌اش را کنار انداخت. «این هم از گندالف! و انگار خیلی هم زود نیست. اگر از عیار من خوشت نمی‌آید، خواهش می‌کنم صدمه‌ای به او نزن. بگذارش زمین و اول به حرف‌اش گوش بده!»

تورین بیل‌بو را روی دیوار رها کرد و گفت: «انگار شما همه با هم دست به یکی کرده‌اید! دیگر پشت دستم را داغ می‌کنم که با ساحر جماعت یا دوستانش معامله بکنم. ای تخم و ترکه موش حرفت را بگو!»

بیل‌بو گفت: «ای داد بی‌داد! مطمئن‌ام که سوءتفاهم شده. حتماً یادت است که گفתי حق دارم سهم یک چهاردهم خودم را خودم انتخاب کنم؟ شاید بی‌خود حرف‌هایت را جدی گرفته بودم - همیشه شنیده بودم که دورف‌ها گاهی موقع حرف زدن اهل تعارف‌اند تا در

عمل. لابد آن وقت فکر می‌کردید که به دردتان می‌خورم. تخم و ترکهٔ موش، واقعاً که! این است آن چاکرم چاکرم که می‌گفتید، تورین؟ فرض کن که من سهم خودم را هر طور که دلم می‌خواست بذل و بخشش کرده‌ام، و بحث را تمام کن!»

تورین با خشونت گفت: «همین کار را هم می‌کنم. و دیگر بحثی با تو ندارم - و امیدوارم که دیگر هیچ وقت به هم برنخوریم!» و آن وقت برگشت و از روی دیوار گفت: «به من خیانت کرده‌اند. خیلی خوب حدس زده بودند که من نمی‌توانم در گرو بودن گوهر آرکن، گنجینهٔ خاندانم را تحمل کنم. من در قبال آن، جواهرها به کنار یک چهاردهم گنجینه را از نقره و طلا می‌دهم؛ اما این را می‌گذارم پای آن سهمی که به این خائن قول داده بودم؛ و با این پاداش باید از اینجا بروی، و بقیه را هر طور که دل‌تان خواست می‌توانید قسمت کنید و شک ندارم که بالاخره چیزی گیرش می‌آید. اگر می‌خواهید زنده بماند، با خودتان ببریدش؛ دیگر فاتحهٔ دوستی بین من و او خوانده شده.»

بعد رو به بیل‌بو کرد و گفت: «حالا گورت را گم کن پیش دوستانت! وگرنه من خودم از همین بالا می‌اندازمت پایین.»

بیل‌بو پرسید: «طلا و نقره چه؟»

گفت: «به محض این‌که ترتیب کار را دادیم دنبالت می‌فرستیم. برو

پایین!»

بارد با صدای بلند گفت: «تا آن وقت ما هم گوهر را نگه

می‌داریم.»

گندالف گفت: «این چه‌رهای که از خودت نشان دادی برانزندهٔ شاه

زیرکوه نبود. ولی در همیشه روی یک پاشنه نمی‌چرخد.»

تورین گفت: «بله راست می‌گویی.» و این گنجینه طوری او را از راه به در برده بود که داشت نقشه می‌کشید که چطور با کمک داین دوباره گوهر آرکن را به چنگ بیاورد، و از پرداخت سهم دستمزد سرباز بزند. و بیل‌بو به این ترتیب تاب‌خوران از دیوار پایین آمد و در قبال این همه مشقت دست خالی آنجا را ترک کرد، البته به استثنای زرهی که تورین قبلاً به او داده بود. چندتایی از دورف‌ها از رفتن او توی دل‌شان احساس شرمندگی و تأسف می‌کردند.

خطاب به آنها فریاد زد: «الوداع! امیدوارم یک بار دیگر مثل دوست

به هم بربخوریم.»

تورین با فریاد گفت: «گورت را گم کن! شکر کن زرهی پوشیده‌ای که ساختهٔ دست مردم من است. تیر در این زره فرو نمی‌رود؛ اما اگر عجله نکنی، پای لعنتی‌ات را هدف می‌گیرم. پس بجنب!»

بارد گفت: «این قدر عجول نباش! ما تا فردا به تو وقت می‌دهیم. ظهر برمی‌گردیم تا ببینیم آن قسمت از گنجینه را که باید در مقابل گوهر بدهید، آورده‌اید یا نه. اگر این کار بدون دوز و کلک انجام بشود، آن وقت از اینجا می‌رویم و سپاه الف‌ها بر می‌گردد به جنگل. تا آن موقع الوداع!»

با این حرف به اردوگاه برگشتند؛ اما تورین بیک‌های رواق را سراغ داین فرستاد تا ماقع را برای او حکایت کنند و بگویند که سخت بشتابند.

آن روز و آن شب گذشت. روز بعد جهت باد عوض شد و از غرب شروع به وزیدن کرد و هوا تیره و تار بود. هنوز اوایل صبح بود که

صدای فریادی در اردوگاه طنین انداخت. قاصدها از راه رسیدند تا گزارش بدهند که سروکله سپاه دورف‌ها از پیچ یال شرقی کوه پیدا شده است و الآن باشتاب طرف دیل می‌آید. داین رسیده بود. تمام طول شب را با عجله راه پیموده، و بنابراین خیلی زودتر از آنچه کسی انتظار داشت خودش را رسانده بود آنجا. تک‌تک افراد او زره‌های فولادی تن کرده بودند که تا سر زانو می‌رسید و ساق‌پوش‌هایی از جنس تور فلزی قابل انعطاف داشتند، توری که راز ساخت آن فقط در اختیار مردم داین بود. دورف‌ها علی‌رغم قد و قواره خودشان خیلی قوی هستند، ولی بیشتر افراد داین را اگر با خود دورف‌ها هم مقایسه می‌کردی، از زمره دورف‌های قوی به شمار می‌آمدند. سلاح‌شان در نبرد تیشه‌های سنگین دوسر بود؛ اما هر کدام شمشیر کوتاه و پهنی داشتند که به کمر، و سپر گردی داشتند که به پشت آویخته بودند. ریش‌های شان خورده و بافته‌شان را در کمر بند فرو برده بودند. کلاه‌شان آهنی بود و تخت کفش‌شان از آهن و چهره‌های خشن داشتند.

شیپورها، آدم‌ها و الف‌ها را به آماده‌باش فرا خواند. طولی نکشید که دورف‌ها را دیدند که با سرعت هر چه تمام از دره بالا می‌آمدند. بین رودخانه و یال شرقی توقف کردند؛ اما گروه کوچکی راه‌شان را ادامه دادند و از رودخانه گذشتند و به اردوگاه نزدیک شدند؛ و آنجا سلاح بر زمین گذاشتند و دست‌ها را به نشانه صلح بالا گرفتند. بارد برای دیدن آنها بیرون آمد و بیل‌بو هم او را همراهی می‌کرد.

وقتی پرس و جو کردند، گفتند: «ما از جانب داین پسر ناین آمده‌ایم. در شتابیم که به دیدار خویشان‌مان در کوه برویم، زیرا به ما خبر رسیده که پادشاهی قدیم از نو احیاء شده. اما شما که هستید که

همچون خصم در دشت مقابل باروهای حصین اردو زده‌اید؟» البته این در زبان مؤدبانه و نسبتاً از مد افتاده‌ای که مخصوص این جور مواقع است، خیلی ساده به این معنی بود: «شما اینجا چه غلطی می‌کنید؟ ما می‌خواهیم راهمان را ادامه بدهیم، پس کنار بروید وگرنه با شما می‌جنگیم!» می‌خواستند از وسط کوه و خم رودخانه راه باز کنند، چون انگار از آن باریکه زمین خوب محافظت نمی‌شد.

البته بارد اجازه نداد که دورف‌ها مستقیم به طرف کوه بروند. تصمیم گرفته بود منتظر بماند تا طلا و نقره را در عوض گوهر آرکن بیرون بیاورند؛ چون فکر نمی‌کرد وقتی سپاهی این قدر بزرگ و جنگجو داخل دژ مستقر شد، تن به این کار بدهند. با خودشان مقدار زیادی آذوقه آورده بودند؛ دورف‌ها می‌توانند بارهای سنگین حمل کنند و تقریباً همه افراد داین با وجود پیاده‌روی سریع، علاوه بر سلاح کوله‌بارهای بزرگ به دوش می‌کشیدند. با این آذوقه می‌شد هفته‌ها محاصره را تاب آورد و در طی این زمان باز هم دورف‌های بیشتر و بیشتری از راه می‌رسیدند، چون تورین قوم و خویش، زیاد داشت. از طرف دیگر ممکن بود که دروازه‌های دیگر را هم از نو باز کنند و برای آنها محافظ بگذارند، که در این صورت محاصره‌کننده‌ها مجبور بودند دور تمام کوه حلقه بزنند و برای این کار افراد کافی در اختیار نداشتند.

حقیقت‌اش را بخواهید نقشه آنها دقیقاً همین بود (چون زاغ‌های قاصد دائم در حال رفت و آمد بین تورین و داین بودند) اما راه فعلاً مسدود بود، پس دورف‌های قاصد زیر لب غرولندکنان برگشتند. آن وقت بارد یک بار دیگر قاصدهایش را به طرف دروازه فرستاد؛ ولی نه از طلا خبری بود، نه از غرامت. به محض آن‌که در تیررس قرار

گرفتند، تیرها به پرواز درآمد و آنها هراسان برگشتند. حالا داخل اردوگاه انگار برای جنگ ولوله‌ای به پا شده بود؛ چون دورف‌های داین از ساحل شرقی رودخانه پیشروی می‌کردند.

بارد خندید: «احمق‌ها! مگر برای جنگ این طور از وسط بازوهای کوه جلو می‌آیند؟ ممکن است از جنگ در داخل معدن سررشته داشته باشند، ولی از جنگ روی زمین هیچ چیز نمی‌دانند. خیلی از کماندارها و نیزه‌دارهای ما پشت صخره‌های جناح راست‌شان کمین کرده‌اند. زره دورفی ممکن است محکم باشد، اما طولی نمی‌کشد که توی بد مخمسه‌ای می‌افتند. حالا بیایید قبل از این که نفس‌شان جا بیاید، از هر دو طرف حمله را شروع کنیم!»

اما شاه‌الفاها گفت: «قبل از این که این جنگ را سر طلا شروع کنم تا جایی که ممکن است صبر می‌کنم. تا ما نخواهیم دورف‌ها نمی‌توانند به ما حمله کنند، یا کاری بکنند که از نظر ما پوشیده بماند. بیا در آرزوی صلح و آشتی منتظر بمانیم. اگر کارمان از بخت بد آخر سر به زد و خورد بکشد برتری ما از نظر تعداد نفرات کافی است.

اما وقتی این را می‌گفت دورف‌ها را دست کم گرفته بود. خبر این قضیه که گوهر آرکن در دست محاصره‌کننده‌هاست آتش خشم را در دل‌شان شعله‌ور کرده بود؛ از طرفی حدس زده بودند که بارد و دوست هایش دست دست می‌کنند و تصمیم گرفته بودند که تا وقتی آنها مشغول بحث و مجادله‌اند ضربه خود را وارد کنند.

ناگهان بدون هیچ هشداری ساکت پیش جستند تا حمله کنند. کمان‌ها درنگ به صدا درآمد و تیرها زوزه کشید؛ جنگ نزدیک بود که مغلوبه شود.

از آن طرف تاریکی با سرعت هولناکی یک دفعه از راه رسید؛ ابری سیاه شتابان آسمان را پوشاند. توفان رعد و برق زمستانی سوار بر باد دیوانه‌وار پیچید و طنین‌انداز شد و در کوه غرید، و آذرخش قله کوه را روشن کرد. و زیر توفان رعد و برق، سیاهی دیگری به چشم خورد که پیچان پیشروی می‌کرد؛ اما این سیاهی با باد نمی‌آمد، انگار ابر عریض و طولی از پرنده‌ها بود که از شمال نزدیک می‌شد، و چنان متراکم که هیچ نوری از لابلای بال‌های آنها به چشم نمی‌خورد.

«دست نگه دارید!» گندالف بود که یک دفعه پیدایش شده و با دست‌های افراشته میان دورف‌هایی که پیش‌روی می‌کردند و صفوفی که انتظار آنها را می‌کشیدند، تک و تنها ایستاده بود. با صدایی شبیه غریو تندر گفت: «دست نگه دارید!» و چوب‌دست‌اش مثل آذرخش شعله کشید. «بلا بر سر همه ما نازل شد! افسوس! خیلی سریع‌تر از چیزی که حدس می‌زدم رسید. گابلین‌ها بالای سرتان هستند! بولگ<sup>۱</sup> از شمال می‌آید. ای داین! همان که پدرت را در موریا کشت. نگاه کن! خفاش‌ها مثل دریای ملخ بالای سرش هستند. سوار بر گرگ می‌آیند و وارگ‌ها در رکابشان هستند!»

همه متعجب و سردرگم ماندند. حتی در همان زمان که گندالف حرف می‌زد تاریکی رو به افزایش گذاشت. دورف‌ها دست نگه داشتند و به آسمان چشم دوختند. الف‌ها از چندین و چند طرف سر به فریاد گذاشتند.

گندالف گفت: «بیایید! هنوز برای رایزنی دیر نیست. اجازه بدهید

داین پسر ناین سریع پیش ما بیاید!»

به این ترتیب نبردی که هیچ کس انتظارش را نداشت شروع شد؛ و آن را نبرد پنج سپاه نام دادند، و نبرد خیلی وحشتناکی بود. یک طرف گابلین‌ها و گرگ‌های وحشی، و طرف دیگر الف‌ها و آدم‌ها و دورف‌ها. ماجرا از این قرار بود: بعد از نابودی گابلین کبیر کوه‌های مه‌آلود، نفرت این قوم از دورف‌ها به خشم بی‌امان تبدیل شد. قاصدها مدام بین شهرها و مهاجرنشین‌ها و استحکامات گابلینی در رفت و آمد بودند؛ به این نتیجه رسیده بودند که باید تمام شمال را زیر سلطه خود در بیاورند. خبرها را محرمانه جمع می‌کردند؛ و در تمام کوه‌ها ساختن تسلیحات و تجهیز شدن ادامه داشت. آن وقت راه افتادند و از تپه‌ها و دره‌ها جمع شدند و مدام در پناه نقب‌ها و تاریکی پیش رفتند تا آن‌که به اطراف و زیر کوه گونداباد در شمال رسیدند که پایتخت‌شان به حساب می‌آمد، و لشکری بزرگ در آنجا گرد آمده بود تا با شروع توفان ناغافل حمله را به جنوب شروع کند. آن وقت از مرگ اسماگ خبردار شدند و از خوشحالی پر گرفتند؛ و شب‌های متوالی از مسیر کوه‌ها به پیش شتافتند و به این ترتیب سرانجام غافلگیرانه، درست بلافاصله بعد از داین از شمال به آنجا رسیدند. حتی زاغ‌ها از آمدن آنها بی‌خبر بودند تا از زمین‌های ناهمواری که تنها کوه را از تپه‌های پشت سر جدا کرده بود، بیرون آمدند. این‌که گندالف تا چه اندازه از این قضیه خبر داشت معلوم نبود، ولی واضح بود که انتظار این حمله ناگهانی را نمی‌کشید.

این نقشه‌ای بود که گندالف در شورای شاه الف‌ها و بارد کشید؛ و داین هم آنجا بود، چون فرمانروای دورف حالا به آنها پیوسته بود:

گابلین‌ها دشمن همه بودند و با آمدن آنها تمام بگومگوهای قبلی فراموش شده بود. تنها امیدشان این بود که گابلین‌ها را توی دره وسط یال‌های کوه به تله بیندازند؛ و نفرت خودشان را روی بیرون‌زدگی‌های بزرگی که جنوب و شرق را مسدود کرده بود، مستقر کنند، اما اگر گابلین‌ها نفرت کافی در اختیار داشتند که خود کوه را به تصرف درآورند، و بنابراین از پشت سر یا از بالا به آنها حمله کنند، آن وقت وضع‌شان خطرناک می‌شد؛ ولی وقت نبود که نقشه دیگری بکشند یا دنبال کمک بفرستند.

توفان رعد و برق خیلی زود گذشت و غران جهت جنوب شرق در پیش گرفت؛ اما ابر خفاش‌ها پروازکنان در ارتفاع کم از روی یال کوه نزدیک شد و چرخ‌زان بالای سرشان قرار گرفت و راه روشنایی را بست و دل آنها را از وحشت مالا مال کرد.

بارد بانگ زد: «پیش به سوی کوه! پیش به سوی کوه! تا وقت هست بگذار در جای خودمان مستقر شویم!»

الف‌ها روی یال جنوبی، در شیب‌های کم‌ارتفاع و لابلاهی صخره‌های کم ارتفاع موضع گرفتند؛ آدم‌ها و دورف‌ها روی یال شرقی مستقر شدند. اما بارد و گروهی از چالاک‌ترین آدم‌ها و الف‌ها به ارتفاعات یال شرقی صعود کردند تا به چشم‌انداز شمال مشرف باشند. به زودی دشت‌های مقابل دامنه کوه را دیدند که از انبوه سپاهی که شتابان می‌آمد، به سیاهی می‌زد. طولی نکشید طلایه سپاه انتهای یال کوه را دور زد و به دلیل هجوم آورد. این‌ها گرگ سوارهای چالاک بودند و صدای فریاد و زوزه آنها آن دورها گوش فلک را کر کرد. چند مرد شجاع در مقابل آنها صف کشیده بودند تا در مقابل سپاه دشمن تظاهر

به مقاومت کنند، و خیلی از آنها قبل از آن که بقیه عقب بنشینند و به اطراف فرار کنند، از پا درآمدند. همان طور که گندالف امیدوار بود، سپاه گابلین‌ها پشت طلایه‌ای که با مقاومت روبرو شده بود، ازدحام کرد و حالا با خشم به دره سرازیر شد و در جست‌وجوی دشمن دیوانه‌وار از وسط بازوهای کوه بالا کشید. عَلم‌های آنها، سیاه و قرمز از شمار بیرون بود، و مثل موج با خشم و غضب جلو می‌آمدند.

نبرد هولناکی بود. وحشتناک‌ترین واقعه‌ای که بیل‌بو تا آن زمان سراغ داشت، اتفاقی که آن موقع خیلی از آن متنفر بود - و باید گفت واقعه‌ای که اگر چه نقش مهمی در آن نداشت، بعدها خیلی به حضور در آن افتخار می‌کرد و دوست داشت خاطره‌اش را تعریف کند. در واقع باید بگویم که همان اول کار حلقه‌اش را دست کرد تا از نظرها، اگر چه نه از تمام خطرها، در امان بماند. حلقه جادو در حمله‌های گابلینی وسیله محافظت تمام عیاری نیست و جلوی باران تیر و نیزه‌های سرکش را نمی‌گیرد؛ ولی کمک می‌کند که خودت را از زیر دست و پا بیرون بکشی و نگذاری که یک گابلین شمشیر به دست سرت را مخصوصاً برای ضربه خودت هدف بگیرد.

الف‌ها اولین کسانی بودند که حمله را شروع کردند. الف‌ها در مورد گابلین‌ها رحم و مروت سرشان نمی‌شود. نیزه‌ها و شمشیرها از شدت و حدت خشم دست‌هایی که آنها را نگرفته بود، در آن تاریکی با پرتو سردی می‌درخشید. تا ازدحام سپاه دشمن دره را پر کرد، باران تیر الف‌ها باریدن گرفت، و هر کدام از تیرها در حال پرواز انگار با آتشی جانگزا سوسو می‌زد. از پس تیرها هزار نیزه‌دار پایین پریدند و حمله را شروع کردند. صدای فریادها گوش فلک را کرد می‌کرد. صخره‌ها از

خون گابلین به سیاهی می‌زد.

گابلین‌ها تازه داشتند از حمله به خود می‌آمدند و هجوم الف‌ها متوقف شده بود که از آن طرف دره صدای غرشی که از بیخ گلو برمی‌آمد، بلند شد. با فریاد «موریا!» و «داین، داین!» دورف‌های اهل تپه‌های آهن خود را وسط گود انداختند و تیشه‌ها را از جناح مقابل به کار گرفتند؛ و مردان دریاچه با شمشیرهای بلند دوش به دوش آنها وارد معرکه شدند.

گابلین‌ها خود را باختند؛ و به محض آن که چرخیدند تا با حمله جدید مقابله کنند، الف‌ها با نیروهای تازه‌نفس از نو یورش آوردند. از همین الآن خیلی از گابلین‌ها به طرف پایین دست رودخانه می‌گریختند تا از مهلکه فرار کنند؛ و خیلی از گرگ‌ها به جان خود گابلین‌ها افتاده بودند و مرده‌ها و زخمی‌ها را می‌دریدند. پیروزی در دسترس قرار گرفته بود که صدای فریادی روی ارتفاعات بالای سر طنین‌انداز شد.

گابلین‌ها از طرف دیگر کوه بالا آمده و تعداد زیادی از آنها هم‌اکنون روی شیب‌های بالای دروازه بودند، و یک عده دیگر بدون توجه به آنهایی که جیغ‌کشان از صخره‌ها و پرتگاه‌ها سقوط می‌کردند، بی‌پروا به طرف پایین سرازیر شده بودند تا به یال کوه از بالا حمله ببرند. کورمراه‌هایی که از بدنه اصلی کوه در وسط پایین می‌آمد به این یال‌ها می‌رسید؛ و تعداد مدافعان خیلی کمتر از آن بود که راه را برای مدتی طولانی ببندند. حالا امیدشان به پیروزی از دست می‌رفت. فقط موفق شده بودند که راه اولین یورش موج سیاه را سد کنند. روز اندک‌اندک سپری می‌شد. گابلین‌ها دوباره توی دره جمع شدند.

سپاهی از وارگ‌های گرسنه از راه رسیدند و همراه آنها محافظان شخصی بولگ هم آمدند، گابلین‌های عظیم‌الجثه با قداره‌های فولادی. طولی نمی‌کشید که تاریکی واقعی آسمان توفانی را فرا می‌گرفت؛ اما از آن طرف هنوز خفاش‌های بزرگ، دور سر، و دم‌گوش الف‌ها و آدم‌ها چرخ می‌زدند و یا خون‌آشام‌وار به مرده‌ها می‌چسبیدند. حالا بارد برای دفاع از یال شرقی می‌جنگید و در عین حال یواش‌یواش عقب می‌نشست؛ و سرکرده‌های الف گرداگرد شاه خودشان روی بازوی جنوبی، نزدیک پاسگاه تپه‌زاغ، در تنگنا افتاده بودند.

ناگهان صدای فریاد بلندی شنیده شد، و از دروازه نفیر شیپور برخاست. تورین را فراموش کرده بودند! قسمتی از دیوار با کمک اهرم جابه‌جا شد و سنگ‌های آن رو به بیرون داخل آبگیر سقوط کرد. شاه زیر کوه بیرون جست و یاران او از پی‌اش بیرون آمدند. باشلق و شنل را کناری انداخته و زره درخشان تن کرده بودند، و برق سرخی از چشمان‌شان بیرون می‌جست. دورف بزرگ در تاریک و روشن هوا، مثل طلا در مقابل آتش رو به خاموشی برق می‌زد.

گابلین‌ها تخته سنگ‌ها را از ارتفاعات بالای سر پایین می‌انداختند؛ اما دورف‌ها راه‌شان را ادامه دادند، و جست‌زنان خود را به پای آبشار رساندند، و راه میدان نبرد را در پیش گرفتند. گرگ و سوار در مقابل آنها به خاک می‌افتادند یا می‌گریختند. تورین تبرش را با ضربه‌های مهیب به کار می‌گرفت و انگار هیچ چیز به او آسیب نمی‌رساند.

فریاد زد: «بیایید پیش من! بیایید پیش من! الف‌ها، آدم‌ها! بیایید

پیش من! ای قوم و خویش‌ها!» و صدای او مثل نفیر شاخ در دره طنین انداخت.

بی‌اعتنا به نظم و نظام، همه دورف‌های داین برای کمک به او پایین شتافتند. همین‌طور خیلی از آدم‌های دریاچه پایین آمدند، چون بارد نمی‌توانست مانع آنها شود؛ و از آن طرف کوه تعداد زیادی از نیزه‌داران الف به آنها پیوستند. گابلین‌ها یک بار دیگر داخل دره منکوب شدند؛ و دلیل از پشت‌کشته‌ها تیره و مخوف به نظر می‌رسید. وارگ‌ها هزیمت شدند و تورین حمله را متوجه محافظان بولگ کرد. اما نتوانست در صفوف آنها رخنه ایجاد کند.

از همین‌الآن پشت سر او در میان گابلین‌های کشته شده، خیلی از آدم‌ها و دورف‌ها و تعداد زیادی از الف‌های خوب‌رو دیده می‌شد، الف‌هایی که هنوز باید قرن‌ها به خوبی و خوشی در بیشه‌ها زندگی می‌کردند. و همین‌طور که عرض دره فراخ می‌شد، سرعت حمله او هم کاهش می‌یافت. تعداد افرادش خیلی کم بود. جناحین سپاهش بی‌محافظ رها شده بود. طولی نکشید که حمله‌کنندگان خود مورد حمله قرار گرفتند و به اجبار حلقه‌ای بزرگ تشکیل دادند که از هر سو با دشمن می‌جنگید و از هر طرف در محاصره گابلین‌ها و گرگ‌هایی قرار داشت که برای حمله بازمی‌گشتند. محافظان بولگ زوزه‌کشان به طرف‌شان هجوم بردند و مثل موجی که به دیواری از ماسه برخورد کند، به صفوف‌شان کوبیدند. کمکی از دست دوستان بر نمی‌آمد، چون حمله از جانب کوه دو چندان شدت گرفته بود، و آدم‌ها و الف‌ها از هر طرف به طرف پایین پس رانده می‌شدند.

در طول این ماجرا بیل بو سخت احساس بدبختی می‌کرد. تا حالا

روی تپه زاغ بین الف‌ها مانده بود - تا اندازه‌ای برای این‌که امکان فرار از این نقطه بیشتر بود، و تا اندازه‌ای (بیشتر به خاطر افکار توکی‌اش) برای اینکه اگر مجبور می‌شدند تا پای جان ایستادگی کنند، ترجیح می‌داد در مجموع جزو مدافعان شاه الف‌ها باشد. عرضم به حضور شما که گندالف هم آنجا بود و روی زمین غرق افکار خودش نشسته بود، و به گمانم داشت مقدمات آخرین انفجار جادو را قبل از آن‌که آخر کار دخل‌شان بیاید، آماده می‌کرد.

به نظر می‌رسید که با این آخر کار چندان فاصله‌ای نداشتند. بیل‌بو فکر کرد: «خیلی طول نمی‌کشد که گابلین‌ها دروازه را تصرف می‌کنند و همه ما را از دم تیغ می‌گذرانند یا می‌رانند طرف پایین و اسیرمان می‌کنند. بعد از این همه مصیبت که پشت سر گذاشتیم واقعاً آدم گریه‌اش می‌گیرد. ترجیح می‌دادم اسماگ خودمان با همه آن گنج کوفتی سر جایش می‌ماند و دست این موجودات تهوع‌آور نمی‌افتاد، و بیچاره بومبور خودمان، و بالین و فیلی و کیلی و همه ما این آخر و عاقبت بد نصیب‌مان نمی‌شد؛ همین طور هم بارد و آدم‌های دریاچه و الف‌های شاد و سنگول. بدبخت من! قصه خیلی جنگ‌ها را شنیده بودم، و همیشه خیال می‌کردم شکست ممکن است با افتخار باشد. خیلی عذاب‌آور است، تازه اگر نگوییم مصیبت‌بار. ای کاش خودم را از این قضیه کشیده بودم بیرون.»

باد ابرها را گسست و روشنایی سرخ غروب اریب از غرب تاییدن گرفت. بیل‌بو با دیدن آن پرتو ناگهانی در تاریک و روشن هوا برگشت و نگاه کرد. فریاد بلندی کشید: چشم‌اش به منظره‌ای افتاده بود که باعث می‌شد قلب‌اش در سینه بتپد: شکل‌های تیره کوچک و با این

حال شاه‌وار، در مقابل پرتو دوردست.

فریاد زد: «عقاب‌ها! عقاب‌ها! عقاب‌ها دارند می‌آیند!»

چشم بیل‌بو به ندرت اشتباه می‌کرد. عقاب‌ها صف به صف، با چنان خیل عظیمی سوار بر باد می‌آمدند که این تعداد را فقط از تمام آشیانه‌های شمال می‌شد یک جا جمع کرد.

بیل‌بو فریاد زد: «عقاب‌ها! عقاب‌ها!» و دست افشان شروع کرد به رقصیدن. اگر الف‌ها او را نمی‌دیدند، صدایش را می‌شنیدند. خیلی زود با او هم‌صدا شدند، و این فریاد در سرتاسر دره طنین انداخت. هر چند که از روی یال‌های جنوبی کوه هنوز چیزی دیده نمی‌شد، چشم‌های شگفت‌زده زیادی به آسمان خیره شد.

بیل‌بو یک بار دیگر فریاد زد: «عقاب‌ها!» اما درست در آن لحظه سنگی که از بالا پرت شده بود محکم به کلاه‌خود او خورد و بیل‌بو دنگ به زمین افتاد و دیگر چیزی نفهمید.



## فصل ۱۸

### سفر بازگشت

وقتی بیل بو به خودش آمد، به معنی دقیق کلمه فقط و فقط خودش بود. دراز به دراز روی سنگ‌های تخت تپه زاغ افتاده بود و هیچ کس آن نزدیکی‌ها به چشم نمی‌خورد. روزی بی‌ابر، اما سرد، بالای سرش پهن شده بود. داشت می‌لرزید، و مثل سنگ یخ‌زده بود، اما سرش از حرارت می‌سوخت.

با خودش گفت: «ای داد چه اتفاقی افتاده؟ مثل این که هنوز یکی از آن قهرمان‌های شهید نیستم؛ ولی به گمانم برای این یکی تا بخواهی وقت هست!»

بلند شد و با درد نشست. به دره که نگاه کرد هیچ گابلین زنده‌ای ندید. بعد از مدتی هوش و حواس‌اش مختصری جا آمد و به خیالش رسید که الف‌ها را آن پایین می‌بیند که لابلای صخره‌ها حرکت می‌کنند. چشم‌هایش را مالید. مطمئناً یک اردوگاه کمی دورتر هنوز روی دشت برقرار بود؛ واقعاً دور و بر دروازه رفت و آمد دیده می‌شد؟ دورف‌ها انگار سرشان به برچیدن دیوار گرم بود. اما همه جا را سکوت مرگباری گرفته بود. نه صدای فریادی می‌آمد؛ نه طنین ترانه. انگار گرد غم توی هوا پاشیده بودند.

گفت: «این هم از پیروزی!» و سرش را که درد می‌کرد، مالید.  
«خوب، ولی خیلی ملال‌آور به نظر می‌رسد.»

یک دفعه متوجه شد که مردی دارد به طرفش بالا می‌آید.  
با صدای لرزان بانگ زد: «آهای آن‌که آنجایی! آهای! چه خبر؟»  
مرد نزدیک جایی که بیل‌بو نشسته بود، ایستاد و دور اطرافش را نگاه کرد و گفت: «آن‌که وسط سنگ‌هایی کیستی؟»

آن وقت بیل‌بو تازه یاد حلقه‌اش افتاد! گفت: «دیدی چه شد! این نامرئی بودن هم بالاخره عیب و ایرادهای خودش را دارد. وگرنه خیال می‌کنم شب را گرم و راحت توی رختخواب خوابیده بودم!»

با عجله حلقه را در آورد و فریاد زد: «منم، بیل‌بو، رفیق تورین!»  
مرد شلنگ‌انداز جلو رفت و گفت: «چه خوب که پیدایت کردم! خیلی وقت است که در به در دنبالت می‌گردیم. ممکن بود تو را بگذاریم به حساب کشته شده‌ها، ولی گندالف ساحر گفت که دفعه آخر صدایت را اینجا شنیده. فرستادیم که اینجا را آخرین بار دنبالت بگردم. خیلی زخمی شده‌ای؟»

بیل‌بو گفت: «خیال می‌کنم یک ضربه بدجوری خورده به سرم. ولی هم کلاهی خود سرم است و هم جمجمه‌ام سفت است. ولی این سرم گیج می‌رود و پاهایم قوت ندارد.»

مرد گفت: «خودم تا اردوگاه توی دره می‌برمت،» و خیلی راحت او را از جا بلند کرد.

چابک بود و با اطمینان قدم برمی‌داشت. طولی نکشید که بیل‌بو را جلوی یک خیمه در دیل زمین گذاشت؛ و گندالف آنجا ایستاده و بازویش را از گردن آویخته بود. حتی ساحر هم نتوانسته بود بدون

برداشتن زخم از معرکه جان سالم به در ببرد؛ و توی همهٔ سپاه کم بودند کسانی که زخمی بر نداشته باشند.

وقتی گندالف بیل‌بو را دید، خیلی خوشحال شد. هیجان زده گفت: «بگینز! باورم نمی‌شود! پس تو زنده‌ای - خیلی خوشحال شدم! کم‌کم به این فکر می‌افتادم که نکنند بخت با تو یار نبوده! اوضاع خیلی قمر در عقرب بود و نزدیک بود یک فاجعه‌ای از تویش در بیاید، ولی بقیهٔ خبرها بماند برای بعد. بیا!» بعد لحن‌اش جدی‌تر شد. «تو را خواسته‌اند!» و جلوی هابیت راه افتاد و او را برد داخل خیمه.

وقتی داخل شد، گفت: «درود! تورین. او را آوردم.»

خود تورین سپریلوپ بود که با زخم‌های زیاد دراز کشیده بود، و زره دریده و تبر لب پریده‌اش را روی زمین گذاشته بودند. وقتی بیل‌بو آمد کنارش، نگاهش را بالا آورد.

گفت: «الوداع، ای دزد نیک سیرت. من اکنون به تالارهای انتظار می‌روم و کنار پدرانم می‌نشینم تا جهان تازه شود. از آنجا که هر چه طلا و نقره است ترک می‌کنم، و به جایی می‌روم که این چیزها در آن قیمتی ندارد، دلم می‌خواهد دوستانه از تو جدا شوم، و حرف‌ها و کارهایی را که جلوی دروازه زدم و کردم، پس می‌گیرم.»

بیل‌بو یک زانویش را زمین گذاشت و دلش از غصه پر شد. گفت: «الوداع شاه زیر کوه. اگر ماجرا باید این طور تمام بشود، چه ماجرای غم‌انگیزی است؛ و حتی یک کوه طلا هم جبران این ضایعه را نمی‌کند. ولی خوشحالم در خطرات با شما شریک بودم - این از سر بگینزها زیاد است.»

تورین گفت: «خوبی تو خیلی زیادتر از آن است که خودت می‌دانی،»

فرزندِ غربِ مهربان. و کمی شجاعت و کمی هم حکمت با آن مخلوط شده. اگر خیلی از ماها به خوردن و شادی کردن و ترانه خواندن بیشتر بها می‌دادیم تا اندوختن طلا، آن وقت دنیای ما شادتر از این‌ها بود. ولی چه غم‌انگیز، چه شاد، حالا باید ترک‌اش کنم. الوداع!»

آن وقت بیل‌بو چرخید و دور شد، و تک و تنها یک جا نشست و خودش را توی پتو پیچید، و چه باور بکنید یا نکنید، آن قدر گریه کرد که چشم‌هایش قرمز شد و صدایش گرفت. بچهٔ مهربانی بود. راستش خیلی طول کشید تا دوباره دل و دماغ شوخی کردن پیدا کرد. آخر سر به خودش گفت: «شکر که باز به موقع بیدار شدم. ای کاش تورین زنده می‌ماند، ولی خوشحالم که لااقل دوستانه از هم جدا شدیم. خیلی احمقی بیل‌بو بگیر، چه الم‌شنگه‌ای سر آن گوهر راه انداختی؛ و با وجود این همه جان کندن تو که صلح و آرامش برقرار بشود، آخر سر جنگ اتفاق افتاد، ولی خیال نمی‌کنم که بشود تو را به خاطر این جنگ سرزنش کرد.»

همهٔ ماجراهایی را که بعد از بیهوش شدن بیل‌بو اتفاق افتاده بود، از سیر تا پیاز برایش تعریف کردند؛ ولی این قضیه به جای این‌که او را سرحال بیاورد، غمگین‌اش کرد، و حالا او از این ماجراجویی خسته شده بود. دلش پر می‌زد که سفر به طرف خانه را شروع کند. حالا با این‌که یک خورده دیر شده، اما خودم کمی از آن ماجراها را برای شما تعریف می‌کنم. عقاب‌ها از خیلی وقت پیش بو برده بودند که گابلین‌ها دارند نیروهای خودشان را بسیج می‌کنند. هیچ تحرکی در کوه از چشم مراقب آنها پوشیده نمی‌ماند. بنابراین عقاب‌ها هم فوج فوج تحت

فرماندهی عقابِ کبیر کوه‌های مه‌آلود یک‌جا جمع شدند؛ و دست آخر که بوی جنگ از دورها به دماغ‌شان خورد، سوار بر بال توفان خودشان را درست به موقع رساندند. عقاب‌ها بودند که گابلین‌ها را از روی شیب کوه فراری دادند و از پرتگاه‌ها پایین انداختند و یا جیغ‌زنان و وحشت‌زده به طرف پایین، وسط دشمنان‌شان راندند. طولی نکشید که تنها کوه را آزاد کردند، و الف‌ها و آدم‌ها حالا از هر دو طرف دره می‌توانستند به جنگی که آن پایین ادامه داشت کمک برسانند.

ولی حتی با وجود عقاب‌ها هم تعدادشان کم بود. آخر سر سروکلهٔ بئورن هم پیدا شد - و هیچ کس نمی‌دانست چطور و از کجا. تنها آمد و به شکل یک خرس؛ و قد و قواره‌اش انگار از زور عصبانیت به اندازهٔ یک گول شده بود.

صدای غرش او مثل صدای طبل و توپ بود؛ و گرگ‌ها و گابلین‌ها را مثل پر و کاه از سر راهش کنار می‌زد. از پشت سر به آنها حمله برد و حلقهٔ محاصره را مثل تندر شکست. دورف‌ها هنوز دور فرماندهان خودشان را اطراف یک تپهٔ گرد کوتاه گرفته بودند و پایداری می‌کردند. آن وقت بئورن خم شد و تورین را که با تن شکافته از زخم نیزه‌ها زمین افتاده بود، برداشت و از میدان نبرد بیرون برد.

خیلی زود برگشت و عصبانیت‌اش دو چندان شده بود، طوری که هیچ کس را یارای ایستادگی در مقابل او نبود، و هیچ سلاحی به او کارگر نمی‌افتاد. محافظ‌های بولگ را کنار زد و او را زمین کوبید و از پا در آورد. آن وقت گابلین‌ها روحیهٔ خودشان را باختند و از همه طرف پا به فرار گذاشتند. اما با پیدا شدن روزنهٔ امید خستگی از تن دشمنان‌شان بیرون رفت و آنها گابلین‌های هزیمت شده را از نزدیک

تعقیب کردند و تا می‌شد ممانع از فرارشان شدند. خیلی از آنها را به طرف رودخانه روان راندند و به این ترتیب گابلین‌هایی که به طرف جنوب یا غرب فرار کرده بودند در باتلاق‌های دور و اطراف رودخانه روان به دام افتادند؛ و همانجا بود که بخش اعظم آخرین فراری‌ها نابود شدند، و از آن طرف تک و توکی هم که وارد قلمرو الف‌های جنگلی شده بودند، آنجا کشته شدند، یا در تاریکی بی‌راه و جاده سیاه‌بیشه جان دادند. ترانه‌ها می‌گویند که سه حصه از گابلین‌های جنگی شمال آن روز هلاک شدند و کوهستان بعد از این ماجرا سال‌های سال روی آرامش به خود دید.

پیروزی قبل از رسیدن شب مسجل شده بود، اما وقتی که بیل‌بو به اردوگاه برگشت تعقیب هنوز ادامه داشت؛ و به جز کسانی که زخم مهلک برداشته بودند کسی توی دره نبود.

بیل‌بو آن شب همان طور که زیر چند پتوی گرم دراز کشیده بود از گندالف پرسید: «عقاب‌ها کجا هستند؟»

ساحر گفت: «بعضی‌ها مشغول شکارند، اما بیشترشان برگشته‌اند به آشیانه‌های خودشان. طاقت ماندن اینجا و دوری از اولین پرتو صبح را ندارند. داین تاجی از طلا به رئیس‌شان داده و سوگند خورده که تا ابد دوست‌شان باشد.»

بیل‌بو خواب‌آلود گفت: «چقدر بد شد. یعنی منظورم این است که دوست داشتم دوباره ببینم‌شان؛ شاید در راه خانه سری به آنها زدم. بهتر نیست همین روزها راه بیافتم و برگردم خانه؟»

ساحر گفت: «هر وقت که دلت خواست.»

در واقع چند روزی طول کشید تا بیل‌بو واقعاً راه بیافتد. تورین را در

اعماق کوه به گور نهادند و بارد گوهر آرکن را روی سینه او قرار داد. گفت: «بگذار تا کوه پابرجاست همین جا بماند! بادا که برای همه مردم او که از این به بعد در اینجا زندگی خواهند کرد، خوشبختی بیاورد!»

آنگاه شاه الف‌ها اورک‌ریست، همان شمشیر الفی را که در اسارت از او گرفته بود، روی گورش گذاشت. در قصه‌ها گفته‌اند که از آن به بعد هر گاه سروکله دشمن پیدا می‌شد، شمشیر در تاریکی شروع به درخشیدن می‌کرد و بنابراین دورف‌ها هیچ وقت غافلگیر نمی‌شدند. حالا ناین پسر داین به جای تورین در کوه اقامت گزید و شاه زیر کوه شد و با گذشت زمان خیلی از دورف‌های دیگر دور تخت او در تالارهای باستانی جمع شدند. از دوازده یار تورین، ده تن زنده مانده بودند. فیلی و کیلی موقع دفاع جانانه از او به خاک افتاده بودند، چون تورین برادر ارشد مادرشان بود. بقیه افراد با داین ماندند؛ و داین رفتار خوبی با این گنجینه در پیش گرفته بود.

البته دیگر بحث تقسیم گنجینه آن طور که اول نقشه‌اش را کشیده بودند، یعنی دادن سهم به بالین و دوالین و دوری و نوری و اوری و اوین و گلویین، و بیفور و بوفور و بومبور - یا حتی بیل‌بو - مطرح نبود؛ چون داین گفت: «ما به عهد مرده‌ها مان احترام می‌گذاریم، و حالا گوهر آرکن در اختیار خود اوست.»

حتی سهم یک چهاردهم هم ثروتی بود بی‌حد و حساب، بی‌حد و حساب‌تر از ثروت خیلی از شاهان فانی. بارد از این گنجینه طلای زیادی برای ارباب شهر دریاچه فرستاد؛ و سخاوتمندانه دوستان و پیروانش را پاداش داد. به شاه الف‌ها زمردهای گریون را بخشید، از

آن جواهرها که شاه خیلی دوست داشت و داین آنها را به بارد بازگردانده بود.

به بیل بو گفت: «این گنجینه همان قدر که مال من است مال توست؛ اما به عهدهای قدیمی نمی‌شود پای‌بند ماند، چون خیلی‌ها مدعی‌اند در آزاد کردن این گنج و دفاع از آن نقش داشته‌اند. و باز با این‌که خود تو حاضر بودی از همه مطالبات خودت دست برداری، من دوست داشتم که حرف‌های تورین، که خودش هم از آن استغفار کرد، راست از آب درنیاید: که چیز کمی هم به تو بدهیم. من گرانبهاترین چیز را این وسط به تو می‌دهم.»

بیل بو گفت: «نظر لطف شماست. ولی واقعاً خیالم را راحت می‌کنید. معلوم نبود چطور می‌توانم این همه گنج را بدون جنگ و خون‌ریزی از اینجا تا خانه ببرم. تازه وقتی می‌رسیدم خانه، نمی‌دانستم با آن چه کار کنم. خاطر جمع که بهتر است دست خودتان بماند.»

آخر سر دو صندوق کوچک گرفت که یکی پر بود از نقره و دیگری پر از طلا، طوری که یک اسبچه قوی بتواند آنها را حمل کند. گفت: «همین بس است و بیشتر از این را نمی‌توانم رفع و رجوع کنم.»

سرانجام زمان وداع با دوستان فرا رسید. گفت: «بدرود بالین! و بدرود دوالین؛ و بدرود دوری، نوری، اوری، اوین، گلوی، بیفور، بوفور، بومبور! بادا که ریش شما هیچ وقت کم پشت نشود!» و رو به کوه کرد و افزود: «بدرود تورین سپریلوط! و فیلی و کیلی! بادا که یاد و خاطره شما هیچ وقت فراموش نشود!»

آن وقت دورف‌ها جلوی دروازه تعظیم بلند بالایی کردند، اما بغض

راه حرف زدن را بسته بود. دست آخر بالین گفت: «الوداع و هرکجا که می‌روی به سلامت، و بخت یارت باشد! اگر زمانی دوباره به دیدن‌مان آمدی، وقتی که تالارهای ما از نو زیبا شده باشد، آن وقت حتماً جشن باشکوهی می‌گیریم!»

بیل بو گفت: «اگر گذرتان به طرف‌های ما افتاد، معطل نکنید و در بنزید! وقت عصرانه ساعت چهار است؛ اما هر وقت که آمدید قدم‌تان روی چشم!»

آن وقت چرخید و دور شد.

سپاه الف‌ها راه افتاده بود؛ و اگر چه عده آنها به طرز غم‌انگیزی کم شده بود، با وجود این خیلی خوشحال بودند، چون از این به بعد سرزمین‌های شمالی تا مدت‌ها روی آرامش و شادی به خود می‌دید. ازدها مرده بود، و گابلین‌ها شکست خورده بودند و دل‌های آنها بی‌صبرانه بهار شادی را بعد از زمستان انتظار می‌کشید.

گندالف و بیل بو پشت سر شاه الف‌ها اسب می‌رانند، و بتورن یک بار دیگر به شکل آدمیزاد کنار آنها شلنگ‌انداز قدم برمی‌داشت و در راه با صدای بلند می‌خندید و ترانه می‌خواند. به همین ترتیب ادامه دادند تا به مرزهای سیاه‌بیشه در شمال، جایی که رودخانه جنگلی از آن بیرون می‌زد، نزدیک شدند. بعد آنجا توقف کردند، چون ساحر و بیل بو علی‌رغم دعوت شاه برای این‌که مدتی در تالارهای او مهمان باشند، دل‌شان نمی‌خواست وارد بیشه شوند. خیال داشتند در امتداد حاشیه جنگل پیش بروند و آن را از بیابان شمال که بین جنگل و کوه‌پایه‌های کوه‌های خاکستری قرار داشت، دور بزنند. راه دراز و دلگیری بود، ولی

الآن که گابلین‌ها در هم شکسته بودند، این راه به نظرشان امن‌تر از کوره‌راه‌های مخوف زیر درختان می‌رسید. به علاوه بئورن هم خیال داشت از همان راه برود.

گندالف گفت: «الوداع! ای شاه الف‌ها! و بادا که تا جهان هنوز جوان است، سبزی‌ش خرم باشد! و همه مردم شما به خوبی و خوشی زندگی کنند!»

شاه گفت: «الوداع! ای گندالف! بادا که هرگاه مردم سخت به تو نیازمندند و کم‌ترین امیدی به آمدنت نیست، همان جا پیدایت شود! هر چه بیشتر به تالارهای ما سر بزنی بیشتر خوشحال‌مان می‌کنی!» بیل‌بو کمی این پا و آن پا کرد و گفت: «خواهش می‌کنم این هدیه را از طرف من قبول کنید!» و گردن‌بندی از نقره و مروارید را که داین موقع وداع به او داده بود، بیرون آورد.

شاه گفت: «به چه مناسبتی این هدیه را به من می‌دهی، ای هابیت!»

بیل‌بو کمی دست‌پاچه گفت: «خوب، ام، راستش چه بگویم!» ام باید یک جویری، ام، از مهمان‌نوازی شما قدردانی می‌کردم. منظورم این است که یک عیار هم دل داد. من نان و نمک شما را زیاد خورده‌ام.»

شاه موقرانه گفت: «هدیه‌ات را قبول می‌کنم، ای بیل‌بو باشکوه! و اسم‌ات را یاور الف می‌گذارم و تقدیسات می‌کنم. بادا که سایه‌ات کم نشود (والا دزدی خیلی آسان می‌شود)! الوداع!»

آن وقت الف‌ها راه‌شان را به طرف جنگل کج کردند، و بیل‌بو سفر طولانی‌اش را به طرف خانه شروع کرد.

قبل از این‌که به خانه برسد مشقت‌ها کشید و ماجراها بر او گذشت. بیابان هنوز بیابان بود، و در آن روز و روزگار علاوه بر گابلین‌ها موجودات دیگری هم بودند؛ اما هم راهنمایان خوبی داشت و هم محافظان خوبی - ساحر همراهش بود و بئورن هم بیشتر راه را با آنها آمد - و این بار با هیچ خطر مهمی روبرو نشد. در هر حال وسط‌های زمستان بود که گندالف و بیل‌بو خودشان را از حاشیه جنگل به نزدیکی خانه بئورن رساندند؛ و هر دو مدتی آنجا ماندند. عید سال نو آنجا گرم و شاد سپری شد؛ و مردم از اطراف و اکناف برای جشن به خانه بئورن آمدند. گابلین‌های کوه‌های مه‌آلود حالا تعدادشان کم بود و وحشت زده در هفت سوراخ قایم شده بودند؛ و نسل وارگ‌ها از بیشه‌ها و رافتاده بود، و برای همین آدم‌ها بدون وا همه این طرف و آن طرف می‌رفتند. بئورن در واقع بعد از این ماجرا، رئیس بزرگ آن نواحی شد و قلمرو او سرزمین پهناوری بود که بین بیشه و کوه‌ها قرار داشت؛ و گفته‌اند که مردانی که از پشت او بودند، نسل اندر نسل این قدرت را داشتند که به شکل خرس دربیابند، و بعضی مردان خشن و نامطبوعی بودند، اما بیشترشان اگر چه از نظر قد و قواره و زور بازو به بئورن نمی‌رسیدند، اما دل و جرأت‌شان به او رفته بود. در روزگار آنها آخرین گابلین‌ها هم در کوه‌های مه‌آلود شکار شدند و صلح و آرامش تازه‌ای در مرز بیابان برقرار شد.

بهار بود، بهاری زیبا با هوای لطیف و آفتاب درخشان که بیل‌بو و گندالف سرانجام بئورن را وداع گفتند، و بیل‌بو اگر چه دلش هوای خانه کرده بود، آنجا را با تأسف ترک کرد، چون زیبایی گل‌های باغ بئورن در بهار دست کمی از زیبایی آنها در چله تابستان نداشت.

سرانجام جاده طولانی را بالا آمدند و به همان گذرگاهی رسیدند که قبلاً در آنجا اسیر گابلین‌ها شده بودند. اما این بار وقتی صبح زود به آن نقطه مرتفع رسیدند و پشت سرشان را نگاه کردند، خورشید سفیدی را دیدند که روی زمین‌های پهناور می‌درخشید. آن پشت سیاه‌بیشه قرار داشت و از دور به آبی می‌زد و حاشیه نزدیک آن حتی در بهار به رنگ سبز تیره درآمده بود. آن دوردورها، تنها کوه در مرز افق دیده می‌شد. بر روی قله بلندش برف‌های آب نشده به رنگ سفید می‌درخشید.

بیل‌بو گفت: «این طور است که برف بعد از آتش می‌بارد، و حتی کار اژدها جماعت هم یک روز تمام می‌شود!» و پشت به ماجراهایش کرد. طرف توکی وجودش خیلی خسته شده بود، و طرف بگینزی‌اش روز به روز قوی‌تر می‌شد. گفت: «الآن فقط دلم می‌خواست روی صندلی راحتی‌ام نشسته بودم!»

## فصل ۱۹

### آخرین منزل

اول ماه مه بود که آن دو نفر سرانجام به لب دره ریوندل رسیدند، جایی که آخرین یا اولین) خانه دنج در آن قرار گرفته بود. باز هم موقع عصر بود و اسبچه‌ها خسته بودند، مخصوصاً آن اسبچه‌ای که بارها را می‌آورد؛ همه دل‌شان می‌خواست استراحت کنند. وقتی از کورمراه پرشیب سرازیر شدند، بیل‌بو صدای الف‌ها را شنید که هنوز لابلای درخت‌ها مشغول خواندن ترانه بودند، طوری که انگار از موقع رفتن او این نغمه‌سرایی متوقف نشده بود؛ و به محض این‌که سوارها به فضاهای بی‌درخت بیشه در آن پایین رسیدند، الف‌ها یک دفعه شروع به خواندن ترانه‌ای کردند که خیلی شبیه ترانه‌های قبلی بود:

تباه شد اژدها  
استخوان‌هاش توتیا  
زراهش خرد و شکسته  
جلال‌اش رفته بر باد!  
اما تیغ‌گیرد زنگار  
تاج و تخت نیست پایدار  
دل نیندید به قدرت  
ماندگار نیست ثروت!

بین علف‌های اینجا رویان

برگ‌هاش در باد جنبان

آب سفیدش جاری

الف‌ها در نغمه‌سرای

بیا! آی - لالا - لای!

به سوی دره باز آی!

ستاره بسی درخشان‌تر است از گوهر

ماه بسی سفیدتر است از سیم گنج

آتش اجاق در تاریک و روشن هوا

بسی درخشنده‌تر است از طلا

پس دنبال چه می‌گردی؟

آی! آی - لالا - لای

به سوی دره باز آی.

آی! کجا می‌روی،

از چه دیر کرده‌ای؟

رودخانه روان،

ستاره فروزان!

به کجا با چنین بار سنگین،

چنین گرفته و غمین؟

اینجا الف و بانوی الف

در انتظار خستگان‌اند

با آی! آی - لالا - لای

به سوی دره باز آی

آی - لالا - لای

وا - لالا - لای

وا - لای

بعد، الف‌ها از توی دره بیرون آمدند و خوشامد گفتند و آنها را از آب گذراندند تا به طرف خانه‌ی الوند بروند. استقبال گرمی از آنها شد و آن شب گوش‌های مشتاق برای شنیدن حکایت ماجرای آنها فراوان بود. بیشتر گندالف حرف می‌زد، و بیل‌بو ساکت و مشغول چرت زدن بود. از آنجا که خودش هم توی ماجراها شرکت داشت، بیشتر قصه را می‌دانست و خود او در راه یا خانه‌ی بئورن آن را برای گندالف تعریف کرده بود؛ اما هر وقت نوبت به آن قسمت از قصه می‌رسید که از آن خیر نداشت، چشم باز می‌کرد و گوش می‌داد.

به این ترتیب بود که فهمید گندالف کجا رفته؛ چون حرف‌های ساحر را به الوند شنید. معلوم شد که ساحر رفته بود تا در شورای بزرگ ساحران سفید، و اربابان معرفت و جادوی نیک شرکت کند؛ و آنها بالاخره موفق شده بودند جادویش را از دژ تاریک‌اش در جنوب سیاه‌بیشه بیرون کنند.

گندالف داشت می‌گفت: «حالا دیگر زیاد طولی نمی‌کشد که جنگل تا حد زیادی امن‌تر می‌شود. امیدوارم حالا شمال سال‌های سال از شر آن ترس و وحشت در امان باشد. اما ای کاش که او از این دنیا رانده شده بود!»

الوند گفت: «این اتفاق زمانی خواهد افتاد، ولی می‌ترسم در این دوران جهان یا تا چند دوره بعد به وقوع نپیوندد.»

وقتی قصه سفر آنها بازگفته شد، نوبت به قصه‌های دیگر رسید، و باز هم قصه، قصه روزگاران قدیم، و قصه چیزهای جدید و قصه‌های



بی‌زمان، اما سر بیل‌بو روی سینه‌اش افتاد و راحت در گوشه‌ای خروپف‌اش بلند شد.

بیدار شد و دید که توی یک تخت‌خواب سفید خوابیده، و ماه از پنجره باز می‌تابد. آن زیر عده زیادی از الف‌ها با صدای بلند و واضح کنار ساحل رودخانه آواز می‌خواندند.

بخوانید همگی با نشاط، همه با هم بخوانید!  
باد بر نیک درختان می‌وزد، باد در خلنگ‌زار می‌وزد؛  
ستاره‌ها شکفته‌اند، ماه به گل نشسته است،  
و درخشنده‌اند پنجره‌های شب در برج او.  
برقصید همگی با نشاط، همه باهم برقصید!  
نرم و لطیف است علف در زیر پا همچون پرا  
رودخانه نقره‌ای است، سایه‌ها ناپایدار؛  
خوش است وقت بهار و خوش است گرد هم نشستن.  
بخوانیم نرم نرمک، و بیافیم رویایش!  
بپیچیم‌اش در خواب و آنگاه واگذاریمش!  
خانه به دوش ما خفته است. اکنون نرم باد بالش او!  
لالایی! لالایی! ای درخت توسکا و بیدبن!  
ای درخت کاج دیگر آه مکش، تا وزیدن باد صبحگاه!  
ای ماه غروب کن! تاریک شو زمین!  
هیس! هیس! بلوط و ون و خارا!  
خاموش باش آب، تا دمیدن صبح!

بیل‌بو به بیرون نگاهی انداخت و گفت: «به، چه مردم شوخ و

شنگی! هیچ معلوم است چه وقت شب است؟ این لالایی شما یک گابلین مست را هم از خواب بیدار می‌کند! به هر حال خیلی ممنون.»  
و آنها با خنده گفتند: «و خروپف تو هم یک ازدهای سنگ شده را - به هر حال خیلی ممنون. الان نزدیک سپیده صبح است و تو از سر شب تا حالا خوابیده‌ای. فردا شاید خستگی‌ات در برود.»

بیل‌بو گفت: «یک چرت کوتاه توی خانه‌ی الوند برای جا آوردن حال آدم کافی است؛ ولی من سعی می‌کنم تا می‌توانم حال خودم را جا بیاورم. دوباره شب بخیر دوستان عزیز!» و با گفتن این دوباره به رختخواب برگشت و تا لنگ ظهر خوابید.

تمام خستگی‌اش خیلی زود در آن خانه برطرف شد و او مدام با الف‌های دره مشغول بگو و بخند و رقصیدن بود و دیر و زود سرش نمی‌شد. اما اینجا هم حالا دیگر نمی‌توانست زیاد او را معطل کند، و مدام در فکر خانه خودش بود. بنابراین بعد از یک هفته الوند را وداع گفت، و با دادن هدیه‌های کوچکی از آن نوع که او قبول می‌کرد، همراه گندالف سواره راه افتاد.

به محض آن‌که دره را ترک کردند، آسمان غرب پیش روی آنها تیره و تار شد و باد و باران به استقبال‌شان آمد.

بیل‌بو همین‌طور که باران به صورت‌اش می‌زد، گفت: «فصل بهار دلنشین است. اما ما پشت کرده‌ایم به افسانه و داریم برمی‌گردیم خانه. خیال می‌کنم این هم اولین مزده آن است.»

گندالف گفت: «هنوز جاده درازی در پیش داریم.»

بیل‌بو گفت: «ولی این آخرین جاده است.»

به رودخانه‌ای رسیدند که مشخص‌کننده مرز بیابان بود، و به همان گذاری که اگر یادتان باشد زیر ساحل پر شیب قرار داشت. رودخانه به

خاطر آب شدن برف‌ها در آستانه تابستان و هم بارانی که بارش آن تمام روز ادامه داشت، طغیان کرده بود؛ اما به هر نحو شده از آن گذشتند و همین طور که شب در آخرین منزل سفر بر سر دست می‌آمد به تاخت جلو رفتند.

این قسمت از سفر درست شبیه دفعه قبل بود، جز این‌که افراد گروه کمتر بود، و بی‌سروصداتر می‌رفتند؛ همچنین این بار از ترول‌ها هم خبری نبود. بیل‌بو در طول جاده، جابه‌جا اتفاق‌ها و حرف و حدیث‌های یک سال پیش را - که به خیال او انگار ده سال بود - به یاد می‌آورد، طوری که خیلی زود جایی را که اسبچه توی رودخانه افتاده بود شناخت، همان جایی که به خاطر آن ماجرای تلخ - با تام و برت و بیل - از راه منحرف شده بودند.

نزدیک جاده، طلای ترول‌ها را سالم‌ودست نخورده در همان جایی که چال کرده‌بودند، پیدا کردند. وقتی زمین را می‌کنند که طلا را بیرون بیاورند. بیل‌بو گفت: «من آن قدر طلا دارم که تا آخر عمر بس‌ام باشد. بهتر است این‌ها را تو برداری گندالف. مطمئن‌ام که به درت می‌خورد.» ساحر گفت: «بله که به دردم می‌خورد! ولی سهم هر کس سر جای خود! یک وقت دیدی لازمت شد.»

پس طلا را توی خورجین‌ها ریختند و آنها را باز اسبچه‌ها کردند، و این کار به هیچ وجه اسبچه‌ها را خوشحال نکرد. بعد از این سرعت‌شان کم شد، چون بیشتر وقت‌ها پیاده می‌رفتند، اما زمین سبز بود و پوشیده از چمن طوری که هایبیت ما با رضایت خاطر قدم‌زنان راه می‌رفت. صورت‌اش را با یک دستمال سرخ حریر پاک می‌کرد - نه! حتی یک دانه هم از دستمال‌های خودش باقی نمانده بود، و این یکی را از الیونند قرض کرده بود - چرا که الآن با آمدن ماه

ژوئن، تابستان هم از راه رسیده بود، و هوا باز دوباره آفتابی و گرم بود.

از آنجا که هر چیزی و حتی این داستان هم پایانی دارد، یک روز بالاخره به جایی رسیدند که منظره زادگاه بیل‌بو، جایی که در آن بزرگ شده بود و همه زمین‌ها و درخت‌های آن را تک به تک مثل کف دست می‌شناخت، از دور به چشم خورد. وقتی به یک بلندی رسیدند تپه خودش را آن دورها دید و یک دفعه ایستاد و گفت:

می‌رود راه پیوسته تا آن سو

از روی سنگ و زیر درخت

از کنار غارهایی که خورشید هرگز به آن نمی‌تابد،

از کنار جویبارهایی که هیچ وقت به دریا نمی‌رسد؛

از روی برف‌های زمستان،

و از وسط گل‌های دل‌انگیز تابستان،

از روی علف و سنگ،

از زیر کوه‌ها در مهتاب.

می‌رود راه پیوسته تا آن سو

زیر ابر و زیر ستاره،

اما پاهای سرگردان زمانی

برمی‌گردد سرانجام به سوی خانه.

چشم‌هایی که آتش و شمشیر دیده

و وحشت را در تالارهای سنگی

سرانجام چشم به سبزی علفزار می‌دوزد

و به درختان و تپه‌ای که از دیرباز می‌شناسد.

گندالف نگاهی به او انداخت و گفت: «بیل‌بو عزیزم! تو یک چیزیت شده! تو همان هابیتی نیستی که قبلاً بودی.»

و به این ترتیب از پل گذشتند و آسیاب لب رودخانه را پشت سر گذاشتند و درست به خود در خانه بیل‌بو رسیدند.

بیل‌بو فریاد زد: «ای داد بی‌دادا! اینجا چه خبر است؟» الم‌شنگه‌ای راه افتاده بود که نگو و نپرس، و همه رقم آدم، از محترم و نامحترم دور اطراف در خانه ازدحام کرده بودند، و خیلی‌ها می‌رفتند تو و می‌آمدند بیرون - و آن طور که بیل‌بو با آزرده‌گی متوجه شد حتی پای خودشان را روی پادری تمیز نمی‌کردند.

اگر بیل‌بو تعجب کرد، آنها بیشتر تعجب کردند. درست وسط مزایده رسیده بود! اعلان بزرگی با خط سیاه و قرمز از دروازه آویزان کرده بودند که اعلام می‌کرد در بیست و دوم ژوئن، آقایان گراب، گراب، و باروز مایملک مرحوم جناب آقای بیل‌بو بگینز اهل بگانده، ساکن زیرتپه واقع در هابیتون را از طریق مزایده به فروش می‌رسانند. فروش رأس ساعت ده آغاز خواهد شد. تقریباً سر ظهر بود و خیلی از چیزها را تا همین الآن از ارزان گرفته تا تقریباً مفت و مجانی (چیزی که در مزایده غیرمعمول نیست) به قیمت‌های مختلف فروخته بودند. پسرعموهای بیل‌بو، بگینزهای ساک‌ویل، در واقع سخت مشغول و رانداز کردن اتاق‌های او بودند تا ببینند اسباب و اثاث‌شان به آنجا می‌خورد یا نه. خلاصه کلام این‌که بیل‌بو «مرده فرض شده بود»، و نمی‌شد گفت که همه هم از این‌که می‌دیدند فرض‌شان غلط از آب درآمده، خوشحال هستند.

برگشت آقای بیل‌بو بگینز هم زیرتپه و هم بالای‌تپه و هم آن طرف آب الم‌شنگه‌ای به پا کرد که نگو؛ یک چیزی بود خیلی بیشتر از

آن الم‌شنگه‌های زودگذر. تبعات قانونی این قضیه سال‌های سال ادامه داشت. راستش زمان درازی طول کشید تا قبول کنند که آقای بگینز زنده است. متقاعد کردن مردمی که مخصوصاً از خریدشان در حراج خیلی راضی بودند، کلی دردسر داشت؛ و آخرسر بیل‌بو برای صرفه‌جویی در وقت مجبور شد یک عالمه از اسباب و اثاثیه‌های خودش را بازخرد کند. خیلی از قاشق‌های نقره‌اش به طرز اسرارآمیزی غیب شده بود و تکلیف آنها هیچ وقت روشن نشد. خود بیل‌بو شخصاً به بگینزهای ساک‌ویل شک داشت. آنها هم در مقابل هیچ وقت قبول نکردند این بگینزی که برگشته خود بیل‌بو است، و بعد از آن تا آخر با او خوب نبودند. بدجوری دل‌شان را صابون زده بودند که توی سوراخ قشنگ هابیتی بیل‌بو زندگی کنند.

راستش بیل‌بو بعد متوجه شد که به جز قاشق، خیلی چیزها را از دست داده - یکی آبرویش. درست است که بعد از این ماجرا همیشه یار الف‌ها باقی ماند، و دورف‌ها و ساحرها و مردمی از این دست که گذرشان به آن طرف‌ها می‌افتاد، به او احترام می‌گذاشتند؛ ولی دیگر خیلی خوش‌نام به حساب نمی‌آمد. حقیقت‌اش را بخواهید همه هابیت‌های در و همسایه او را «مشکوک» می‌دانستند - به جز دایی‌زاده‌ها و خاله‌زاده‌هایش که از توک‌ها بودند، اما حتی بزرگ‌ترهای آنها هم زیاد به این دوستی پر و بال نمی‌دادند.

متأسفانه باید بگویم که خود بیل‌بو هم به این قضیه اهمیت نمی‌داد. کاملاً از وضع خودش رضایت داشت؛ و صدای کتری‌اش روی اجاق بعد از این حتی خیلی دلنشین‌تر از روزهای آرام قبل از مهمانی غیرمنتظره بود. شمشیرش را از بالای رف بخاری آویزان کرده بود. زره‌اش را روی یک پایه توی تالار گذاشته بود (تا این‌که قرض‌اش داد

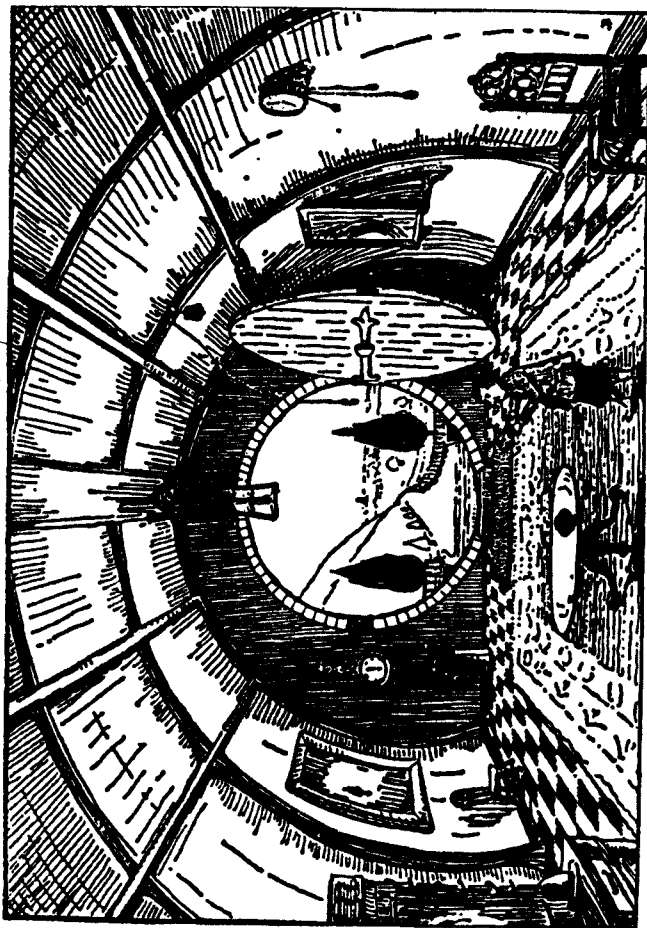
به یک موزه). طلا و نقره‌اش را بیشتر خرج هدیه کرد، هدیه‌هایی که هم به دردبخور بود و هم گران قیمت، تا با آنها کمی دل خاله‌زاده‌ها و دایی‌زاده‌ها را به دست بیاورد. حلقه جادویش را اصلاً رو نکرد، چون هر وقت می‌خواست از دست مزاحم‌هایی که در خانه می‌آمدند خلاص شود، به دردش می‌خورد.

زده بود به کار نوشتن شعر و دیدار با الف‌ها؛ و با این‌که خیلی‌ها سرشان را تکان می‌دادند و دست به پیشانی می‌بردند و می‌گفتند: «طفلك بگینز خودمان!» و اگر چه کم بود عده آنهایی که قصه‌های او را باور می‌کردند، تا آخر عمر خیلی خوشبخت زندگی کرد، عمری که به طرز استثنایی خیلی دراز بود.

چند سال بعد یک روز عصر پاییز، بیل‌بو توی اتاق مطالعه نشسته بود و داشت خاطراتش را می‌نوشت - و خیال داشت اسم آن را بگذارد «آنجا و بازگشت دوباره، تعطیلات یک هاییت» - که صدای زنگ در بلند شد. گندالف بود همراه یک دورف؛ و بعد معلوم شد که دورف در واقع بالین است.

بیل‌بو گفت: «بفرمایید داخل! بفرمایید داخل!» و طولی نکشید که آنها کنار بخاری روی صندلی جا خوش کردند. اگر بالین متوجه شد که جلیقه آقای بگینز پت و پهن‌تر شده (و دکمه‌هایش از طلای ناب است)، بیل‌بو هم متوجه شد که ریش بالین چند سانت بلندتر شده و کمر بند جواهرنشانش خیلی باشکوه است.

معلوم است که صحبت‌شان به روزگاری کشید که با هم بودند، و بیل‌بو پرسید که اوضاع در سرزمین‌های دور و اطراف کوه چطور است. ظاهراً اوضاع بر وفق مراد بود. بارد شهر دیل را از نو ساخته بود و



تالار منزل بناب ب. بگینز در بک‌اند

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

آدم‌ها از دریاچه و از جنوب و غرب دورش جمع شده بودند و همه دره دوباره زیر کشت رفته و حاصلخیز شده بود، و آن برهوت حالا دیگر در بهار پر از پرند و شکوفه و در پاییز پر از میوه و جشن و پایکوبی می‌شد. و شهر دریاچه را از نو ساخته بودند و آن شهر، پر رونق‌تر از همیشه بود و ثروت زیادی در طول رودخانه روان بالا و پایین می‌شد؛ و الف‌ها و دورف‌ها و آدم‌های آن نواحی رابطه دوستانه‌ای با هم داشتند. ارباب قدیم شهر دریاچه آخر و عاقبت بدی پیدا کرده بود. بارد برای کمک به اهالی دریاچه طلای زیادی به او بخشیده بود، ولی چون از آن آدم‌هایی بود که خیلی زود به بیماری ازدها مبتلا می‌شوند، بیشتر طلاها را برداشته و پا گذاشته بود به فرار و چون رفقایش او را ترک کرده بودند، در بیابان از گرسنگی مرده بود.

بالین گفت: «ارباب جدید عاقل‌تر است و صد البته محبوب‌تر، چون اعتبارش را بیشتر مدیون رفاه فعلی است. مردم مشغول ساختن ترانه‌هایی هستند که لب کلامشان این است که در روزگار او رودخانه‌های طلا جاری شد.»

بیل‌بو گفت: «پس پیش‌گویی ترانه‌های قدیمی بالاخره یک جورهایی راست از آب درآمد!»

گندالف گفت: «البته! چرا نباید راست از آب درمی‌آمد؟ لابد خود تو هم به این پیش‌گویی‌ها بی‌اعتقاد نیستی، چون خودت توی تحقق آنها دست داشتی؟ واقعاً فکر نمی‌کنی که همه این ماجراها و جان سالم دربردن‌هایت از بخت و اقبال بلندت بوده تا فقط خودت به نان و نوایی برسی؟ تو خیلی ماهی آقای بگینز، و من خیلی شیفته تو شده‌ام؛ ولی هرچه باشد توی این دنیای ولنگ و وازیک موجود کوچک بیشتر نیستی!»

بیل‌بو با خنده گفت: «شکر!» و ظرف تنباکو را داد دست او.